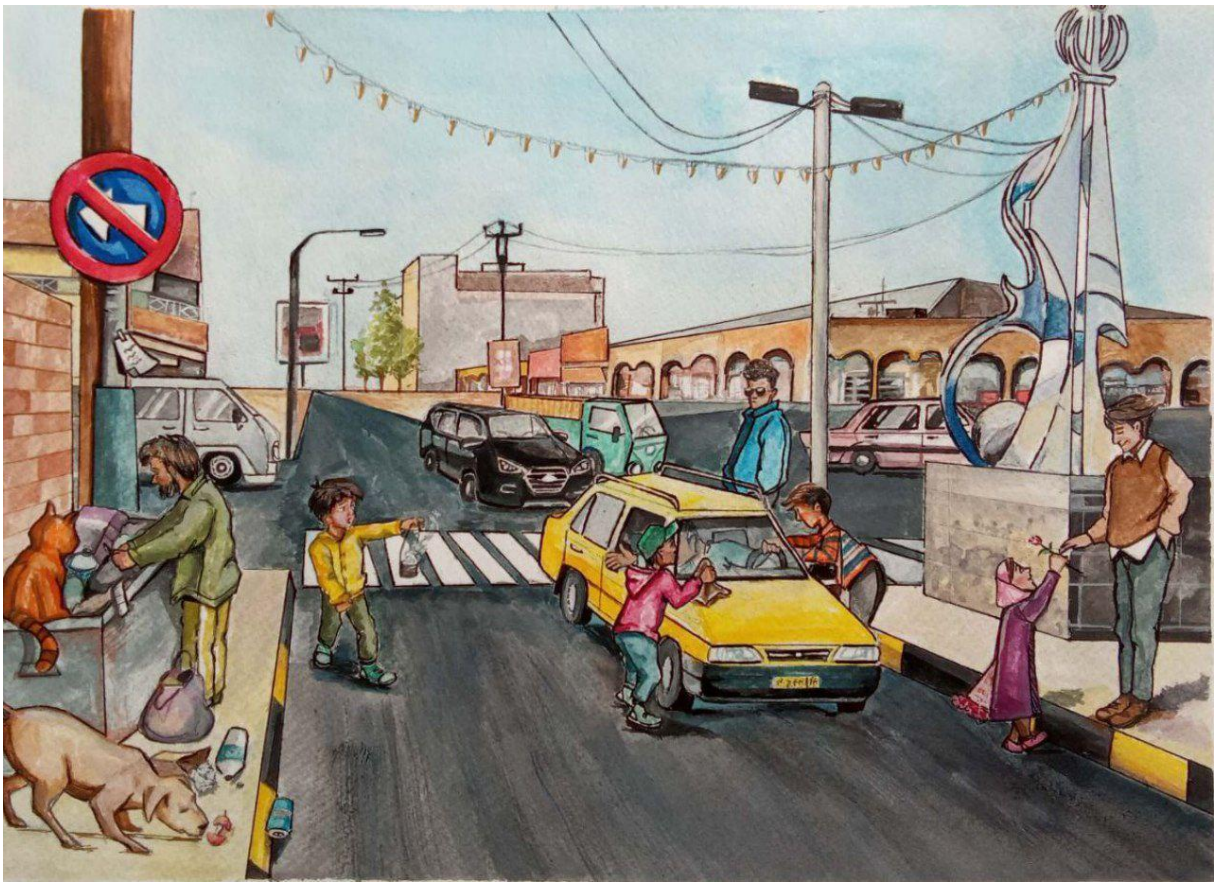

شهر خرم

نویسنده : رامین احمدزاده

چاپ نخست

پائیز ۱۴۰۳

فهرست

فصل اول : "شهرخرم" ۶

فصل دوم : "خانم" ۱۹

فصل سوم : "اعلام جنگ" ۴۲

فصل چهارم : "نبرد نابرابر" ۵۶

فصل پنجم : "آبی" ۸۶

فصل ششم : "صاحب قلمرو " ۱۱۹

فصل هفتم : "آبادان" ۱۷۶

فصل هشتم : "باور" ۲۱۳

از چهارم خرداد امسال تا دوم خرداد سال بعد،

سال هاست که همه تو را فراموش می کنند.

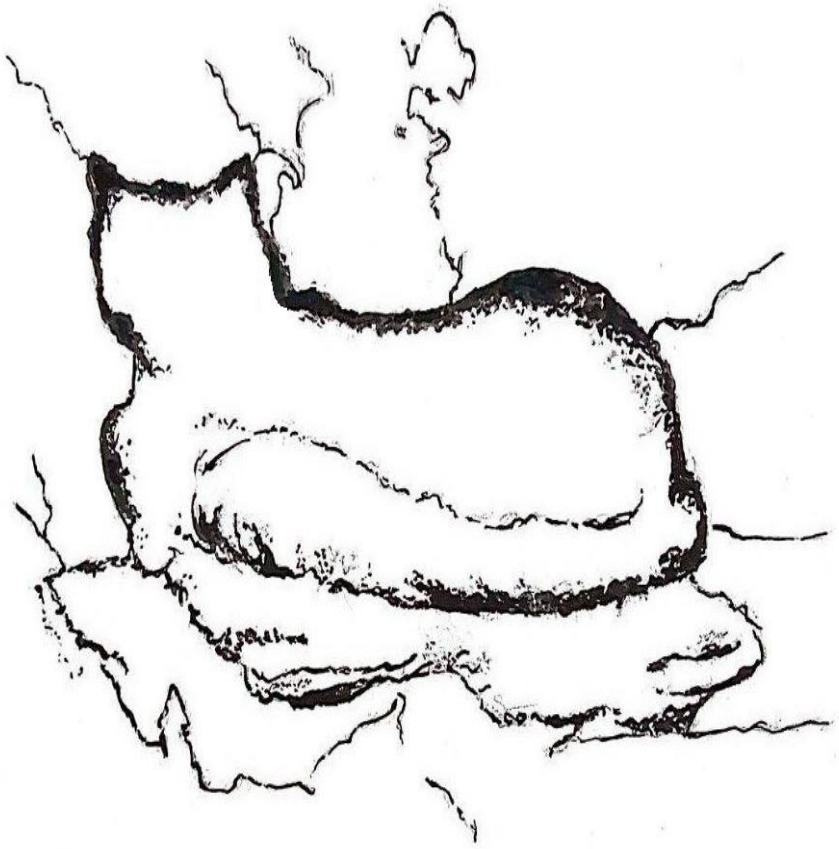

فصل اول : "شهرخرم"

روشنایی هوا کم شده. خورشید که این موقع از سال هنوز خشمش رو به ما نشون نداده و با این نقطه از زمین آشتیه، داره با شهر خداحافظی میکنه. با وزیدن نسیم بهاری، لذت راه رفتن برام دوچندان شده. مرتب اطراف "بازار روز" جابجا میشم و از دیدن چیزهای مختلف کیف میکنم. امروز خیلی خوشحالم. چون شهر پر از رفت و آمده. آخه فردا عید نوروزه و سال جدید که میشه ۱۴۰۱، شروع میشه. آدمها همه جای شهر دیده میشن. مخصوصاً اینجا که اصلی ترین بازار شهره. هر کس به سمتی میره و قصد خرید چیزی رو داره. اینجا بهترین جای شهر برای خریدهای عید نوروز هم هست. مردم شونه به شونه هم راه میرن و باید مراقب بود که بچه ها زیر دست و پا بزرگترها له نشن. گرمای به وجود اومده از ازدحام وسط بازار، نفس کشیدن رو سخت کرده و بعضی ها رو در حال عرق ریختن میبینی. عاشق شلوغیِ بازارم و دیدن تکاپویِ آدمها بهم انرژی میده. البته بازار همیشه هم پر از رفت و آمد نیست و زمانی که هوا پر میشه از گرد و غبار، مردم کمتر بیرون میان و اینجا هم مثل همه جای شهر خلوت میشه. چند وقتیه که زیاد هم پیش میاد که هوای شهر خاک آلود باشه. هر لحظه داره به جمعیت اضافه میشه و بازار در حال انفجاره. انگار مردم شهر با هم قرار گذاشتن که در یک ساعت مشخص برای خریدهای عید به بازار بیان. اینجا دنبالِ هر چیزی که بگردی پیداش میکنی. وقتی میگم هر چیزی، بیشتر منظورم خوردنی هاست. کافیه تو این بازار یک نفس عمیق بکشی تا بوی انواع خوراکی های

خوشمزه وجودت رو پر کنه. اینجا بهشتِ منه و بهم حس زنده بودن میده. مخصوصاً این موقع از سال. البته برای همه این طور نیست و مدت هاست که مردم به جز افزایش مداومِ قیمت اجناس، از کثیفی بازار و بی نظمیِ همیشگیش شکایت میکنن. مردم اینجا به زبان و لهجه های مختلف حرف میزنن. شاید باورتون نشه، من همه رو بلدم و میدونم چی میگن. اگر اینجا بچه های کم سن و سال رو در حال کار کردن دیدید تعجب نکنید. شغل هایی مثل؛ میوه فروختن، ماهی پاک کردن، گرفتن پنچری لاستیک، دست فروشی و کارهای دیگه. مردم برای از دست ندادن چیزی از سفره عید، با عجله مشغولِ خریدهای باقیمونده هستن. امروز افراد زیادی رو دیدم که از جلوی مغازه ها میگذرن و با اخمی در صورت، نگاهی کوتاه به اجناس میندازن. از غُرغُرهاشون مشخصه که با دیدنِ قیمتِ اجناس در شب عید حسابی کُفری شدن. البته بعضی ها هم مشکلات رو فراموش کردن و با هم میگن و میخندن. کلا مردم اینجا خیلی سر به سر هم میزارن و سعی میکنن تو هر شرایطی با هم شوخی کنن. اونها فکر میکنن که این بهترین روش برای مقابله با دشواری های زندگی در اینجاست. سختی هایی که انگار همیشگی هستن. امسال بازار عید شلوغ تر از سال گذشته هست. بیماری کرونا کمتر شده و مردم جرات بیشتری برای بیرون اومدن پیدا کردن. شور عجیبی در بازار به پاست و بعضی از جاها صدا به صدا نمیرسه. افراد به سختی میتونن جلوی مغازه یا دست فروشی بایستن و کالایی رو قیمت کنن. خرید کردن که دیگه دردسرهای خودش رو داره. گاهی باید برای دونستن نرخ یک جنس، چندین بار قیمتش رو از فروشنده سوال کنی. اینجا پرسیدن قیمت هر چیز قبل از خریدش خیلی مهمه. چون کالاهای زیادی نیستن که بهای اونها برای مدتی طولانی ثابت باشه. به همین دلیل مردم قبل از تهیه هر جنس حتی اگر همون رو دیروز هم خریده باشن، با دقت قیمتش رو میپرسن تا موقع گرفتن رسید خرید از فروشنده شگفت زده نشن.

تعطیلات عید بچه ها هم شروع شده و اونهایی که کنار بزرگ ترها در بازار کار نمیکنن، با هیجان بی اندازه ای مشغول خریدهای نوروزی هستن. با امید و شادی غیر قابل وصفی در بازار میچرخن و به همه جا سرک میکشن. بچه ها از هر چیزی که خوششون بیاد میخوان برش دارن. بزرگترها هم با قدم های آهسته دنبالشون میرن و

هر انتخاب اونها رو با دقت زیاد بالا و پائین میکنن تا ببینن از عهده خریدش بر میان یا نه. اگر توانایی خریدش رو نداشته باشن، تلاش میکنن تا با دلایل قانع کننده ای بچه ها رو برای نداشتن انتخابشون راضی کنن. البته بیشتر وقت ها هم بچه ها این دلایل رو قبول نمیکنن و تا خواسته و انتخاب بعدی، به ظاهر با پدر و مادر قهر هستن. این روزها دستفروش ها هم بازار خاصِ خودشون رو دارن. یکی ماهی عید میفروشه، اون یکی وسایل هفت سین. بعضی ها سیر و سرکه و سمنو دارن و تعدادی هم آینه و تنگ ماهی برای فروش به بازار آوردن. مثل همیشه گیر آوردن سبزه خوب در ساعات آخر سال سخت شده و اکثر اونهایی که باقی مونده زرد و پلاسیده هستن. در حالی که به پسر بچه ای هشت یا نه ساله خیره شده بودم که پول فروش میوه هاش رو بعد از شمردن سریع و با دقت در پلاستیک سیاهی که به شلوارش آویزونه میگذاره، یکدفعه توجه ام رفت به سمت خانم میانسالی که با مردی دستقروش برای خرید جنسی چونه میزنه. زن که قطره های ریز عرق روی صورت سفیدش نقش بسته، با صدایی خسته به دستفروش گفت :

—— دیروز همین رو از خود شما پانزده هزار تومَن ارزون تر خریدم.

—— خواهرم اون قیمت دیروز بوده. امروز و الآن، قیمتش همینه که گفتم.

—— اگر با قیمت قبلی یا کمی ارزون تر بدی، چهار تای دیگه هم ازت میخرم. واسه خواهرهام میخوامشون.

—— همین رو جاهای دیگه ده هزار تومَن گرون تر از من میفروشن. برو و تمام بازار رو بگرد، اگر ارزون تر از این قیمت پیدا کردی برای من بیار که خودم خریدارشم. البته تا بری و برگردی همین چند تای باقیمونده هم فروش رفته. نگاه، مشتری پشت سرت ایستاده. خودت میخری یا به اون بفروشم؟

—— در این شلوغی دیگه وقت و توان بازار گشتن رو ندارم. چاره ای نیست، هر شش تاش رو بهم بده. اینجا که قیمت ها برای یک روز هم ثابت نمیمونه. دو تا بیشتر بخرم که احتمالا فردا دوباره گرون میشه.

این چونه زدن ها در شب های عید بین مردم و فروشنده ها زیاد شنیده میشه. قدم زنان به "فلکه الله" رسیدم. میشه گفت اینجا مرکز شَهره. البته در حال حاضر فلکه ای اینجا نیست و به یک چهارراه تبدیل شده. اما هنوز هم بین مردم به فلکه الله معروفه. به جز مامورهای راهنمایی و رانندگی و سربازهای اسلحه به دست که بیشتر اوقات نزدیک چهارراه دیده میشن، تعدادی پسر و دختر هفت تا دوازده ساله هم از افراد تقریباً ثابت فلکه الله هستن. شیشه ها رو تمیز میکنن، اسفند دود میدن، دستمال کاغذی، جوراب یا آدامس میفروشن. امیدوارترین اونها برای به دست آوردن پول، بچه هایی هستن که شیشه ماشین ها رو تمیز میکنن. اشاره راننده و گفتن این جمله ها که : "نمیخواد تمیزش کنی" ، "پول نقد همراهم نیست"، هیچ تاثیری روی اونها نداره و تا انتها کار خودشون رو انجام میدن. البته گاهی هم پولی برای انجام این کار به دست نمیارن. اما تجربه به اونها ثابت کرده که به هیچ عنوان نباید شانس و امیدشون رو از دست بدن. همین که چراغ قرمز شد، دو پسر بچه با سرعتی خیره کننده با آب پاش و دستمال به سمت شیشه ماشین ها حرکت کردن. پسری با قدی کوتاه که احتمالا از اون دوتای دیگه کوچکتر باشه، اسفند به دست بین خودروها میچرخه و شانسش رو برای گرفتن پولی از راننده ها امتحان میکنه. دختری که نباید بیش از ده سال داشته باشه، با لبخندی معصومانه در حال فروش شاخه گلی قرمز رنگ به مردی خوش سیما و بلند قده. با سبز شدن چراغ، بچه ها مشغول استراحت میشن و چشم هاشون به چراغ راهنمائی هست تا دوباره با رنگ قرمزش زمان شروعِ کسب و کار رو به اونها اعلام کنه. انگار وقتی چراغ راهنمایی رانندگی اینجا به رنگ قرمز میرسه، گذر زمان چند برابر کُند میشه. از مردی که احتمالا انتظار کشیدن پشت چراغ قرمز فلکه الله رو زیاد تجربه کرده، شنیدم که میگفت :

"هر زمان که به چراغ راهنمایی فلکه الله برسی، قرمزه" .

شلوغی هیجان انگیز فلکه الله باعث شد که گوشه ای بایستم و مشغول تماشای تردد افراد و ماشین ها بشم. مدت زیادی از ایستادنم نگذشته بود که کامیونی با بارِ میوه به فلکه الله رسید و طبق قانون نانوشته این چهارراه، مجبور به توقف پشت چراغ قرمز اینجا شد. با ایستادنش صحنه عجیبی اتفاق افتاد. پسر بچه های پر چنب و

جوشِ فلکه الله طوری که انگار از قبل نقشه سرقتی رو با مهارت زیاد کشیده باشن، از هر طرفِ کامیون بالا رفتن و شروع به برداشتن میوه ها کردن. احتمالا چموشی و شجاعت دوران بچگی، در یک لحظه جرقه این کار را به ذهن بازیگوش ترین کودک آورده و باقی بچه ها هم برای انجام یک تفریح دسته جمعی دنبالش کردن. با برداشتن اولین میوه مشخص شد که بار کامیون پرتغاله. راننده چاق با زیرپوش و شلوارِ گشادی که به تن داره، در حال فحش دادن و با عصبانیت زیاد دور کامیون میدوه و تمام تلاشش رو برای دور کردن بچه ها میکنه. بیشتر از خنده های شیطنت آمیز بچه ها، صدای شلق شلق و کشیده شدنِ دمپایی راننده غضبناک روی زمین شنیده میشه. عرق از پیشونی راننده در حال چکه کردنه و هر کاری میکنه، نمیتونه هیچ کدوم از بچه ها رو بگیره تا کمی از خشم زیادش رو روی یکی از اونها خالی کنه. پسر بچه ها شجاعت عجیبی دارن و به هیچ عنوان از تهدید های راننده نمیترسن. همه چیز برای بچه ها طبق برنامه ای که در ذهنشون چیده شده پیش میره. راننده به هر کدوم نزدیک میشه، زود میپره پایین و فرار میکنه. تا بخواد پسربچه ای که اون طرف کامیون هست رو بگیره، این یکی که فرار کرده خودش رو با سرعت زیادی به پرتقال ها میرسونه. مردم خنده کنان در حال تماشای بچه ها و کوشش بی فایده راننده هستن. سربازها هم که به خوبی از حال و روز بچه های فقیرِ فلکه الله باخبرن، کاری بهشون ندارن. قطعا به نظر اونها برداشتن تعدادی پرتقال توسط چند تا پسربچه، جرم سنگینی محسوب نمیشه که بخوان به خاطرش دستگیر بشن. بالاخره سبز شدن چراغ راهنمایی و بوق های ممتد باقی راننده ها کمک کرد تا راننده کامیون با تقلا و فریاد زیاد از شرِ بچه ها خلاص بشه. فکر کنم راننده حدود سی تایی پرتقال رو در این حمله غافلگیر کننده از دست داد. با رفتن کامیون پسربچه ها مغرورانه به جایگاه خودشون برگشتن و حین خوردن پرتقال، با هیجان زیاد برای هم تعریف میکنن که هر کدوم چه حرکت شجاعانه ای رو در این دستبرد دسته جمعی انجام داده. احتمالا به این فکر کردید، من کی ام که داره این چیزها رو برای شما تعریف میکنه؟! نمیدونم چطور و از کجا شروع کنم. شاید بهتر باشه اول از شهر و محل تولدم بگم. به اینجا میگن "شَهرِخُرم". من اطراف "پُل جدید" این شهر که روی "رود کارون" زیبا قرار داره، به دنیا اومدم و زندگی میکنم. به این دلیل بهش میگن جدید چون پل دیگه که اسمش "قدیم"

هست قبل از اون وجود داشته. این دو پل تقریبا نزدیک هم هستن و فاصله بینشون رو بیشتر از هر جای شهر دوست دارم. وقتی اینجا قدم میزنم، آرامش عجیبی دارم و حس خوشِ مالکیت درونم شکل میگیره. عاشق کارونم و با دیدنش روزهای زیبای بچگیم رو به یاد میارم. محبت های مادر عزیزم و بازی هایی که با برادرهام میکردیم. ما به کنار رود کارون " لَبِ شط" میگیم. اولین انتخاب خیلی ها برای قدم زدن و عوض کردن حال و هواشون همین جاست. از زمانی که متولد شدم و یادم میاد، هیچ وقت نشده که سرتاسرِ پیاده روِ لب شط سالم باشه و همیشه افرادی در حال تعمیر مکانی از این محوطه هستن. حالا رسیدیم به معرفی خودم. اسم من "خوشحاله". البته همه "خوشی" صدام میزنن. فلسفه زندگی من خوشحال بودنه و سعی میکنم شادیم رو با بقیه تقسیم کنم. شاید هنوز حدس نزده باشید که واقعا کی یا چی هستم. من یک گربه ام. آره، درست شنیدید. گربه ای از نژاد "دی اس اچ" (DSH). یعنی گربه های مو کوتاهِ اهلی. ما به گربه های خیابانی هم معروفیم. جثه ای متوسط، سر و گردنی خوش فرم، چهره ای مهربون با چشم های گِرد و کهربائی رنگ دارم. حالت چشم هام صورتم رو بیشتر اوقات شاد نشون میده. احتمالا خوشی درونم این حالت رو به چهره و چشم هام بخشیده. پوستم خاکستری رنگ با راه راه های مایل به مشکیه. خط ها و رنگ های دو طرف صورتم کاملا قرینه هست و این به زیبائیم اضافه کرده. البته تعریف از خود نباشه، این حرف ها رو از بقیه درباره خودم شنیدم و برای شما تکرار میکنم. سه تا برادر به نام های "شجاع"، "کوشا" و "تپلی" دارم. من تنها دختر خانواده ام. ما چهار تا با هم به دنیا اومدیم. البته یک برادر دیگه هم با ما به دنیا اومد که همون روزهای اول مریض شد و مُرد. من و برادرهام با کمی تفاوت تقریبا شبیه هم هستیم. مثلا شجاع، اندامی عضلانی تر از همه ما داره. البته با چشم های خیلی مهربون. من و شجاع خیلی شباهت داریم. دلیلش یکی بودن فرم صورت و رنگ چشم هامونه. البته با زخم هایی که روی بدنش ایجاد شده، تشخیصش از ما کار سختی نیست. تقریباً همه گربه های شهر شجاع رو میشناسن. اون جزء بهترین مامورهای محافظت از گربه های شَهره و به نَترس بودن معروفه. دو ساله که پشت سر هم در مسابقات سرعت و چابکی بین گربه های شهر اول میشه. چشم های سبز و کشیده با گردنی نسبتا بلند، کوشا رو کمی از ما متمایز کرده. مهارت خاصی در شکار کردن داره و

میدونه بهترین طعمه ها کجا پیدا میشه. وجب به وجبِ شهر رو بلده و نمیدونم چطوری از همه اتفاقات باخبره. کوشا حافظه عجیبی داره و اگر چیزی رو یک بار ببینه یا بشنوه همیشه یادش میمونه. از بچگی نمادی از تلاش و پشتکار بوده و سعی میکنه هر کاری رو به بهترین شکل ممکن انجام بده. جدیداً هم خیلی کم حرف شده و بیشتر تو خودشه. اگر من رو با کمی وزن بیشتر و هیکل و صورت پُرتر تصور کنید، میشه تپلی. اما با چشم های زرد رنگ که دایره ای شکل هستن. اگر در حال غذا خوردن دیده نشه، احتمالاً جایی در حال چُرت زدنه. توانایی این رو داره که هر جا و در هر شرایطی بخوابه. خیلی بهش نمیاد، اما گربه باهوشیه. البته هر زمان که حوصله فکر کردن داشته باشه. بیشترین استفاده ای هم که از این هوش میکنه، پیدا کردن راهی هست که به خوردن ختم میشه. ما چهار تا همدیگه رو خیلی دوست داریم و سعی میکنیم همیشه حواسمون به همدیگه باشه. این قولی هست که به مادرمون دادیم.

با غروب آفتاب تصمیم گرفتم که به لب شط برم. اونجا هم این موقع از سال خیلی شلوغه و میتونی آدم ها و گربه ها و سگ ها، که همگی در حال خوشگذرونی هستن رو یکجا ببینی. چند قدم تا رسیدن به "فلافلی بارسا" فاصله دارم که با دیدنِ چیز عجیبی سر جام ایستادم. شک دارم صحنه ای رو که میبینم درسته یا نه؟! اما با نزدیک شدنش مطمئن شدم حدسم درست بوده. دیدن تپلی اینجا و در این ساعت از روز خیلی عجیبه. چون معمولا هنگام غروب آفتاب و مخصوصاً در روزهای شلوغِ سال، اطراف "جیگرکی ها" دیده میشه. احتمالا اومده سَر و گوشی در بازار بِجُنبونه تا چیز خوبی برای خوردن گیر بیاره. اما از نوع راه رفتن و نگاهی که مدام به اطرافش میندازه، فکر میکنم دنبال چیزی میگرده. از حالت صورتش هم مشخصه که استرس زیادی داره. برادرهام رو خیلی خوب میشناسم. مطمئنم اتفاقی براش افتاده. گربه ای با سرعت بهش نزدیک شد و تپلی از حرکت ایستاد. پشت گربه بهم هست و صورتش مشخص نیست که بفهمم کیه. دارن با هم حرف میزنن. کمی جابجا میشم تا بتونم چهره اش رو ببینم. آها، شناختمش. اسمش "خبرچین" هست و در "محله مولوی" زندگی میکنه. همه جای شهر پرسه میزنه و آمار بیشتر گربه ها رو داره. همیشه شایعات جدید و خبرهای دسته اول رو میتونی ازش بشنوی. اگر چیزی رو از گربه ای بدونه، کل شهر با خبر میشن. در اطلاعات کشیدن

از گربه ها تخصُص داره. تپلی داره تند و تند باهاش صحبت میکنه و خبرچین هم با دقت زیاد گوش میده. یعنی چی داره بهش میگه؟! خیلی دوست دارم بدونم درباره چه موضوعی میزنن. امیدوارم تپلی ساده نباشه و رازی از خودش یا من و برادرهام رو به خبرچین نگه. همین که صحبت های تپلی تمام شد، خبرچین چند کلمه ای گفت و از هم دور شدن. تپلی با سری پائین، آهسته با خودش حرف میزنه و به سرعت قدم برمیداره. بدون اینکه متوجه ام بشه از کنارم رد شد. دارم دیوونه میشم! یعنی چه اتفاقی افتاده؟! با نگرانی بلند صداش کردم :

تپلی، تپلی. حواست کجاست؟!

صدام رو شنید و به طرفم برگشت. تا نزدیکم شد با دلهره ای که از نگاهش پیداست، پرسید :

— شجاع رو ندیدی؟

— نه. چیزی شده؟!

— "گربه های سیاهِ" لعنتی امروز "پیمان دوستی" رو شکستن و به گربه های شهر حمله کردن.

— ای وای! کِی؟! کجا؟!

— قبل از غروب. "نزدیک بستنی بهار". دو تا از دوست هام رو بد جوری زخمی کردن. باید هر چه سریعتر شجاع رو ببینم و بهش خبر بدم.

— نگران نباش، حتماً پیداش میکنیم. احتمالاً همین اطراف باشه.

— من میرم سمتِ کوچه های "چهل متری" و "ناصر خسرو". تو هم هر جا که به ذهنت میرسه دنبالش بِگرد. اگر دیدیش سریع برید "موزه جنگ". دوست هام اونجا هستن.

تا خواستم از تپلی بپرسم خبرچین چه کارت داشت و چی بهش گفتی، بدون خداحافظی و با عجله رفت. خیلی وقت بود که ندیده بودم تپلی با این سرعت بِدَوه. از "خیابون حافظ" تا "چهارراه نقدی" رو گشتم، اما خبری

از شجاع نیست. در حال رفتن به سمت "خیابان فردوسی" ام که یکدفعه "پانی" و "لوسی" با وحشت و سرعت زیاد از کنارم گذشتن و داد زدن :

فرار کن، فرار کن. سگ، سگ.

همین که برگشتم تا ببینم کجاست و چقدر باهام فاصله داره، چشم هام به سگی سیاه و درشت و بد ترکیب افتاد که با خشم و شتاب به طرفم میاد. سریع چرخیدم و شروع به دویدن کردم. به خوبی بلدم که چطور میشه از دستِ سگ ها خلاص شد. تمامِ فنون فرار و دست به سر کردنشون رو شجاع یادم داده. به لوسی و پانی رسیدم و حین دویدن با صدای بلند بهشون گفتم :

سرِ چهارراه برید سمت راست.

کمی آهسته تر دویدم تا سگِ فکر کنه کار تمامِ و من رو تو مشتش داره. هر لحظه بهم نزدیک تر میشه و کم کم نفسش رو پشت سرم حس میکنم. تا دخترها به سمت راست پیچیدن، با یک حرکت سریع به سمت مخالف رفتم. نقشه ام گرفت. سگ که از گرفتنم مطمئن شده و احتمالا در ذهنش خفه کردنم رو تصور میکنه، پانی و لوسی رو رها کرد و دنبالم اومد. با اولین دست انداختنش به طرفم، سرعت دویدنم رو بیشتر کردم. اینقدر این وَر و اون وَر کشوندمش و در کوچه ها دورش دادم که به نفس زدن افتاد. بعد از کُلی دویدن، پریدم بالای درختی که نزدیک دیوار خونه ای قرار داره. این یک قانون مهم در فراره. "درختی رو برای بالا رفتن انتخاب کن که نزدیک دیوار خونه ای باشه". سگ که خیلی عصبی شده و مدام پارس میکنه، با ناامیدی از زیر درخت نگاهم کرد و گفت :

این دفعه شانس آوردی و فرار کردی. اما مطمئن باش که به زودی میگیرمت لعنتی.

با خنده بهش جواب دادم :

مگر اینکه تو خواب من رو بگیری تنبلِ بی ریخت.

با یک پرشِ کوتاه رفتم روی دیوار خونه و از پشت بوم ها خودم رو به کوچه ای رسوندم. بعد از گشتن اطراف "مسجد جامع" و پیدا نکردن شجاع، به سمت لب شط رفتم. موقع تعطیلات نوروزی که هوا هنوز خنکه، لب شط پر میشه از رفت و آمد آدمها. مسیر اصلی پیاده روی هم از اداره گمرکه تا کمی بعد از جیگرکی ها. ایام نورزو تعدادی لنج که با چراغ های رنگی تزئین میشن رو به غذاخوری و قهوه خانه های موقت تبدیل میکنن. همه جای لب شط آهنگ های شاد میشنوی و هر از گاهی هم چند نفر دور هم جمع میشن و شروع میکنن به رقصیدن. شنیدن آهنگ و دیدن رقص بندری، به هر موجودی شور و هیجان میبخشه. کلی رستوران و کافه اینجاست که هر کدوم مشتری های خودش رو داره. دیدم که گاهی آدمها برای خوردن غذای دلخواهشون مدت ها در صف منتظر میمونن. خیلی از سگ ها و گربه ها هم این موقع از سال رو به این دلیل دوست دارن که با وجود غذاخوری های زیاد لب شط و شلوغی اینجا، غذای خوبی گیرشون میاد. در این مدت هر جایی که چیزی برای خوردن وجود داشته باشه، ما و سگ ها رو میشه کنار هم دید و انگار در یک صلح نانوشته قرار داریم. البته تا زمانی که جرقه ای برای دعوا بینمون زده نشه. اما معمولا در این روزها کار چندانی به هم نداریم و از فرصتی که غذا به راحتی پیدا میشه استفاده میکنیم. اما به آرام بودن آدمها نمیشه اندازه سگ ها اطمینان داشت. هر چند که بعضی هاشون با مهربانی غذاشون رو با ما تقسیم میکنن، اما بینشون هستن افرادی که هر لحظه ممکنه ما رو اذیت کنن و گاهی این آزارها رو تنها برای تفریح و خندیدن انجام میدن. شاید بشه گفت بهترین تفریح مشترک بین ما و سگ ها و آدمها در این شهر همین"غذا خوردنه". شب های عید تعدادی اسب رو لبِ شط میارن و مردم با پرداخت پولی سوارشون میشن. جدا که اسب موجودی متین و فروتنیه و با این همه زیبایی، هیچ غروری نداره و با مهربانی به انسانها سواری میده. "لَب لَبی" فروش معروفِ لب شط هم با تمام شدن فصل سرما و آغاز بهار، فروش ذرت رو جایگزین نخود کرده. گاهی می ایستم و بلال درست کردنش رو با دقت نگاه میکنم. چقدر لذت بخشه تماشای جرقه هایی که موقع باد زدن زغال ها بالا میپرن و بعد از ایجاد نور و صدایی کوتاه غیب میشن . این شب ها قلیون کشیدن هم طرفدارهای خودش رو داره. دود تنباکو رو خیلی از جاهای لب شط میبینی و صدای قُل قُل قلیون رو میشنوی. اما متوجه شدم که بعضی از آدمها

چندان از بوی تنباکو خوششون نمیاد. در حالی که جلوی دهان و بینیشون رو گرفتن، با اخم و ناراحتی از داخل دودِ سفید رد میشن و نگاهی تاسف بار به کسی که اون رو ایجاد کرده میندازن. در حال رفتن به طرف موزه جنگ، پانی و لوسی رو نزدیک ساندویچی "فرانکفورت" مشغولِ صحبت با چند تا از دوست هاشون دیدم. خوشحالم که سالم هستن و بلایی سرشون نیومده. به سمتشون راه افتادم. پشتشون بهم هست و من رو نمیبینن. با شنیدنِ حرف های پانی متوجه شدم که تعقیب و گریز امروز رو برای بقیه تعریف میکنه. با هیجانی که از صدا و حرکات بدنش مشخصه، رو به گربه ها میگه :

ما تونستیم از دستِ ترسناک ترن و قوی ترین سگِ شهر فرار کنیم. هر چی دوید بهمون نرسید. خیلی کفری شده بود و مدام با اون صدای خشن و وحشیانش داد میزد : "چقدر سریع میدوید لعنتی ها. بگیرمتون ی لقمتون میکنم".

لوسی هم ادامه داد :

آره، راست میگه. من هم شنیدم که گفت : "چه گربه های تیز و فرزی".

اینقدر گرمِ حرف زدن هستن که متوجه نشدن پشتِ سرشون ایستادم. با شنیدن حرف های پانی و لوسی یاد حرفی از مادرم افتادم که میگفت :

"هر دروغ تو رو داخل دایره ای میبره که درستی و راستی اطرافش رو احاطه کرده. بالاخره به دلیلی مجبور به ترک دایره، و ورود به محوطه حقیقت هستی".

بهشون نزدیک تر شدم و خیلی آروم گفتم :

چقدر خوب در حین تعقیب و گریز صحبت های سگِ رو شنیدید!

با تعجب به طرفم برگشتن و با دیدنم دست و پاهاشون رو گم کردن. پانی که نمیخواست جلوی بقیه حرفی بزنم، زود سرش رو به سمت دوست هاش چرخوند و گفت :

البته خوشی هم اونجا بود و با کمک هم تونستیم از دستِ اون سگِ وحشی فرار کنیم.

دیدم که پانی همزمان با گفتن این حرف، خیلی آهسته پنجه هاش رو روی دست لوسی گذاشت و فشار داد. لوسی هم با کمی مکث بالاخره متوجه منظور اون شد و با لُکنتی که از ترس و خجالت پیدا کرده گفت :

آ آ آ ره، . . . خو. . . خوشی هم اووونجا بود.

پانی هم ادامه داد :

بچه ها من و لوسی کارِ واجبی داریم که باید انجام بدیم. بعداً باقی ماجرا رو براتون تعریف میکنم. یادتون نره ها، حتما امشب بیاید. منتظرتون هستیم.

به زور جلوی خندم رو گرفتم. وقتی باقی گربه ها رفتن و تنها شدیم، بهشون گفتم :

—— جداً شانس آوردم که شما اونجا بودید و به دادم رسیدید.

یکدفعه پانی قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت :

—— فکر کردی واقعا تو نجاتمون دادی؟! بدون کمک تو هم راحت فرار میکردیم. ما داشتیم سگِ رو بازی میدادیم و میخندیدیم.

—— واقعا که پُررویی پانی. حالا که این طور شد، دفعه بعد میزارم از بازی با سگِ حسابی لذت ببرید.

لوسی هم در حالی که گردنش رو کج کرده و با رفتن گربه ها دیگه لُکنتی نداره گفت :

—— تو خودت رو یک دفعه انداختی وسط. وگرنه ما هم خوب بلدیم چطوری از دستِ سگ ها فرار کنیم.

—— امیدوارم دفعه بعد هم خودتون بتونید فرار کنید. اما جدا خیلی بی احتیاطی کردید. سگ ها خوب میدونن ایام نوروز گربه ها برای خوشگذرونی در شهر میچرخن و منتظر فرصتی هستن تا یک جای خلوت اونها رو به دام بندازن.

پانی که مشخصه از شنیدن حرف هام دلخور شده، با لحنی جدی گفت :

—— نه خوشی، من و لوسی برای گشت و گذار در شهر دور نمیخوریم.

—— پس چه کار میکردید که سگِ دنبالتون کرد؟!

—— دلیلش پخش خبری از طرف "خانم" و "سازمانه".

—— از طرف خانم و سازمان؟! چه خبری؟!

—— سازمان دستور داده که امشب همه گره های شهر جمع بشن. خانم میخواد با اونها صحبت کنه.

—— همه گربه ها؟! یعنی همه میتونن بیان؟! مگه درباره چی میخواد حرف بزنه؟

—— آره، هر گربه ای میتونه بیاد. نگفته چی میخواد بگه. شاید درباره حمله امروز گربه های سیاه حرف بزنه.

—— احتمالا همین باشه. انگار حمله وحشتناکی هم بوده. کجا رو برای سخنرانی انتخاب کردن؟

—— مشخص نیست. طبق معمول، قبل از نیمه شب مامورهای سازمان مکان رو اعلام میکنن. ما دیگه باید بریم. هنوز چند تایی محله مونده که باید این خبر رو بهشون بگیم.

از پانی و لوسی جدا شدم و به سمتِ موزه جنگ رفتم. شاید تپلی تونسته باشه شجاع رو پیدا کنه. کلی سوال در ذهنم نقش بسته و در این فکرم که خانم در روز آخر سال چه صحبتی با گربه های شهر داره؟! دلیل زیر پا گذاشتن پیمان دوستی توسط گربه های سیاه چی میتونه باشه؟! و مهمتر از همه اینکه، اتفاقاتی در شهر افتاده و خبری از شجاع نیست. کاش شجاع در موزه جنگ باشه. با امشب، دو هفته ای میشه که ندیدمش. هیچ وقت نبودنش اینقدر طولانی نمیشد. دلم براش تنگ شده. کاش میشد قبل از رفتن به سخنرانی خانم، کوشا رو ببینم و باهاش حرف بزنم. مطمئنم که جواب خیلی از سوال هام رو میدونه. سه روزی هست که اون رو هم ندیدم. البته غیبت کوشا طبیعیه. گاهی تا ده روز هیچ خبری ازش نیست و یک دفعه سَر و کله اش پیدا میشه. برخلاف انتظاری که داشتم، ساعت های آخر سال عجیب و با کمی دلشوره میگذره.

فصل دوم : "خانم"

قبل از نیمه شب در شهر پخش شد که سخنرانی خانم در محوطه بیمارستان قدیمی "سوم خرداد" برگزار میشه. بیمارستانی که دیگه استفاده ای نداره و به یک ساختمان متروکه تبدیل شده. البته چند سالی میشه که آدم ها درگیر ساختِ بیمارستانی جدید در همون محل هستن. اما کارها به شدت کُند پیش میره. که احتمالاً مهمترین دلیلش گرمای زیادِ هواست. آخه اینجا روزهای زیادی از سال هوا به شدت گرمه. فکر میکنم هر جا که هوا اینقدر گرم باشه، انجام فعالیت ها سخته و کارهایی مثل ساخت و ساز طول میکشه. البته هر چقدر بیمارستان دیرتر ساخته بشه به نفع ماست و میتونیم برای برگزاری جلسات روی ساختمون قدیمی حساب کنیم."سازمان" همیشه جلسات و سخنرانی ها رو داخل خرابه ها و ساختمون های فرسوده زیادی که در شهر وجود داره برگزار میکنه. مسئولین سازمان هیچ وقت دو جلسه پشتِ سر هم رو در یک جا برگزار نمیکنن و این محل در هر جلسه تغییر میکنه. کمی قبل از شروع جلسه به گربه هایی که باید حضور داشته باشن اطلاع میدن تا از لو رفتن مکان مورد نظر جلوگیری بشه. چند باری پیش اومده که سگ ها یا گربه های سیاه با حمله به محل برگزاری جلسات، تعدادی از گربه ها رو زخمی کردن و بعضی ها رو هم از بین بردن. معمولا هم جلسات و سخنرانی ها رو بعد از نیمه شب که شهر خلوت میشه برگزار میکنن. در حال رفتن به سمت محل سخنرانی خانم هستم که نزدیک "میدان مقبل" صدایی آشنا به گوشم رسید. کمی که جلوتر رفتم متوجه شدم که حدسم درست بوده. بیشترِ گربه های شهر این صداها رو خوب میشناسن. "مست" و "مجنون"

رو دیدم که تلو تلو میخورن و آواز میخوندن. مست که هوشیاری بهتری داره، با دیدنم ایستاد و شروع به صحبت کرد :

—— به به، ببین کی اینجاست. خوشی مهربون. این موقع شب تک و تنها کجا میری دختر جون؟!

—— فکر کنم امشب همش درگیر نوشیدن بودید و مهمترین خبر شهر رو نشنیدید. بیشتر گربه ها دارن به سمت بیمارستان سوم خرداد میرن.

—— حالا این چه خبری هست که همه میدونن و ما بی اطلاعیم؟!

—— خانم گفته همه گربه های شهر جمع بشن. میخواد با اونها صحبت کنه.

—— پس همون بهتر که تمام روز رو مست کردیم و در عالم دیگه ای بودیم. چون قبل از طلوع خورشید همه صحبت های خانم با حاشیه های این تجمع در کل شهر پخش میشه. نمیدونی امروز چه مشروب فوق العاده ای گیر آوردیم. مطمئنم این مستی، خیلی لذت بخش تر از شنیدن حرف های تکراری خانمه.

—— واقعا این همه مشروب رو از کجا پیدا میکنید؟!

—— چقدر خوبن آدمهایی که بطری مشروب رو تا ته سر نمیکشن. دمِ همشوم گرم. معمولا ایام نوروز که مصرف مشروب آدمهای شهر زیاد میشه، مقدار بیشتری هم به ما میرسه. نمیتونیم که لو بدیم از کجا گیرشون میاریم خوشی جون. این طوری که دیگه چیزی گیر خودمون نمیاد. اما اگر فقط برای خودت میخوای و به گربه ای جاشون رو نشون نمیدی، بهت میگم چه جاهایی در شهر این جادوی زندگی گیر میاد. این مشروبی که امشب خوردیم عالی بود. امتحان نکنی ضرر کردی. برای گیر آوردنش باید بری به سمتِ . . .

—— نه، نه. نمیخواد آدرس بدی. ممنونم، نمیخورم. جایی دارم میرم که باید هوشیار باشم.

مجنون هم در حالی که به سختی میتونه حرکت کنه و حین راه رفتن چپ و راست میشه، به طرفم اومد و با حالتی خمار گفت :

واقعاً میری صحبت های خانم رو گوش بدی؟! فکر کردی الآن چی میخواد بگه؟ بیخیال رفتن شو و بیا با ما از شب عید لذت بِبَر.

با خنده گفتم :

بهتره مراقب باشید. مگه نشنیدید مستی رو جرم اعلام کردن. گربه ای هم که به جز شما دو تا در شهر مست نمیکنه. امشب کلی "گربه محافظ" و"مامور سازمان" این دور و بَره. اگر در این وضع شما رو ببینن برای جفتتون بد میشه.

مست نزدیکم شد و با لبخندی ملایم گفت :

—— بقیه تا حالا جاش رو پیدا نکردن، وگرنه الآن نصف گربه های شهر رو مست میدیدی. چند تایی رو میشناسم که از ترس دستگیر شدن، پنهانی مست میکنن. ما که موقع مستی کار بدی انجام نمیدیم که بخوایم وحشتی داشته باشیم. آزاد و رها در شهر میچرخیم و میخونیم و میرقصیم. نه گربه ای رو آزار میدیم و نه غذاشون رو میدزدیم. یک شب عید که بیشتر نداریم خوشی عزیزم. مگه میشه شب عید شاد نبود؟!

—— خوب من هم شادم. اما مست نیستم.

—— واقعاً؟! چطور میتونی اینجا بدون مستی شاد باشی؟! به نظرم در این شهر تنها راهی که میشه این همه مشکل رو فراموش کرد، مستیه. در شهرخرم این دو از هم جدا نیست، مستی و شادی.

مجنون که از حرف مست عشق کرده بود، به زور روی دو تا پاهاش بلند شد و براش دست زد و گفت :

چه جمله ای گفتی رفیق. مامورهای سازمان هم بینِ این همه مشکل و جرم، فقط مست کردن ما رو خوب میبینن. میترسم همین روزها مجنون بودن رو هم تخلف و گناهی نابخشودنی به حساب بیارن. اما به همه مقدسات قسم که این مستی به دستگیر شدنش می ارزه. شما رو نمیدونم، ولی من که حاضر نیستم لذتِ

مستی در شبِ عیدم رو با هیچ چیزی عوض کنم و این حال خوبم رو با شنیدن حرف های خانم از بین ببرم. اتفاقاً هر گربه ای امشب برای سخنرانی خانم بره، در حالت طبیعی نیست و مست تر از ماست. البته نه مثل ما مستِ واقعی.

مست هم با لبخندی که به لب داره گفت :

شاید هم مجنون باشه. البته نه مجنونِ حقیقی.

بعد هر دو زدن زیر خنده و با هم گفتن :

پس همشون رو باید به جرم مستی و مجنونی دستگیر کُنن. اون هم از نوعِ دروغینش.

—— من که نمیفهمم شما چی میگید. اما فکر میکنم با این حالی که دارید اطراف محل سخنرانی نیاید بهتره.

—— مطمئن باش با اومدن به اونجا حال خوشمون رو خراب نمیکنیم.

بعد از این حرفِ مجنون، هر سه خندیدیم و از هم جدا شدیم. هر چند بیشتر اوقات حال خرابی دارن و در عالم دیگه ای هستن، اما هیچ آزاری به بقیه نمیرسونن. دو رفیق همیشگی که اکثر گربه های شهر دوستشون دارن. به محل تجمع رسیدم. خیلی شلوغه و گربه ها از همه جای شهر اومدن. به سمت جای همیشگی خودم و شجاع رفتم. قبلا هم برای چند تا از سخنرانی های خانم که در بیمارستان سوم خرداد برگزار شده با هم به اینجا اومدیم. کمی از محلِ سخنرانی فاصله دارم. احتمالاً اگر گربه ها موقع سخنرانی خانم ساکت باشن، بتونم صداش رو بشنوم. قطعا میخواد حرف های مهمی رو بگه که خواسته همه بیان. این اولین دفعه ای هست که بدون واسطه و رو در رو با گربه های شهر صحبت میکنه. البته گاهی هم پیش میاد که "مراسم دعا" رو خودش برگزار کنه، اما تعداد کمی از گربه ها در این مراسم شرکت میکنن که بیشتر اونها هم سن بالایی دارن. در جلسات هم روال بر اینه که فقط "نماینده محله ها" دعوت میشن و اونها صحبت های خانم یا مسئولین سازمان رو به باقی گربه ها انتقال میدن. نماینده ها با انتخاباتی که هر چهار سال یک بار برگزار میشه از طرف گربه

های هر محله انتخاب میشن. اکثرِ نماینده محله ها چندان در تصمیمات مسئولین اصلی سازمان نقشی ندارن و بیشتر رابط بین گربه های شهر و سازمان هستن. فقط چند تایی از اونها که از طرفِ خانم انتخاب میشن، این حق رو دارن که در تصمیمات مسئولین اصلی سازمان نظرات خودشون رو اعلام کنن. شاید بشه گفت مهمترین کار نماینده محله ها اینِ که هر چهار سال یک بار برای انتخاب رهبر گربه ها بینشون رای گیری میشه و اونها هم از طرفِ گربه های شهر، فرمانده اصلی رو انتخاب میکنن. به قول سازمان با این روش، گربه های شهر در انتخاب رهبر خودشون نقشی اساسی رو به عهده دارن. اما خانم بعد از اینکه برای اولین بار به عنوان فرمانده گربه های شهر انتخاب شد، دیگه این قانون شاملش نمیشه. چون "مادر گربه ها" شبی در خواب "راهبر مذهبی" اومده و بهش گفته :

تا زمانی که خانم زنده هست، به هیچ عنوان نباید برای انتخاب فرمانده گربه های شهر رای گیری بشه. اون از طرف من به این رسالت و مقام رسیده و باید تا زمان حیات، "فرمانده کل گربه های مُخلص" و شهرخرم باشه. سرپیچی از این دستور، گناهی بزرگ و نابخشودنی خواهد بود.

از اونجایی که در بین گربه های شهر این موضوع جا افتاده که راهبر مذهبی هیچ وقت دروغ نمیگه، همه این حرف رو باور کردن و به همین دلیل فعلا قانونی که برای انتخاب رهبر گربه ها تعیین شده بود اجرا نمیشه. هنوز خبری از شجاع نیست و این موضوع نگرانم کرده. اون به عنوان عضو مهمی از محافظینِ گربه های شهر در همه جلسات و سخنرانی ها حضور داره. البته به جز زمان هایی که در ماموریته. همیشه دور از محل تجمع و اطراف محل برگزاری جلسه هست تا حواسش به همه چیز باشه. اکثر اوقات من رو هم با خودش میاره. اما تا حالا اجازه نداده که عضوی از محافظینِ گربه های شهر باشم. احتمالا ماموریتی به شجاع سپردن که امشب نیومده. خیلی تنهام، کاش تپلی میتونست باهام بیاد. مجبور شد بمونه پیش دوست هاش که در حمله امروز گربه های سیاه آسیب دیدن. نماینده ها در حال صحبت و مجادله با هم هستن و گربه های شهر به حرف هاشون گوش میدن. مطمئنم اونهایی که دورتر نشستن، گفت و گوی نماینده ها رو به خوبی نمیشنون. صدای حرف زدن گربه ها از هر طرف شنیده میشه و از چهره ها مشخصه که همه منتظر اومدن خانم و شنیدن حرف

هاش هستن. هنوز هم امیدوارم که شجاع قبل از خانم و مسئولین، به محل سخنرانی بیاد. خوب به همه جا نگاه میکنم که شاید ببینمش. اوه، اوه. چی به چشمم خورد؟! شگفتی های روز آخر سال داره تکمیل میشه. کوشا که علاقه چندانی به این تجمع ها نداشت و کمتر در سخنرانی ها دیده میشد، نزدیک سکوی سخنرانی ایستاده. برای داشتن چنین جایی باید خیلی زودتر از بقیه اومده باشه. با گربه ای صحبت نمیکنه و فقط به حرف هاشون گوش میده. حالا که شجاع نیستش، تصمیم گرفتم قبل از شروع سخنرانی پیش کوشا برم تا صحبت های خانم رو به خوبی بشنوم. همین که خواستم حرکت کنم، سر و کله "طوسی" پیدا شد. خودم رو برای این یکی آماده نکرده بودم. مطمئنم الان میخواد کلی حرف از همه چیز و همه جا بزنه. اکثر اوقات در حال عیب جویی از باقی گربه هاست. روی هر گربه ایرادی میذاره و شروع به انتقاد از اون میکنه. به ظاهر اهل تفکره و گاهی هم حرف های قشنگی میزنه. اما خیلی ها میدونن که گربه چشم هیزی هست و با حرف هاش خیلی از دخترهای جوون رو فریب میده. اگر در حال ایراد گرفتن از چیزی یا گربه ای نباشه، احتمالاً در حال دید زدن دخترهاست. تا نزدیکم شد، نگاهی هوس آلود و مرموزانه بهم انداخت و شروع به حرف زدن کرد :

—— خیلی وقته ندیدمت خوشی. چقدر بزرگ و زیبا شدی. تنهایی اومدی؟ اگر بخوای میتونی با هم باشیم.

—— نه، تنها نیستم. دارم میرم پیش کوشا، شجاع هم داره میاد.

تا این حرف رو شنید سگرمه هاش تو هم رفت و گفت :

نمیدونم دلیل اومدن گربه هایی که اصلا متوجه صحبت های خانم نمیشن چیه؟! اینها فقط به درد خوردن و خوابیدن میخورن. نه تا حالا پای حرف های روشنفکری نشستن و نه میدونن مشکلات جامعه چیه. مطمئنم خیلی هاشون اومدن اینجا که مُخ گربه ای رو برای دوست شدن باهاش بزنن. تو هم مثل من خوب میدونی این مدل دوستی ها دلیلش چیه. فقط برای لذت های زودگذر و بی ارزش که هیچ عشقی رو در خودش نداره. درست نمیگم خوشی؟

واقعا نمیخواستم باهاش وارد بحث بشم. میدونستم اگر گرم حرف زدن بشه، دیوونم میکنه و دیگه به راحتی از دستش خلاص نمیشم. به همین دلیل نه حرفش رو تائید کردم و نه انکار. فقط نگاهی کوتاه بهش انداختم و لبخند زدم. طوسی هم که به خیال خودش دختری تنها رو پیدا کرده و داره با حرف هاش دلش رو بدست میاره، با امید و هیجان زیاد به صحبت هاش ادامه داد :

شاید نباید جلوی شما این حرف رو میزدم خوشی خانم. اما این واقعیت الان شهر ماست. این گربه ها با هم دوست میشن و بعد از مدتی کوتاه چند تا توله به دنیا میاد که سرپرستی ندارن. در آینده همین توله ها میشن مجرمین و تبه کاران شهر که قانونی رو رعایت نمیکنن و هیچ چیزی هم جلودارشون نمیتونه باشه. نظر شما چیه؟

عجب گیری افتادم. با خودم میگفتم، چه اشتباهی کردم همون اول پیش کوشا نرفتم. تا اومدم برای سوالش جوابی پیدا کنم، کمک از غیب رسید. صدای گربه ای رو از پشت سر شنیدم که گفت :

باز دختری رو دیدی و نتونستی جلوی خودت رو بگیری؟! این همه با دخترها دوست میشی، اصلاً یادت میمونه کدوم حرف رو به کدوم یکی گفتی؟! انتظار نداشتم اینجا ببینمت. حرف های دیشبت یادت رفته؟! تو که کلی گلایه و انتقاد از خانم و سازمان داشتی. واقعا امشب برای چی اومدی؟!

تا حالا اینقدر از دیدن "چشم بادومی" خوشحال نشده بودم. اون میتونست دل هر گربه نری رو ببره. به استثنای دخترهایی که بهش حسودی میکنن، همه اون رو یکی از زیباترین گربه های شهر میدونن. چشم بادومی با دو تا از دوست هاش تازه به محل سخنرانی رسیده بود. طوسی که با دیدنش دستپاچه شده و نمیدونه چه کار کنه، برای حفظ پرستیژ ظاهریش از من عذرخواهی کرد و گفت :

از دیدنتون خوشحال شدم خوشی خانم. بحثمون رو در زمان دیگه ای ادامه میدیم.

ناگهان خیلی سریع به طرفم خم شد و با صدای آرومی گفت :

میتونید من رو اطراف "هتل رویال اروند" پیدا کنید. بلدید که کجاست؟ کنار "مجتمع تجاری امام رضا".

بعد برگشت و به طرف چشم بادومی رفت. همین طور که با هم صحبت میکردن، قدم زنان دور شدن.

نگاهی به مرکز تجمع گربه ها انداختم. تو همین مدتی که طوسی در حال گفتن نظراتش بود، گربه های زیادی خودشون رو به محل سخنرانی رسونده بودن. اطراف کوشا هم پر شده و دیگه جایی برای ایستادن نیست. به ناچار بیخیال جابجایی شدم. از ابتدای سال تمام سخنرانی ها رو با شجاع اومدم. شنیدن صحبت های مسئولین رو دوست دارم. چه گربه ها و چه انسانها. مسئولین آدم ها هم مثل ما قبل از انتخابات خودشون برای مردم شهر حرف میزنن. این نخستین باره که همه گربه ها برای گوش کردن به سخنرانی خانم دعوت میشن. از حالت ها و نگاهشون میشه فهمید که اکثرا از این دعوت همگانی شگفت زده شدن. تعدادی هم ذوقِ دیدن خانم رو برای اولین مرتبه دارن. آخه خانم به هیچ عنوان در سطح شهر و بین گربه ها نمیاد که دیده بشه. اون به همراه خانوادش در مکانی به نام "خانه پیشوا" که تحت حفاظت شدید مامورهای سازمان هست زندگی میکنه. مکان زندگی خانم در یک جای مشخص نیست و گربه ها از اونجا اطلاعی ندارن. برای حفظ امنیت خانم و خانوادش، خانه پیشوا مرتب بین ساختمان های فرسوده و غیر قابل سکونت شهر جابجا میشه. تعداد زیاد این مکان ها در سطح شَهر، به این نقل مکان سرعت میبخشه و به بهتر انجام شدن این کار کمک میکنه. همه اینها رو شجاع بهم گفته. همیشه بهم یادآوری میکنه که این حرف ها رو پیش گربه دیگه ای نزنم. با اینکه نماینده ها آروم صحبت میکنن، از حرکات و طرز گفت و گویی که با هم دارن میشه فهمید که تعدادی از اونها در حال گلایه کردن از موضوعی هستن. تا حالا اعتراض نماینده ها رو در جلسات نشنیده بودم. شاید دلیلش دیر کردن خانم باشه. عجیبه، هیچ وقت اومدنش برای جلسات یا سخنرانی اینقدر طول نمیکشید. اون همیشه سر وقت به سخنرانی و جلسات میاد و نهایتا کمی بعد از نماینده ها در محل تجمع حاضر میشه. اینجا خیلی شلوغ شده و احتمال داره سگ ها متوجه گردهمایی بشن و به گربه ها حمله کنن.

نماینده "دیزل آباد" که گربه ای سالخورده هست، از همه خواست که آروم باشن و به صحبت هاش گوش بدن. فاصله زیاد باعث میشه فقط کلماتی از حرف هاش رو متوجه بشم.

اشکال از. . . اتحاد . . . تغییر بدیم. باید . . . آگاهی . . . بیاموزیم. برای . . . .هدفمون . . . تلاش . . . .

نفهمیدن حرف هاش عصبیم کرد. باید نزدیک تر باشم تا بشنوم نماینده ها چی میگن. از طرفی هم میترسم شجاع بیاد و پیدام نکنه. یکی دیگه از نماینده ها با شور و حرارت زیادی شروع به صحبت کرد. تمرکز بیشتر هم تاثیری در شنیدن حرف هاش نداره. فاصله زیاد و پچ پچ گربه ها، گوش دادن به گفت و گو نماینده ها رو سخت کرده. از این شرایط کلافه شدم. اطرافم رو نگاه میکنم و هیچ خبری از شجاع نیست. دیگه امیدی به اومدنش ندارم. حس کنجکاویم باعث شد جام رو عوض کنم و تا جایی که صحبت ها رو بخوبی بشنوم جلو برم. بعد از جابجا شدن تازه فهمیدم نماینده ها بیشتر از حرف زدن، در حال دعوا کردن با هم هستن. نماینده محله "اداره بندر" که از انتقادات تعدادی از نماینده ها عصبی شده با صدای بلندی گفت :

دلیل نارضایتی شما چیه؟! الآن در بهترین شرایطیم و این وضعیت عالی رو مدیون "پیشوا" عزیزمون هستیم. ما بهترین فرمانده گربه ها رو داریم و باید از او حمایت کنیم. خیلی ها حسرت داشتن پیشوای شهرخرم و زندگی فوق العاده ما رو دارن. شما صحبت های دشمنان سازمان رو تکرار و با این حرف ها راه رو برای غلبه اونها هموار میکنید. همان طور که فرمانده عزیزمان میفرمایند :

"نباید هرگز اجازه نفوذ به دشمنان رو داد".

ما باید پشتیبان "پیشوا" بزرگمون باشیم تا به "سازمان مقدس" ما آسیبی وارد نشه.

نماینده "کوی بهروز" که چندان از این حرف ها خوشش نیومده، شروع به صحبت کرد :

چرا همه چیز رو به دشمن ربط میدید؟! ما هم اگر مثل شما جای خوب شهر و در شرایط مطلوب زندگی میکردیم، همین حرف ها رو میزدیم. شما هیچ وقت مثل باقی گربه های شهر با مشکلات دست و پنجه نرم نمیکنید.

نماینده "منازل دادگستری" با صدایی خیلی خشن فریاد زد :

یعنی شما مخالفِ مقام والای پیشوا و سازمان هستید؟!

نماینده کوی بهروز از شنیدن این سوال شگفت زده شد و خواست جوابش رو بده، که نماینده "کوی آریا" جلوش رو گرفت و با لحنی آهسته رو به نماینده منازل دادگستری گفت :

لطفا ناراحت نشید. منظور ایشون این نبود. شرایط بعضی از جاهای شهر برای زندگی سخت شده. البته مطمئنم خانم و مسئولین راه حلی برای بهتر شدن اوضاع خواهند داشت.

نماینده "محله آرش" که پیش از این هم تو صحبت هاش از افزایش احتمالی "مالیات" و "سهم راهبر" در سال جدید گلایه داشت، شروع به صحبت کرد :

حرف های گفته شده اخیر توسط مسئولین این احتمال رو به وجود آورده که قرار میزان پرداخت مالیات و حق راهبر بیشتر بشه. همه میدونیم که زندگی هر سال برای گربه ها دشوارتر میشه. فکر میکنم با توجه به شرایط سخت فعلی، بهتره "پرداختی ها" در سال جدید افزایش پیدا نکنه. البته میدونیم که سازمان هم مشکلات خودش رو داره و . . .

نماینده "محله داوودی" که از شنیدن این موضوع کفری شده بود، اجازه نداد صحبت های نماینده محله آرش تمام شه و یکدفعه با حالت اعتراض گفت :

یعنی مسئولین این همه سختی رو نمیبینن که میخوان مالیات رو افزایش بدن؟! پرداختی های زیاد به سازمان باعث شده یک وعده غذای درست و حسابی هم گیر گربه ها نیاد. آخه چرا باید مالیات و سهم راهبر بیشتر بشه؟! اصلا مسئولین در قبال این همه پرداختی، چه کار مهمی برای گربه های شهر انجام دادن؟!

نماینده "کوتِ شیخ" هم این صحبت رو تائید کرد و ادامه داد :

ما همین الآن هم به سختی از عهده پرداخت مالیات و سهم راهبر برمیایم. قطعا هر چه شرایط زندگی دشوار بشه، جمعیت گربه ها هم کمتر خواهد شد. چون با این وضعیت اونها دیگه توانایی تولید مثل رو نخواهند داشت. به نظرم تشویق های سازمان برای بچه دار شدن و افزایش جمعیت، با بیشتر شدن پرداختی ها بی تاثیر میشه.

از هر طرف نظرات مختلفی شنیده میشه. تاخیر خانم، نماینده ها رو به جون هم انداخته. با دقت زیاد در حال گوش دادن به صحبت های نماینده هام که ناگهان نفس های گربه ای رو نزدیکم حس میکنم. با کمی ترس و خیلی سریع به سمتش برگشتم. تا دیدمش، گردن و چشم هام برای لحظه ای از حرکت ایستاد. شجاع هست که خم شده و داره دست هاش رو لیس میزنه. در همون حالت و بدون اینکه نگاهم کنه پرسید :

خواهر بازیگوش من چطوره؟ چرا جای همیشگی نرفتی؟!

با اینکه خیلی از دیدنش شادم و دلم میخواد کلی بوسه به گونه هاش بزنم، اما خودم رو ناراحت نشون میدم و با اخم بهش گفتم :

—— شما اول بگو کجا بودی؟ چند روزه که هیچ خبری ازت نیست.

—— همین اطراف بودم. نمیدونی چرا خانم این همه گربه رو جمع کرده؟!

—— شما که جز محافظین هستی، چطور همین اطراف بودی و از نیت خانم اطلاع نداری؟! فکر نمیکنی این سوال رو من باید از تو بپرسم؟! واقعا کجا بودی شجاع؟!

شجاع با شنیدن حرف هام صورتش رو به طرفم چرخوند و لبخندی بهم زد. مثل همیشه با چشم های مهربونش فریبم داد. بهم نزدیک شد و در آغوشم کشید. بعد سرم رو بوسید و گفت :

میبخشید نگرانت کردم خوشی نازم. خیلی گرفتار بودم.

کمی آروم تر شدم. من هم بوسه ای به گونش زدم. میدونستم چیزی جز حقیقت نمیگه و حتما خیلی درگیر کارهاش بوده.

—— تو چی فکر میکنی خوشی؟ به نظرت چرا به همه گربه های شهر گفته بیان؟!

—— نمیدونم. هیچ گربه ای هم دقیقا نمیدونه چی میخواد بگه.

—— تعجب میکنم که اینقدر دیر کرده. اینجا خیلی شلوغه و امکان لو رفتن محل سخنرانی زیاده.

—— شاید میخواد درباره اتفاق امروز صحبت کنه. خبر حمله گربه های سیاه رو که شنیدی؟

—— آره. باز هم پیمان صلح رو زیر پا گذاشتن. پیگیرم ببینم جریانش چی بوده.

—— کوشا رو اون جلو میبینی؟! انگار داداشم به شنیدن حرف های خانم علاقه مند شده.

شجاع با حالتی که مشخصه اندازه من متعجب نشده گفت :

—— آره، دیدمش. ناقلا جای خوبی هم داره.

—— تپلی هم نتونست بیاد. پیش دوست هاش مونده. خیلی دلم براشون سوخت.

—— قبل از اومدن به اینجا به دیدنشون رفتم. یکیشون بدجور آسیب دیده.

—— شجاع نگاه کن، بالاخره خانم اومد.

—— آره عزیزم، میبینمش. خیلی دوست دارم بدونم این همه گربه رو برای گفتن چه صحبت هایی دور هم جمع کرده.

خانم با غروری خاص سر و گردنش رو بالا گرفته و با نگاهی جدی به طرف محل سخنرانی حرکت میکنه. به دلیل آسیب دیدگی پای راستش بسیار آهسته راه میره و همین باعث شده با دقت بیشتری گربه هایی که برای شنیدن حرف هاش اومدن رو تماشا کنه. خانم که به "پیشوا" معروفه، گربه ای درشت هیکل و کوتاه قامته که میان سالگی رو رد کرده. پوست تنش از دو رنگ سیاه و سفید تشکیل شده و در صورتش به صورت نامتقارن هر دو رنگ دیده میشه. زیر شکم، دست و پاهاش سفیدی بیشتری داره. رنگ سیاه با خطوط باریک و لکه های کوچک سفید رنگ، در گردن و کمرش به چشم میاد و تا انتهای دمش ادامه پیدا کرده. اما بالای کَله اون کاملا سیاهه. مثل این میمونه که همیشه کلاهی مشکی رنگ به سَر داشته باشه. برداشتن قدم های آهسته کمک میکنه تا خانم تک تک نماینده ها رو برانداز کنه. از نگاهش میشه فهمید که از اعتراض بعضی از اونها با خبره. همه گربه ها به احترام خانم دم هاشون رو پائین آوردن و سکوت کردن. همراهان خانم هم با دم هایی رو به پائین به آهستگی پشت سرش حرکت میکنن. در هر جمعی که خانم هست، فقط اون میتونه دمش رو بالا بگیره و حرکت بده. بقیه گربه ها باید به احترامش دم هاشون رو بدون بازی دادن پائین نگه دارن. در همه سخنرانی ها به جز محافظین پیشوا، همیشه دو گربه خانم رو همراهی میکنن. "سرپرست اجرا" و "راهبر مذهبی". خانم، القابی مثل : "حاکم" و "فرمانروای گربه های مخلص" هم داره. اما لقبی که خودش میپسنده "پیشوا" هست و دوست داره با این عنوان صداش کنن. پس از پیروزی در "جنگ میدان مقاومت" که باعث انقلاب گربه های شهر شد، اونها "کویر" رو به عنوان رهبر خودشون انتخاب کردن و به اون لقب "رهبر انقلاب" رو دادن. اون گربه سالخورده ای بود و مدتی بعد از انقلاب گربه ها مُرد. خانم تونست به هر شکلی که بود جانشین کویر بشه. به همین دلیل گاهی هم خانم رو رهبر انقلاب خطاب میکنن. بعضی ها هم میگن که دادن این عنوان به خانم اشتباه هست و اون در انقلاب گربه ها نقش چندانی نداشته. یا اینکه انقلابی که قبلا اتفاق افتاده و دارای فرمانده ای به نام کویر بوده، چرا باید رهبر دیگه ای داشته باشه. مهمترین چیزها برای خانم؛

"حفاظت از سازمان"، "دشمن شناسی"، "اجرای دستورات مذهبی" و "شرکت در انتخابات" هست. البته پرداخت منظم مالیات و حق راهبر توسط گربه ها هم برای اون از اهمیت بالایی برخورداره. اما خودش کمتر در این خصوص حرفی میزنه و بیشتر اوقات راهبر مذهبی این موضوع رو مطرح میکنه. خانم بعد از صحبتی کوتاه و آهسته با راهبر مذهبی، برای سخنرانی روی یک بلندی رفت و صحبت هاش رو شروع کرد :

از دیدن چنین اجتماعی بزرگ و شور و شوقی بی مانند در گربه های شهرخرم خوشحالم. این نشانه ای از حمایت شما از سازمان، قدرت ما، اتحاد گربه های شهر و ضربه ای به توطئه های دشمنان ماست. ای گربه های شهرخرم، ما در زمانی حساس تر از همیشه به سر میبریم و دشمنان دور تا دور ما رو احاطه کردن. اونها هرگز به ما رحم نخواهند کرد. اگر خودمون رو آماده مبارزه نکنیم قطعا شکست سختی خواهیم خورد. به یاد بیارید که در راه آزادی چه دوستان و عزیزان گرانقدری رو از دست دادیم. نباید اجازه داد خون های ریخته شده در راه انقلاب بزرگ ما پایمال بشه. در حال حاضر "جانباختگان انقلاب"، خوشحال در کنار گربه مادر هستن و میبینن که چقدر خوب از میراث اونها حفاظت میکنیم. من به عنوان "پیشوای انقلاب" با همیاری شما گربه های شهرخرم، اجازه نخواهم داد که حاصل فداکاری سربازان ما بی ثمر بشه و دشمنان بر ما پیروز بشن. اونها به آزادی و استقلال ما حسادت میکنن و خواهان نابودی انقلاب و سازمان مقدس ما هستن. باید همواره دشمنان سازمان و شهرمون رو به یاد داشته باشید و هرگز اونها رو دست کم نگیرید.

"آدمها". اونها بدترین دشمنان ما هستن. دوستی با آدمها بزرگترین خیانت به سازمان ماست. همیشه ما رو آزار میدن. ما رو با سنگ میزنن. با ماشین از روی ما رد میشن. عمداً شیشه های شکسته رو توی زباله هاشون میریزن تا به ما آسیب برسونن. توله هامون رو میکشن. برخی از گربه ها رو فریب میدن و اونها رو به خونه های خودشون میبرن. آدمها هرگز به ما رحم نخواهند کرد. اون ها شهر رو به نابودی کشوندن و دارن به ویرانه ای تبدیلش میکنن. آدمها به "منابع غذایی" ما حمله میکنن و هر روز به "سطل های زباله ای" که متعلق به ماست دستبرد میزنن. نباید اجازه بدیم از زباله هایی که متعلق به ماست چیزی نصیبشون بشه. امیدوارم روزی همه آدمها از این شهر برن تا دوباره شاهد آبادی اینجا باشیم. متاسفانه دیده شده برخی از گربه ها از دست

آدمها غدا میخورن و حتی اجازه میدن که آدمها لمسشون کنن. قطعا هر گربه ای که دست آدمی بهش بخوره نجسه و مثل اونهایی که با انسانها زندگی میکنن، خائن به سازمانه و به سختی مجازات میشه.

همه با هم بلند بگید :

"مرگ بر آدمها"

و همه سه بار پشت سر هم فریاد کشیدن : مرگ بر آدمها.

"سگ ها. اونها دشمنان قسم خورده و همیشگی ما هستن. هیچ سگی خوب نیست و همه ذاتی خبیث دارن. هیچ وقت از سگ ها هم انتظار ترحم نداشته باشید. بارها به گربه های شهر حمله کردن و خیلی از دوستان و هم شهری های ما رو کشتن. هرگز یورش وحشیانه سگ ها به "جلسه تقدیر" رو از یاد نخواهیم برد. چه "گربه های مبارزی" رو در اون روز شوم از دست دادیم. اونها هم مثل آدمها سطل های زباله ما رو غارت میکنن. امیدوارم روزی همشون نابود بشن و هیچ اثری از سگ ها بر روی زمین نباشه. متاسفانه گربه هایی از روی حماقت و عدم شناخت از دشمن شناسی، با سگ ها دوست میشن. قطعا این گربه ها خائن هستن و به شدت تنبیه خواهند شد.

"مرگ بر سگ ها". و همه سه بار گفتن : مرگ بر سگ ها.

"حکومت پلید گربه های تهران". علت تمام بدبختی های ما، رژیم تهرانه. اونها خواهان نابودی دین ما، و دشمن گربه های محروم و ستمدیده هستن. وظیفه هر گربه ای در شهرخرم، مبارزه تا نابودی کامل رژیم تهرانه. کوچکترین غفلت از سمت ما باعث میشه تا دوباره اونها مانند گذشته امور شهر رو در دست بگیرن. باید همه "گربه های مخلص" تا نابودی کامل این حکومت ستمگر، با هم فریاد بزنند : "مرگ بر رژیم گربه های تهران".

و همه سه بار تکرار کردن : مرگ بر رژیم گربه های تهران.

"گربه های آبادان". خود فروخته های فریب خورده. همیشه با ما دشمنی دارن و علیه سازمان ما توطئه میکنن. اونها برای نابودی ما با دشمنانمون همکاری میکنن. رژیم آبادان برای ضربه زدن به سازمان ما با سگ ها دوستی میکنه و به گربه های خیانتکار شهرخرم پناه میده. گول شایعات رو نخورید که زندگی خوبی دارن. شاید به ظاهر شرایطشون بهتر از ما باشه، اما به چه قیمتی؟! همه میدونن که حکومت آبادان دست نشانده و غلام حلقه به گوش رژیم تهرانه. مطمئنم شما هم معتقدید که اگر گاهی مشکلاتی داریم و با سختی زندگی میکنیم، اما مفتخریم که به جایی وابسته نیستیم و استقلال کاملی داریم. حتما درباره حمله ظالمانه امروز شنیدید. "دستگاه اطلاعات" همیشه آماده و زُبده ما تونست بلافاصله یکی از گربه هایی که در این تهاجم دست داشت رو دستگیر کنه. او در بازجویی اعتراف کرد که همه گربه هایی که در حمله امروز نقش داشتن، از طرف حکومتِ فاسد آبادان فرستاده شدن تا وحشت و ناامنی رو در شهر ما ایجاد کنن. اما باز هم با هشیاری ماموران سازمان، این حمله و جنایت دشمن بی نتیجه موند. فقط تعدادی از گربه های شهر مجروح شدن که طبق آخرین آمار حال همگی خوبه. مطمئن باشید به زودی باقی همدستان این گربه خبیث رو به دام خواهیم انداخت. برای درس عبرت دشمنان و نشان دادن اقتدار سازمان، گربه دستگیر شده رو اعدام کردیم و جنازش رو در کارون انداختیم تا هیچ اثری از دشمنان ما روی خاک این شهر نباشه. این کار برای این انجام شد تا همه دشمنان بدونن که نتیجه هرگونه توطئه و جنایت علیه سازمان ما مرگه. همگی بلند بگید : "مرگ بر گربه های آبادان". این شعار هم سه مرتبه تکرار شد.

و در آخر "گربه های منافق". هر گربه ای که علیه سازمان مقدس ما باشه منافقه. بدترین اونها هم "گربه خانگی" و "گربه ای که با دشمنان سازمان دوستی میکنه" هستن. از زمان انقلاب بزرگ ما و شروع کار مقتدرانه سازمان، هر گربه ای که مامورین ما در حال ارتباط با آدمها یا سگ ها دیدن دستگیر و مجازات شده. شما هم این اجازه رو دارید که هر جا این گربه های خائن رو دیدید بی درنگ بهشون حمله کنید. اگر احساس کردید گربه ای میخواد توطئه ای علیه سازمان ما انجام بده، فورا به مامورین اطلاع بدید تا اون منافق رو سریع

بازداشت کنن. این عمل وظیفه همه شماست و با این کار کمک بزرگی به حفظ امنیت خودتون و شهر خواهید کرد. "مرگ بر گربه های منافق". سه دفعه گربه ها داد زدن : مرگ بر گربه های منافق.

فردا شروع سال جدیده. امیدوارم سال خوبی برای گربه های شهرخرم و سازمان باشه. با توجه به شرایط حساسی که داریم، باید در سال جدید بسیار هشیار باشیم و در کنار هم هرگونه توطئه دشمنان رو سرکوب کنیم. سازمان آرمان هایی داره که برای دستیابی به اونها در سال جدید، مسئولین قوانینی رو تصویب کردن که نتیجه اش رشد و شکوفایی گربه های شهر خواهد بود. شما هم باید برای تحقق این اهداف تلاش و از خودگذشتگی زیادی داشته باشید. شاید مجبور بشید بیشتر غذا پیدا کنید، اما کم تر بخورید. بیشتر کار کنید و کمتر استراحت کنید. اما موضوعی خیلی نگرانم کرده، متاسفانه آمارها نشون میده که در چند وقت اخیر رشد جمعیت گربه های شهر بسیار کم شده. دلیلش میتونه عدم آگاهی شما از اهمیت این موضوع باشه. شما اگر با من یا سازمان اختلاف نظری هم دارید، باید دو کار رو برای بهبود شرایط زندگی خودتون انجام بدید. اول : "شرکت در انتخابات"، و دوم : "افزایش تولید مثل".

برای حفظ سازمان و داشتن آینده ای بهتر، باید توله گربه های زیادی به دنیا بیاد. فقط با تعداد زیاد گربه هاست که میتونیم به مقاصدمون برسیم و در مقابل هر دشمنی ایستادگی کنیم. با برنامه ریزی های انجام شده باید تا پایان سال جدید جمعیت گربه های شهر دو برابر بشه. تنها با ایثار و تلاش شما این هدف ارزشمند شکل خواهد گرفت. این کار ثوابی بزرگ و خدمت به سازمان مقدس ماست. قطعا با افزایش گربه ها، آینده ای شکوفا در انتظار ما خواهد بود. به همین دلیل اولین قانونی که در سال جدید برای رفاه حال شما تصویب شد اینه که، هر گربه با به دنیا آوردن هر توله یک هفته از پرداخت "مالیات" و "حق راهبر" معاف خواهد شد.

خانم مکثی کرد و لبخند زنان منتظر عکس العمل گربه های شهر موند. هیچ کدوم چیزی نمیگه و پیشوا گربه هایی رو میبینه که با حیرت به اون خیره شدن. او که انتظار داشت همه بعد از شنیدن این قانون به ظاهر سودمند هورا بکشند و خوشحالی کنند، حالا با تعجبی که خشمی آشکار در خودش داره به گربه ها نگاه میکنه

و منتطر دیدن واکنشی مثبت از طرف گربه هاست. اما خبری نیست و تنها چیزی که از اون همه گربه میشنوه سکوته. "راهبر مذهبی" تا متوجه عصبانیت شدید خانم شد، بلند داد زد :

زنده باد پیشوا، زنده باد سازمان.

بعضی از گربه ها هم با اکراه این شعار رو سه بار تکرار کردن. خانم که در پنهان کردن برآشفتگیش ناتوانه، با اخمی شدید صحبت هاش رو ادامه داد :

یکی دیگه از مسائلی مهمی که به حفظ سازمان و ارتقاء سطح جامعه گربه ها کمک میکنه، "پرداخت مالیات" و "حق راهبر" هست. متخصصین سازمان تخمین زدن اگر در سال جدید پرداخت مالیات و حق راهبر رو دو برابر کنیم، قطعا در آینده ای نزدیک بهترین شرایط رو در این سرزمین خواهیم داشت. البته بنده با این مقدار پرداخت ها مخالفم. اما مسئولین و منتخبین شما پافشاری دارند که انجام این کار برای بالا رفتن کیفت زندگی و برقراری امنیت شما الزامیه. چیزی که مشخصه، روز به روز قدرت حکومت گربه های تهران در حال کم شدنه. من تا حالا به تهران و شهرهای معروف ایران نرفتم. اما طبق اخبار موثق، گربه های تمامی این شهرها از صبح تا شب به دنبال یک لقمه غذا هستن و زندگی بسیار سختی دارن. حتی گزارش شده در چند سال اخیر بسیاری از این گربه ها بر اثر گرسنگی تلف شدن. مطمئن باشید با توجه به برنامه ریزی های دقیق سازمان، کمتر از ده سال دیگه شهرخرم به عنوان ابرقدرت جدید این سرزمین و حتی دنیا شناخته میشه. و یقین داشته باشید که هیچ نامی از رژیم تهران و نوکرانش مثل حکومت آبادان باقی نخواهد ماند. چیز مهمی که در شکل گیری این اتفاق تاریخی و موفقیت بزرگ تاثیر زیادی داره، پرداخت منظم مالیات و حق راهبر توسط شماست. تمامی اهداف مقدس و عظیم سازمان، با عملکرد خوب شما به دست خواهد اومد. به همین دلیل امسال رو، "سالِ مبارزه، صبوری، از خودگذشتگی و اتحاد مُخلِصانه" نامگذاری می کنم. انتظارم دارم که همه شما به این شعار عمل کنید. این دفعه با اشاره سریع "راهبر مذهبی"، گربه های اطراف خانم و برخی از نماینده ها هورا کشیدن و سه مرتبه گفتن :

مبارزه، صبوری، از خودگذشتگی و اتحاد مُخلِصانه.

بعد از اونها هم سایر نماینده ها و گربه های شهر سه بار عنوان سال جدید رو تکرار کردن. خانم که این دفعه راضی تر به نظر میرسید و از عصبانیتش کم شده بود، به صحبت کردن ادامه داد :

در سال جدید نباید هیچ زباله ای رو از دست بدیم. ما باید پیش از آدمها و سگ ها به سطل های پُر از غذا برسیم. این رو هم بدونید که در قبال دو برابر کردن پرداختی ها، امنیت شهر و گربه ها رو افزایش میدیم و به طور عالی حفظش میکنیم. اجازه نمیدیم دشمنی وارد شهر بشه و شما رو مورد آزار و اذیت قرار بده. کافیه یک نگاه به "جزیره مینو" بندازید تا قدر امنیتی که دارید رو بدونید. سالهاست که گربه های اونجا رنگ آرامش رو ندیدن و مورد هجوم قدرت ها قرار میگیرن. البته ما حامی همیشگی گربه های مظلوم جزیره مینو هستیم و کنارشون ایستادیم، و تا آزادی کامل آن سرزمین خواهیم جنگید. حق راهبر هم که توسط شما پرداخت میشه، فقط برای امور مذهبی که برای همه ما اهمیت زیادی داره خرج میشه. باز هم یادآوری میکنم که از حالا به بعد هیچ رحمی به منافقین نخواهیم کرد. "خانواده های جانباختگان انقلاب" همیشه از ما درخواست دارن که با خائنین به سازمان به شدت برخورد بشه. شما مطمئن باشید که ما هرگز اجازه نخواهیم داد خون ریخته شده این عزیزان به تباهی کشیده بشه. گزارش شده که گربه هایی مخفیانه به آبادان میرن. از فردا نگهبانان مرز آبادان با شهرخرم رو دوبرابر میکنیم. ورود به خاک آبادان یعنی اعلام دشمنی با سازمان. هر گربه ای از مرزِ تعیین شده عبور کنه خائن بوده و به بدترین شکل ممکن مجازات میشه. همچنین از فردا شب به جز محافظین شهر و ماموران سازمان، رفتن هر گربه ای بعد از نیمه شب به محله های دیگه ممنوعه و گربه های خاطی به سختی تنبیه خواهند شد. صبح ها زودتر از خواب بیدار شید و شب ها دیرتر بخوابید. از خواب ظهر هم کم کنید و اصلا میتونید ظهرها نخوابید. باز هم میگم برای داشتن زندگی و آینده ای بهتر باید فداکاری کنید. به هیچ عنوان نگران کم شدن غذا نباشید. به جز آشغال های درون سطل ها که همیشه وجود دارن، تولید "زباله های سرگردان" هم در همه جای شهر در حال افزایشه. منظورم آشغال هایی هست که توسط انسانها خارج از سطل های زباله انداخته میشه. با توجه به حجم زیاد این زباله ها، سازمان نگاه ویژه ای به اونها

برای افزایش ذخیره پرداختی ها داره. سال گذشته بارها اتفاق افتاد که انسانهای جمع کننده زباله که در شهرداری کار میکنند، در اعتصاب بودن و روزهای زیادی و حتی چندین هفته آشغال ها رو در سطح شهر جمع آوری نکردن. متاسفانه بر اثر سهل انگاری ما، سگ ها بهره بیشتری از این زباله ها بردن. همون طور که میبینید در حال حاضر انسانها هم کنار سگ ها رقیب ما در جمع آوری زباله ها هستن. باید از این به بعد با همت بالای شما، قسمت زیادی از این زباله ها نصیب گربه ها بشه. درسته که آدمها و سگ ها به ظاهر قوی تر از ما هستن و به مهمترین منابع غذایی ما حمله میکنن، اما یادتون باشه که ما ذاتا جنگجوئیم و همیشه "نماد مبارزه و مقاومت" بودیم و هستیم. به سختی با دشمنانمون میجنگیم و حقمون رو میگیریم. انتظار دارم به چیزهایی که گفتم به خوبی عمل کنید. حالا به محله هاتون برید و این صحبت ها رو به گربه های دیگه هم انتقال بدید.

با اتمام سخنرانی خانم، راهبر مذهبی با صدای بلند گفت :

"مرگ بر مخالفین پیشوا".

"مرگ بر مخالفین سازمان"

"مرگ بر آدمها".

"مرگ بر سگ ها".

"مرگ بر رژیم تهران".

"مرگ بر رژیم آبادان".

"مرگ بر منافق".

بعضی از گربه ها با صدای آهسته و تعدادی هم با فریاد، شعارهای "مرگ بر" رو تکرار کردن. نماینده ها یکی یکی از جلو خانم رد شدن و بعد از احترام بهش خداحافظی کردن. برخی هم بوسه ای به دست خانم زدن. گربه ها در حالی که با هم صحبت میکنن، به سمت محله هاشون میرن. هر چقدر چشم چشم میکنم خبری از کوشا نیست و تو شلوغی دیده نمیشه. با شجاع قدم زنان به سمتِ پل جدید حرکت میکنیم. خیلی تو خودشه و حرفی نمیزنه. تصمیم گرفتم که از این حال درش بیارم.

—— به چی فکر میکنی شجاع؟

—— به حرف های خانم. بعضی از صحبت هاش برام عجیب بود.

—— کدوم یکی؟ تلاش برای افزایش تعداد گربه ها؟ بیش تر شدن پرداختی ها؟ عنوان سال جدید؟ یا عدم تردد گربه ها به محله های دیگه بعد از نیمه شب؟

—— راستش بیشتر از همه از این تعجب کردم که درباره حمله گربه های سیاه حرفی نزد. دوست تپلی که حال بهتری داشت با اطمینان میگفت که زخمی کردنشون کار اونها بوده. نشونه هایی هم که میداد فقط به گربه های سیاه میخورد. این موضوع خیلی ذهنم رو درگیر کرده.

—— حدود دو سالی میشه که از پیمان صلح بین ما و گربه های سیاه میگذره. در این مدت هیچ درگیری با هم نداشتیم. خانم هم گفت اون گربه ای که اعدام شد، به همه چیز اعتراف کرده. احتمالاً دوست تپلی هم در اون لحظه شوکه شده و اشتباه دیده.

—— این هم ممکنه. باید ته و تو این ماجرا رو در بیارم.

—— تو فکر میکنی اجرای قوانینی که خانم از اونها حرف زد، به بهتر شدن شرایط زندگی گربه ها کمک میکنه؟

شجاع با شنیدن این سوال ایستاد و گردنش رو به سمتم چرخوند. نگاهم کرد و پرسید :

نظر تو چیه؟ فکر میکنی تصویب و عملی شدن این قوانین به نفع ماست؟

من که انتظار شنیدن این سوال رو نداشتم، برای لحظه ای جا خوردم و بدون اینکه چیزی بگم با تعجب زیاد به شجاع خیره شدم. اون هم سریع متوجه حالم شد و با لبخندی که به لب داره گفت :

—— چرا به جای جواب دادن این طوری نگاهم میکنی؟!

—— آخه هیچ وقت درباره این چیزها باهام حرف نمیزدی. احتمالاً فکر میکنی این مسائل رو نمیفهمم.

شجاع باز هم لبخندی زد و ادامه داد :

این طور نیست خواهر عزیزم. به این صحبت ها علاقه داری؟

با هیجان گفتم :

—— آره، خیلی دوست دارم.

—— اما باید قول بدی اگر حرفی درباره این مسائل زدیم، فعلا همه صحبت ها بین خودمون بمونه.

—— حتما. بهت قول میدم.

—— دوست دارم امشب بیشتر با هم باشیم و حرف بزنیم. اما کار واجبی دارم که باید انجام بدم. لطفا حواست به تپلی باشه. از اتفاقی که برای دوست هاش افتاده خیلی ناراحته. بهشون بگو با توجه به صحبت های خانم، هیچ کدوم از دوست هاش جایی نگن که گربه های سیاه بهشون حمله کرده. مراقب خودت هم باش. به زودی میبینمت.

شجاع بهم نزدیک شد و بعد از بوسیدن هم، با قدم های تند ازم فاصله گرفت. از الآن دلم براش تنگ میشه. کاش خیلی زود برگرده و درباره چیزهای مختلف با هم حرف بزنیم. خیلی دور نشده بود که صداش کردم و به طرفم برگشت.

— از "آبی" هم خبر داری؟

— آره، حالش خوبه. خیلی دلتنگت شده. به زودی همدیگه رو میبینید.

خوشحال شدم و بغض کردم. شجاع مثل همیشه لبخندی زد و بعد با سرعت دوید و در دل شب ناپدید شد.

فصل سوم : "اعلام جنگ"

شروع اولین روز از سال جدید با بیخوابیم شروع شده. ذهنم درگیر اتفاقات دیروزه و مرتب صحبت های خانم رو با خودم مرور میکنم. در این فکرم که آینده گربه های شهر چی میشه؟ مدت زیادی تا طلوع خورشید نمونده و هنوز نتونستم بخوابم. تصمیم گرفتم دوری تو شهر بخورم تا خسته بشم و خوابم ببره. این ساعت از روز هنوز ممنوعیت عبور و مرور در شهر هست. اون طرف "بلوار ساحلی" رو به روی درب ورودی "اداره پست"، چهار تا سگ در حال رفتن به طرف گمرک هستن. هر ساعتی و هر جا اونها رو در شهر میبینی. قبلا فکر میکردم که تعداد گربه ها با سگ های شهر برابره. اما حالا احتمال میدم که اونها بیشتر از ما شده باشن. قدم زنون به طرف "خیابون فردوسی" میرم. با رسیدن به "سینما نخل" چند تا سگ رو نزدیک "سرزمین آبمیوه" درحال صحبت کردن میبینم. امکان داره با ورودم به خیابون من رو ببینن و تعقیب و گریز شروع بشه. این موقع از روز حوصله دویدن ندارم. منتظر میمونم تا سگ ها قبل از من مسیرشون رو انتخاب کنن. انگار حرفم رو شنیدن و دارن با گام های آهسته به طرف "میدون فردوسی" حرکت میکنن. من هم دقیقا به سمت مخالف اونها میرم. تصمیم گرفتم تا "بازار صفا" قدم بزنم و اگر حوصله داشتم چرخی هم اون اطراف بخورم. خیلی از راه رفتنم نگذشته که صدای حرف زدن سگ ها رو از ساختمون قدیمی و فرسوده "کنسولگری" میشنوم. از صداها حدس میزنم که تعدادشون خیلی زیاد باشه. ترسیدم بالای دیوار کنسولگری برم و ببینم چه خبره. حتی جرات نکردم بایستم

و گوش بدم که چی میگن. اینجا به "کاخ سگ ها" معروفه و سالیان سالِ که جایگاه "فرمانده سگ های" شهره. سریع از اونجا گذشتم و به طرف بازار صفا رفتم. همین که به چهار راه رسیدم سر جام خشکم زد. تعداد زیادی سگ اینجاست که هر کدوم به سمتی میرن. اینقدر زیادن که نمیشه شمردشون. بیخیال رفتن به بازار شدم و از کوچه ها خودم رو به "بلوار چهل متری" رسوندم. با احتیاط بیشتری حرکت میکنم. نمیتونم چیزی رو که میبینم باور کنم. حدود ده تا سگ اطراف "میدون اردیبهشت" ایستادن. ناخداگاه برگشتم و به طرف "خیابون فخر رازی" رفتم. و این دفعه با دیدن سگ ها تو "فلکه دروازه" مطمئن شدم که قراره اتفاقی در شهر بیفته. دیدن سگ ها تو این ساعت از روز در شهرخرم چیز عجیبی نیست، اما نه این همه زیاد و همه جا. آروم به طرف "خیابون هریسچی" حرکت کردم. مثل مکان های دیگه، سگ ها اونجا هم حضور دارن. برای فهمیدن موضوع بالای دیوار خونه ای رفتم و با دقت نگاهشون کردم. گله سگ ها به هر کوچه ای که میرسن یکی از اونها ابتدا و یکی دیگه انتهای کوچه برای نگهبانی میایستن و باقی سگ ها تمام سطل های زباله کوچه رو میگردن. هیچ خبری از گربه و آدمی نیست و سگ ها زودتر از همه خودشون رو به زباله ها رسوندن. اونها همه سطل ها و زباله های روی زمین رو با وسواس تمام زیر و رو میکنن. کمی دیگه آفتاب طلوع میکنه و آدمها از خونه هاشون بیرون میان و با زیاد شدن اونها، سگ های کمتری در شهر دیده میشن. اما امکان داره با حرف های دیشب خانم همین الآن هم گربه هایی برای پیدا کردن غذا و جمع کردن مالیات به سمت زباله ها اومده باشن. اگر سگ ها با همین تعداد تو همه محله های شهر بچرخن، قطعا نزدیک شدن هر گربه ای به سطل ها میتونه براش گرون تمام بشه. باید زودتر به گربه های شهر خبر داد که خطر بزرگی در کمین اونهاست. از دیوار پائین اومدم و سریع، اما با احتیاط به طرف لب شط دویدم. دنبال یکی از "محافظین گربه ها" میگردم که موضوع رو بهش اطلاع بدم. نزدیک " مسجد بوشهری ها" صدایی آشنا به گوشم خورد و ایستادم.

خوشی، خوشی.

به طرف صدا برگشتم و کوشا رو دیدم. با صدای آهسته گفت :

اینجا چه کار میکنی دختر؟! دیوونه شدی؟!

با استرس و بلند جواب دادم :

شهر پر شده از سگ ها. باید زودتر . . .

کوشا به سرعت سمتم دوید و اجازه نداد حرفم رو تمام کنم. وقتی نزدیکم شد آروم بهم گفت :

—— یواش تر حرف بزن. میخوای به کشتنمون بدی. آره، میدونم. سگ ها همه جا هستن.

—— چه کار باید کنیم کوشا؟

—— در حال حاضر تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که به محله ها بریم و بگیم فعلاً گربه ای برای جمع کردن زباله به طرف سطل ها نره.

—— موافقم. تا دیر نشده باید این کار رو کنیم. من آماده ام. هر جا که بگی میرم و اطلاع میدم.

—— شجاع گربه هایی رو برای این کار فرستاده. الآن هم تو "بوستان نیروی دریایی" منتظر ماست. اونجا با هم تصمیم میگیریم که چه کار کنیم.

خیلی آهسته و با احتیاط به سمت بوستان حرکت کردیم. سگ ها همه جا هستن و اونها رو در حال رفتن به جاهای مختلف میبینیم. تا حالا این همه سگ رو در یک روز ندیده بودم. شجاع رو از دور میبینم که پیش "یادبود" بوستان نیروی دریایی ایستاده. وقتی پیشش رسیدیم، "تک چشم" هم به ما اضافه شد. گربه ای که وقتی در کودکی برای پیدا کردن غذا در سطل زباله میگشته، تکه شیشه ای در چشم راستش رفته و کورش کرده. با رسیدن تک چشم، شجاع خیلی تند و با عجله گفت :

زیاد وقت نداریم. تعدادی از گربه های محافظ برای خبر دادن به محله ها رفتن. باید سریع خودمون رو به باقی جاها برسونیم. من و خوشی سمت "بلوار خلیج فارس" میریم، شما هم باید گربه های اطراف "سایت اداری" رو خبردار کنید.

هوا داشت رو به روشنایی میرفت که خودمون رو به بلوار خلیج فارس رسوندیم و به گربه های اونجا موضوع رو اطلاع دادیم. وقتی شجاع خیالش راحت شد که همه گربه های شهر از هجوم سگ ها به سطل های زباله خبردار شدن، تصمیم به بررسی شرایط گرفت. خیلی محتاطانه در کوچه ها قدم میزنیم و دور و اطرافمون رو نگاه میکنیم. نزدیک "ورزشگاه جهان آرا" هستیم که یکدفعه جیغ های بلند زنی رو شنیدیم و بعد از نگاهی به هم، با شتاب به طرف صدا دویدیدم. با بلندتر شدن صدا، سرعت دویدنمون رو بیشتر میکنیم. بعد از چندین دفعه جیغ کشیدن، صدا کاملا قطع شد. اما متوجه شدیم که صدای جیغ از کجا اومده. از فاصله نسبتا دور چند تا آدم رو کنار سطل زباله ای میبینیم و با احتیاط نزدیک اونها میشیم. دو تا آدم که یکیشون مرد و اون یکی زنه، به فاصله کمی روی زمین افتادن. از لباسی که تن خانمِ هست میشه فهمید که در حال رفتن سر کار بوده. احتمالا هم خودش بوده که جیغ میکشیده. چون زن دیگه ای اونجا دیده نمیشه. دو تا مرد هم بالای سرِ مردی که نزدیک سطل زباله روی کمر افتاده ایستادن. اما فقط نگاهش میکنن و بهش دست نمیزنن. هنوز نفهمیدیم که چه اتفاقی افتاده. فقط از حالات و صحبت دو مرد متوجه شدیم که از دیدنِ چیزی شگفت زده و ناراحت هستن. فکر میکنم زن هم با دیدن صحنه ای عجیب یا دلخراش به این روز افتاده باشه. برای فهمیدن ماجرا، بهشون نزدیک شدیم تا صدای دو مرد رو هنگام صحبت کردن بخوبی بشنویم.

—— زنگ زدی اورژانس؟

—— آره، تا چند دقیقه دیگه باید برسن.

—— حال خانمِ چطوره؟

—— بیهوش شده. فکر نمیکنم مشکل خاصی داشته باشه.

—— حق داره. خیلی وحشتناکه. مرد بدبخت. تو این سن در حال جمع کردن زباله بوده.

—— بدجوری ناکارش کردن. به نظرت زنده هست؟!

—— نمیدونم، جرات نمیکنم بهش دست بزنم.

—— ولش کن. فردا برامون دردسر میشه. اورژانس میرسه و خودشون نگاهش میکنن.

با شنیدن این صحبت ها و دیدن خونی که اطراف مرد ریخته شده، کنجکاو شدیم که بفهمیم چه اتفاقی افتاده. تو همین لحظه خانمِ بهوش اومد و شروع به گریه کرد. دو نفر دیگه به طرفش رفتن. با دور شدن اونها از مردی که روی زمین افتاده شجاع دوید و خودش رو به اون رسوند و چرخی اطرافش زد. نگاهی بهش انداخت و کمی بو کشید و بعد با سرعت به طرفم حرکت کرد. دلهره رو در چهره و نگاهش میبینم. تا بهم رسید گفت :

—— اتفاق وحشتناکی افتاده که باید زود به همه گربه های شهر اطلاع بدیم.

—— چی شده شجاع؟!

—— مطمئنم کار سگ هاست. اونها بهش حمله کردن. تمام بدنش بوی سگ میده و کلی موی بدن سگ اطراف و روی جنازشه. از زخم های روی گلو و جاهای دیگه بدنش هم مشخصه که اونها کُشتنش. بیچاره رو تیکه و پاره کردن.

چی میگی؟! مطمئنی که مُرده؟!

آره. زخم های زیاد و عمیقی داره. نفس هم نمیکشید. باید سریع همه گربه ها رو خبر کنیم.

حمله سگ ها به آدم ها. جدا هم ترسناکه. تا حالا چنین چیزی ندیده و نشنیده بودم. با اومدن آمبولانس و

بررسی شرایط مردی که روی زمین افتاده، متوجه شدم حق با شجاع هست و اون آدم نگون بخت جونش رو از دست داده. اصلا فکر نمیکردم دیدن اون همه سگ و حضور تعداد زیادی از اونها در شهر به چنین فاجعه ای ختم بشه. با سرعت به طرف لب شط رفتیم. نزدیک "بازار ماهی فروش ها" تعدادی از گربه های محافظ که کوشا هم بینشون دیده میشه، دور هم جمع شدن. شجاع با دیدنشون اولین سوال رو از کوشا پرسید :

—— سرکشی امروز صبح سگ ها از زباله ها رو به همه اطلاع دادید؟

—— آره، همه از جریان باخبر شدن. اما اتفاق وحشتناکی افتاده.

—— چی شده؟!

—— تو محله " پیش ساخت" سگ ها به یک مرد حمله کردن.

——اونجا همیشه سگ های زیادی دیده میشه. چه بلایی سر آدمِ اومده؟

—— کُشته شد.

—— چی؟! مطمئنید؟!

—— "تیزپا" و "هوشیار" که زودتر از همه بالای سرش رسیدن این رو گفتن.

شجاع که مشخصه با شنیدن این حرف کمی عصبی شده، رو به هوشیار کرد گفت :

—— چه اتفاقی افتاده؟ چی دیدید؟

—— برای اطلاع رسانی به محله پیش ساخت رفتیم. همینکه به اونجا رسیدیم، مردی رو سوار دوچرخه دیدیم که کنار سطلی ایستاده و داره زباله جمع میکنه. اصلا حواسش به اطراف نبود. یکدفعه سر و کله شش تا سگ پیدا شد و تو یک چشم بهم زدن بهش حمله کردن. مرد که غافلگیر شده بود، اولش مقاومت کرد. اما وقتی دید نمیتونه حریف سگ ها بشه، خواست فرار کنه که دیگه دیر شده بود. سگ ها خیلی سریع کارش رو تمام کردن. با رفتن سگ ها نزدیک مرد که صورت و گردنی خون آلود داشت شدیم. هیچ حرکتی نمیکرد و نفسش هم قطع شده بود.

تیزپا برای تکمیل صحبت های هوشیار گفت :

تو مسیر چند بار سگ ها رو دیدیم که سمت سطل های زباله میرفتن. اما از حمله سگ ها به اون آدم شوکه شدیم. مشخص بود که به قصد کُشتن به مرد حمله کردن. این میتونه یک اخطار به ما هم باشه.

شجاع که سعی میکرد خونسردیش رو حفظ کنه شروع به صحبت کرد :

تیزپا درست میگه. این حمله ها یک هشدار به همه هست. قبل از اومدن به اینجا دیدم که سگ ها نزدیک ورزشگاه جهان آرا به یک آدم زباله گرد دیگه هم حمله کردن. اون رو هم کُشته بودن.

با شنیدن این جمله حالت چهره گربه ها عوض شد و با تعجب به شجاع و همدیگه نگاه کردن.

شجاع که متوجه بُهت گربه ها شده، حرف هاش رو این طور ادامه داد :

باید حواسمون به همه چیز باشه و همه اتفاقات رو زیر نظر داشته باشیم. اگر گَشت زنی های منظم شما محافظین شهر نبود، قطعا امروز تعدادی از گربه ها هم آسیب میدیدن. حتما تا حالا همه این اتفاقات به گوش مسئولین سازمان و خانم رسیده. باید ببینیم چه تصمیمی میگیرن. الآن باید بررسی کنیم که امروز به گربه ای هم حمله شده یا نه. هر خبری به دست آوردید بهم اطلاع بدید. احتمالاً سگ ها با این حملات میخوان دوباره "اعلام جنگ" کنن. اما این دفعه به جز ما، قصد نبرد با آدم ها رو هم دارن.

"خانه پیشوا"

سرپرست اجرا و راهب مذهبی پس از مطلع شدن از حمله سگ ها، به خانه پیشوا آمدن تا در این خصوص با خانم صحبت کنن. سرپرست اجرا گربه ای چاق، خشن و اخمو با پوستی به رنگ قهوه ای روشنه که خال های قهوه ای پُر رنگ روی پوستش رو پوشونده. با مخالفین سازمان به شدت برخورد میکنه و بخششی در کارش نیست. بعد از انقلاب، گربه های زیادی به دستور اون اعدام شدن. در بین کشته شده ها گربه هایی بودن که سن کمی داشتن و چند ماه بیشتر از زندگیشون نمیگذشت. به گفته خانم، این اعدام ها برای رسیدن به آرمان های اصلی سازمان که توسط کبیر تعیین شده بود انجام شدن. که این آرمان ها عبارت هستن از، "اجرای دستورات پروردگار گربه ها" و "خوشبختی در هر دو دنیا برای همه گربه های ستم کشیده". جرمِ همه گربه های اعدام شده هم در سه چیز خلاصه میشد. اول؛ عدم پیروی از قوانین دین رسمی اعلام شده توسط سازمان. دوم؛ عدم انجام دستورات وضع شده توسط سازمان. و سوم؛ مشکوک به خیانت و ایجاد نفاق در راه تحقق

اهداف سازمان. میگن که کمی بعد از اعدام های زیاد اول انقلاب، این حرف در شهر پیچید که تعدادی از کشته شده ها بی گناه بودن. البته مسئولین سازمان و در راس اونها سرپرست و خانم، هیچ وقت این صحبت ها رو قبول نکردن و گفتن همه اعدام ها طبق قوانین اجرا شده و برای حفظ سازمان بوده. اسم اصلی سرپرست اجرا "خال خالی" هست. ولی بین گربه ها به"سرپرست" معروفه.

"راهبر مذهبی" گربه ای مرموز و سخنرانه که بدنی نسبتاً لاغر و کشیده داره. پوستش از چندین رنگ تشکیل شده و هر جای بدنش به رنگی متفاوته. اسم واقعیش"جانباز" هست. خودش میگه بعد از اینکه در همون سن پائین فداکاری های زیادی در راه پروردگار گربه ها و برای آسایش گربه های شهر انجام داد، بقیه این نام رو براش انتخاب کردن. از بعضی ها هم شنیدم که قبل از انقلاب یک گربه معمولی بوده که باقی گربه ها غذاهایی که جمع کرده بودن رو به اون میدادن تا از پروردگار گربه ها بخواد که گناهان مُرده های اونها رو ببخشه. در حال حاضر بعد از پیشوا، بیشترین قدرت رو در سازمان داره و بسیاری از تصمیمات با هماهنگیش گرفته میشه. اون مسئول اصلی جمع آوری و خرج کردن حق راهبری هست که گربه های شهر باید علاوه بر مالیات به صورت روزانه به سازمان پرداخت کنن. خیلی ها جانباز رو از عوامل اصلی به قدرت رسیدن خانم میدونن. گربه های شهر با نام "راهبر" یا "راهب" میشناسنش و صداش میکنن. وقتی راهب و سرپرست به خانه پیشوا رسیدن، خانم رو در حالی که با عصبانیت در حال قدم زدن بود مشاهده کردن. خانم با دیدن اونها با خشم فریاد زد :

شنیدم امروز هیچ گربه ای سمت سطل های زباله نرفته. این فاجعه باره. واقعا که یک مشت بزدل هستن. اگر این شرایط ادامه پیدا کنه تا چند وقت دیگه خزانه خالی میشه. باید بهشون سخت گرفت و کاری کنیم که برای پرداخت مالیات و حق راهبر به سمت سطل ها برن. ما در شهر طرفدارانی داریم که در هر وضعیت حامی ما هستن. مثل همیشه اول روی اونها کار کنید. باقی گربه ها هم اول با صحبت کردن راضی کنید. اگر وضع تغییر نکرد، باید اونها رو به زور هم که شده پای سطل ها بکشونیم. نظر تو چیه راهب؟

کاملا درست میفرمائید سرورم. من میتونم با یک سخنرانی کاری کنم که طرفداران شما و سازمان در هر شرایطی به طرف سطل های زباله برن. اما مثل همیشه قانع کردن باقی گربه ها کار سرپرسته.

خانم رو به سرپرست کرد و گفت :

خوب میدونی که سازمان برای انجام ماموریت های خودش نیاز مبرم به پرداخت های منظم گربه های شهر داره. برخی از اونها سرکش هستن و گوش به فرمان ما نمیدن. حتما گربه هایی که از دستورات سرپیچی میکنن و باعث میشن باقی گربه ها هم با سازمان مخالفت کنن رو شناسایی و سخت مجازات کن. باید همیشه وحشتی از مخالفت با دستورات سازمان در ذهن اونها نقش ببنده. اگر برای ایجاد این ترس نیاز به ناقص کردن یا کشتن تعدادی از اونها هست، حتما این کار رو انجام بده. این جور وقت هاست که باید اقتدارمون رو نشون بدیم. طبق معمول برای حفظ سازمان و آئین پروردگار گربه ها، هر اقدام لازمی باید صورت بگیره.

سرپرست به نشانه تایید صحبت های خانم و اطاعت امر او، برای لحظه ای سرش رو کمی پائین آورد و بعد نگاهی به خانم کرد و گفت :

چشم پیشوای من. مطمئن باشید برای رضایت شما و حفظ سازمان هر کاری که نیاز باشه رو انجام میدم.

پیشوا که خیالش از اجرای دستوراتش توسط سرپرست راحت بود، رو به راهب صحبت هاش رو ادامه داد :

امشب بعد از برگزاری "مراسم دعا" بهترین فرصت برای اعلام دستوراته. با نماینده ها و باقی شرکت کننده ها صحبت کنید و خواسته های سازمان رو برای اونها توضیح بدید. باید با هر ترفندی که شده، گربه های شهر رو برای جمع آوری و پرداخت مالیات متقاعد کنیم. فعلا برای خالی نشدن خزانه تعدادی از "مامورین سازمان" رو به سمت زباله ها بفرستید. قبل از جاسوسانِ "حکومت گربه های اهواز"، خبر حمله سگ ها به زباله ها و آدمها رو به اونها اطلاع بدید. البته بعید میدونم که این موضوع تا حالا به گوش حکومت اهواز نرسیده باشه. تا فرصت رو از دست ندادیم عجله کنید و هر اتفاقی رو در شهر به من گزارش بدید.

راهب و سرپرست برای اجرای دستورات خانم به سرعت خانه پیشوا رو ترک کردن. اواخر شب اعلام شد که جایگاه انجام مراسم مذهبی این هفته "کارخانه صابون سازی" هست. هر سه شنبه شب آئین مذهبی که "دعا" نام داره، در جایی متروکه از شهر برگزار میشه و هر گربه ای که بخواد میتونه در این مراسم شرکت کنه. اما نماینده ها و مسئولین سازمان باید هر هفته در این گردهمایی مذهبی حضور داشته باشن. "اخلاص" اسم آئینی هست که سازمان به رسمیت شناخته و به پیروانش "مُخلصین" میگن. بعد از نیمه شب با شجاع و تپلی برای شرکت در مراسم دعا به سمت کارخونه صابون سازی رفتیم. باز هم با تعجب کوشا رو دیدیم که نزدیک محل سخنران حضور داره. نسبت به سه شنبه های گذشته گربه های زیادی به مراسم اومدن. احتمالا دلیلش سر در آوردن از اتفاقاتِ عجیبِ اولین روز در سال جدیده. پس از جمع شدن گربه ها "راهب" شروع به صحبت کرد :

به نام "گربه مادر" و با یاد "گربه منجی" و آرزوی عمری طولانی برای "پیشوا بزرگ گربه های مخلص". باید همواره به این سخن عمیق پیشوای عالی مقام توجه کنیم که میفرمایند : " دشمنان رو همیشه جدی بگیرید و برای حفظ سازمان با هم متحد باشید ".

گربه های مخلص شهرخرم، همان طور که میدونید امروز شاهد پیش آمدی عجیب و حیرت انگیز در شهر بودیم. سگ ها به تعدادی از آدم ها حمله کردن و دو تا از اونها رو هم کشتن. درسته که دو نفر از دشمنان ما کم شده، اما این میتونه یک اعلام جنگ به ما هم باشه. مطمئنم با اتحاد و ایمانی که دارید، همگی در این پیکار هم سربلند بیرون میاید. ما مجبوریم برای حفظ سازمان و خوشبختی خودمون و فرزندانمون مالیات و حق راهبر رو پرداخت کنیم. برای این کار هم چاره ای نداریم جز اینکه در هر شرایطی به سمت زباله ها بریم. پیشوای ما با دانایی و هوش بالایی که دارن، پیشتر این موضوع رو هشدار داده و این جریانات رو پیش بینی کرده بودن. به همین دلیل هم فرمودند که باید امسال به سختی مبارزه کنیم و از خودگذشتگی داشته باشیم. میدونم که انجام این کار دشواره، اما یادتون نره که هیچ موجودی در این دنیا اندازه شما اهل تلاش و نبرد

نیست. با دشمنانمون میجنگیم و حقمون رو میگیریم. یادتون نره که ما گربه های شهرخرم، نماد " مقاومت، ایثار و پیروزی" هستیم. در صحبتی که در این خصوص با خانم داشتیم، ایشون فرمودند که :

"در این وضعیت سخت برای پرداخت مالیات و حق راهبر به گربه های شهر فشاری آورده نشه. اگر تا چند روز هم پرداخت ها رو به موقع انجام ندادن، هیچ مشکلی نیست. آسایش و آرامش گربه های شهر از هر چیزی برای سازمان واجب تر هست و در اولویت قرار داره."

اما دوستان و یاران وفادار و فداکار من، در واقعیت این کار ممکن نیست. بنده و مسئولین سازمان این موضوع رو برای پیشوا توضیح دادیم. خانم با شنیدن صحبت های ما، برای گربه های شهر که مجبورن در این شرایط دشوار مالیات رو به صورت منظم پرداخت کنن بسیار ناراحت شدن و بغض کردن. حتی قطره اشکی مقدس از چشم ایشون جاری شد و روی زمین افتاد.

پس از گفتن این حرف حالت چهره راهب تغییر کرد و بغض گلوش رو گرفت. هر چه تلاش کرد نتونست به حرف زدن ادامه بده و مشخصه تلاش زیادی میکنه که وسط سخنرانی نزنه زیر گریه. همه گربه ها به راهب خیره شدن و سکوتی مطلق همه جا رو فرا گرفت. تعدادی از اون ها بغض کردن و بعضی ها هم هاج و واج به اطراف نگاه میکنن. انگار همه بین دو راهی موندن و نمیدونن انجام چه کاری درسته. باید هر چه سریعتر بین سکوت کردن و نشون دادن غمشون از اشک های جاری شده خانم، یکی رو انتخاب میکردن. همه منتظر جرقه ای هستن که از این شرایط بحرانی خلاص بشن. بالاخره گربه ای به کمکشون اومد و از وسط جمعیت با صدای بلند زد زیر گریه. بقیه هم که تا اون موقع بهت زده به هم نگاه میکردن،چنین فرصتی رو از دست ندادن و با نهایت توان شروع به گریه و زاری کردن. تمام هواسم پیش راهبه که با حالت غمگین به جمعیت نگاه میکنه. اون هم وقتی خیالش از تاثیر صحبت هاش به روی گربه ها و مطلوب بودن فضای اندوهناک سخنرانی راحت شد، سرش رو پائین انداخت و ملایم تر از بقیه شروع به گریه کرد. صورتش رو گربه ای نمیبینه، اما حرکت کردن شونه هاش نشانه ای بر اشک ریختنشه. بالاخره بعد از مدتی صدای گریه و ناله کمتر شد و بعد از آروم تر شدن فضا، راهب با بغضی که هنوز در حرف زدنش مشخصه به صحبت هاش ادامه داد :

میدونم شما هم مثل من از غمِ پیشوای خودتون ناراحت شدید. ایشون برای آسایش شما خواب و خوراک رو از خودشون گرفتن و فکر هر لحظه ایشون زندگی راحت و با عزتِ گربه های شهرخرم هست. به پیشوا گفتم مطمئن باشید گربه های شهر با از خودگذشتگی مثال زدنی و علاقه قلبی و خاصی که به شخص شما و سازمان دارن، شده از وعده های غذاییشون کم کنن و حتی جونشون رو هم به خطر بندازن، هرگز اجازه نخواهند داد که خزانه سازمان خالی بشه. همه یقین داریم که شما و سازمان "گربه ای ترین" و "خالص ترین" حکومتی هستید که تا به حال تاریخ این شهر به خودش دیده. پس مطمئن باشید که همه گربه ها برای حفظ چنین پیشوا و سازمانی از جان، سلامت و لذت های خودشون خواهند گذشت. شاید باورتون نشه، اما پیشوای بزرگ ما بعد از شنیدن این سخن که باور شما و همه گربه های شهرخرم هست، لبخندی به لب های مقدسشون نقش بست و گفتند :

آفرین؛ به داشتن چنین گربه هایی افتخار میکنم. گربه مادر و گربه منجی در راه حفظ سازمان یاور شما باشن.

بعد از گفتن این حرف راهب سکوت کرد و این بار با لبخندی رضایت بخش به جمعیت نگاه کرد. این دفعه واکنش گربه ها زودتر از دفعه پیش بود و با فریاد زدن شادمانه : "زنده باد پیشوای بزرگ مخلصین"، توسط یکی از اونها، بقیه هم سَرخوش و خندان همین جمله رو تکرار کردن. من هم که کنار شجاع از دور صحنه ها رو میبینم، برای لحظه ای از خوشحالی گربه های شهرم از درون شاد شدم و لبخندی به لب آوردم. شجاع که تا اون موقع ساکت بود، در حال نگاه کردن به جمعیت گفت :

این دیگه نهایت بردگیه که در غمگین و شاد بودن وابسته به دیگری باشی و با اجازه گرفتن و تائید او سراغ هر کدوم بری.

در حالی که مشغول تماشای خوشحالی عجیب و غریب گربه ها هستم، با شنیدن حرف شجاع خنده روی لب هام خشک شد و خودم رو غرق در صحبتش حس کردم. راهب در حالی که لبخند تمام چهره اش رو گرفته و

به نشانه رضایت از واکنش گربه ها سرش رو مدام پائین و بالا میاره، دستش رو برای آرام کردن اونها بلند کرد و گفت :

با اراده ای که در تک تک شما گربه های دلیر و جان فشان میبینم، یقین دارم که در پناه پروردگار گربه ها و زیر سایه پر مهر پیشوای مقتدرمون، در کنار هم در هر جنگی پیروز خواهیم شد. حالا همگی با هم دعا میکنم. بعد از من تکرار کنید :

ای مادر گربه ها؛ سازمان ما را در پناه خودت حفظ کن.

ای مادر گربه ها؛ تجلی گربه منجی را هر چه زودتر مقرر بفرما.

ای مادر گربه ها؛ عمر پیشوا ما را طولانی و ایشان را در سلامت کامل قرار بده.

ای مادر گربه ها؛ شهرخرم را از شر دشمنان محفوظ بدار و همه بدخواهان سازمان را نابود بگردان.

ای مادر گربه ها؛ به همه گربه های مخلص و گربه های این شهر توانایی مبارزه با دشمنان سازمان را عطا کن.

ای مادر گربه ها؛ تحمل ما را در برابر گرسنگی افزایش داده و گرسنگان ما را سیر بفرما.

ای مادر گربه ها؛ به برکت وجود پیشوای محبوب و عزیزمان، گناهان تمامی گربه های مخلص را ببخش و آنها را در هر دو دنیا خوشبخت بدار.

بعد از پایان مراسم دعا، راهب جاش رو به سرپرست داد و او با چهره ای نسبتا خشمگین و عصبی سخنانش رو شروع کرد :

همان طور که "پیشوا بزرگ" ما می فرمایند :

"هرگونه مخالفت با سازمان جرم بوده و گربه مجرم گناهکار و خائن است".

ما برای حفظ امنیت شما نیاز به پرداخت مالیات داریم. گربه هایی که از دادن مالیات خودداری کنن، قطعا مخالف نظام هستن و با اونها به شدت برخورد میشه. همه گربه های این شهر باید مالیات خودشون رو به موقع پرداخت کنن. سگ ها در تمام طول روز به سمت زباله ها نمیرن. در صورتی که همیشه زباله در این شهر وجود داره و در دسترس هست. پرداخت مالیات و حق راهبر یک قانون برای همه گربه های شهره و برای انجام این قانون راهی ندارید جر اینکه سمت سطل های زباله برید. ما از امروز این موضوع رو زیر نظر میگیریم و با خطاکارانی که قانون رو زیر پا میگذارن به شدت برخورد خواهیم کرد.

سرپرست بعد از صحبتی کوتاه اما کاملا واضح، از جایگاه سخنرانی پائین اومد و همراه راهب و مسئولین سازمان از کارخونه صابون سازی خارج شدن. همه گربه ها بخوبی میدونستن که حرف های تهدیدآمیز خالخالی خیلی جدی هست و اون با مخالفین سازمان و مجرمین چه رفتار وحشتناکی داره. شرکت کنندگان مراسم دعا با همون آهستگی که با هم حرف میزنن، در به سمت شهر حرکت میکنن. خیلی از اونها در این فکرن که چطوری باید حرف های گفته شده در سخنرانی های امشب رو برای گربه های محلشون توضیح بدن.

فصل چهارم : "نبرد نابرابر"

حالت عجیبی دارم. انگار بین خواب و بیداری ام. نمیدونم دارم به راه رفتن کسی نگاه میکنم یا چیزی که با چشم های نیمه بسته و تار میبینم و صدایی که میشنوم فقط یک خوابه. با بیشتر شدن صدا، به زور چشم هام رو باز میکنم. شهر هنوز کاملاً روشن نشده. آقای میان سالی که شلوار گرم مشکی و گرم کن سورمه ای به تن داره رو میبینم. میشناسمش، اکثر صبح ها برای پیاده روی میاد لب شط. احساس خستگی میکنم و دوست دارم به خوابیدن ادامه بدم، اما میدونم کمی دیگه اینجا شلوغ میشه و امکان خوابیدن نیست. با نفس کشیدن عطر بهاری در دومین روز از سال، وجودم پر میشه از حس زندگی. تپلی هنوز خوابه. بعد از مراسم دعا، کوشا و شجاع به لب شط نیومدن و تا الآن هم هیچ خبری ازشون نیست. کمی گرسنه ام و به اون دستِ بلوار ساحلی میرم تا چیزی برای خوردن گیر بیارم. آهسته در حال راه رفتنم که با دیدن سگ ها نزدیک "فلافلی جمال" تمام اتفاقات دیروز یادم افتاد. دعا میکنم که امروز هم هیچ گربه ای صبح زود طرف زباله ها نرفته باشه. برای روبه رو نشدن با سگ ها، برگشتم و وارد خیابون "ابن سینا" شدم. برای پیدا کردن غذا، در خیابون ها و کوچه ها در حال گَشتَنم که یکدفعه جلوی "پیتزا هوفل" چشمم به "خسته" افتاد. اولین جمله ای که خسته با دیدن هر گربه ای میگه اینه :

نمیدونم چرا امروز احساس کوفتگی میکنم و بی حالم.

از راه رفتنش مشخصه امروز هم کِسل و کلافه هست. تا به هم رسیدیم با بی حالی و کمی مضطرب پرسید :

—— این وقت صبح کجا میری خوشی؟!

—— جای خاصی نمیرم، فقط دارم قدم میزنم.

—— پس از این سمت نرو، سگ ها در حال گشت زنی تو کوچه های اطراف هستن. دیگه از پا افتادم. حس درماندگی و خستگی کل وجودم رو گرفته. از دو ساعت پیش تا الان سه بار جام رو برای خوابیدن عوض کردم. میدونی که خوابم حساسه و بیخوابی آشفتم میکنه.

—— یعنی نتونستی جایی رو برای خوابیدن پیدا کنی؟!

—— مگه صدای دویدن و واق واق سگ ها میذاره. امروز تعدادشون بیشتر هم شده. اول اطراف "شهر بازی سندباد" خوابیده بودم و با صدای حرف زدنشون بیدار شدم. بعد هم که هر بار جام رو عوض کردم، کمتر از چند دقیقه سر و کلشون پیدا شد.

—— تو این جابجا شدن ها گربه ای رو هم دیدی؟

—— آخه کدوم گربه ای جرات میکنه در این شرایط افتضاح و خطرناک بیاد بیرون؟! امروز اولین گربه ای رو که دیدم تو هستی. خیلی مراقب باش. جای تو بودم برمیگشتم لب شط. من هم دارم میرم اونجا. در این ساعت از روز آدمهایی اون اطراف هستن و سگ ها رو کمتر اونجا میبینی.

—— تو برو. چرخی میخورم و اگر دیدم خطرناکه برمیگردم.

خسته که مشخصه از بی حالی و ضعف توان ایستادن رو نداره، به زور دست و پاهاش رو روی زمین میکشونه تا به لب شط بره و جایی رو برای خوابیدن پیدا کنه. با قدم های آهسته و با احتیاط زیاد وارد "خیابان میلانیان" شدم. اینجا هیچ جنبنده ای دیده نمیشه و سکوت عجیبی سراسر خیابون رو فرا گرفته. احتمالاً گربه ها منتظرن تا تعداد سگ ها در محله ها کمتر شه و بعد سراغ سطل ها بیان. آدمی هم اطراف زباله ها نمیبینم. حتما اونها

هم ترس تکرار حادثه دیروز رو دارن. با همین فکرها وارد کوچه "فرهنگ" شدم. هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که صدای جیغ و دویدن گربه ای سکوت حاکم بر کوچه رو شکست و لحظه ای بعد، گربه رو در حالی که پنج تا سگ در حال تعقیبش دیدم. سگ ها خیلی بهش نزدیکن و نمیدونم چطور میشه کمکش کرد. گوشه ای در تاریکی ایستادم تا توسط سگ ها دیده نشم، اما به خوبی شاهد همه اتفاقات وحشتناکی هستم که در حال رخ دادنه. خیلی دوست دارم کمک گربه بیچاره کنم ولی با حضور این تعداد سگ اگر حرکت اشتباهی انجام بدم، حتما هر دو تامون گیر میُفتیم. کمی هم ترس دارم، چون تا حالا بیشتر از یک سگ دنبالم نکرده. گربه مرتب پیچ و تاب میخوره تا به چنگ سگ ها نیفته. برای لحظه ای هر پنج تا سگ دورش رو احاطه کردن و در این ور و اون ور شدن چند تا ضربه از سگ ها خورد، اما با یک حرکت سریع تونست خودش رو از اون تنگنا دَربیاره. خیلی براش نگرانم، با این ضربات نمیتونه زیاد دوام بیاره. در حالی که گربه با سرعت در حال دویدنه و سگ ها هم وِل کُنش نیستن، دارن به طرفم میان. دیگه نمیتونم تنهاش بذارم. درسته که نمیشناسمش، اما اون هم شهریِ منه و اگر کمکش نکنم بالاخره گیر سگ ها میفته و جونش رو از دست میده. همینکه با اون گربه و سگ ها رو در رو شدم، یک لحظه به ذهنم رسید که به سمتشون بدوم و حواس سگ ها رو پرت کنم. واقعاً نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه. فقط به این فکر میکنم که اگر الآن کاری نکنم، گربه بی نوا جونش رو از دست میده و بعدش هم دیگه افسوس خوردن سودی نداره. تصمیم رو عملی کردم و با شتاب به طرفشون دویدم. در حالی که با گام های سریع به سمتشون میرم، چشمم هم به پنج تا سگه که چه عکس العملی نشون میدن. مشخصه کمی گیج شدن. همینکه بهشون رسیدم با یک حرکت سریع مسیرم رو به طرف راست تغییر دادم و با یک پرش بلند و چند تا پیچ خوردن، از سگ ها عبور کردم و پشت سرشون قرار گرفتم. میشه عصبانیت زیادشون رو از صدای پارس های بلند و فحش هایی که میدن متوجه شد. انگار که با حرکتم اونها رو به مسخره گرفتم و بهشون برخورده باشه، سریع سه تاشون دست از تعقیب اون گربه برداشتن و دنبالم کردن. از دلهره به مسیر رو به روم توجه آنچنانی ندارم و با شتاب میدوم و اونها هم با سرعت زیاد پشت سرم هستن. دارن بهم نزدیک میشن و هر چی هم چشم چشم میکنم، درختی رو نزدیک دیواری نمیبینم.

فاصله چندانی باهام ندارن و کل وجودم رو ترس گرفته. چشم هام بیشتر از دست و پاهام برای پیدا کردن راه فرار کار میکنن. واقعا چرا در این شهر درخت زیادی نیست و کم کاشته میشه؟! بالاخره از دور چشمم به ماشینی که نزدیک دیوار خونه ای قرار داره افتاد. میترسم تا به ماشین برسم اسیر سگ ها شده باشم. در حالی که با همه توانم میدوم، تو ذهنم دو حرکت رو مجسم میکنم. تصمیم دارم که با پرش اول روی ماشین باشم و با پرش دوم روی دیوار. مسیرم رو مستقیم به طرف ماشین تنظیم کردم. فاصله ام با سگ ها کمتر از اندازه سه تا گربه شده و انگار کنار گوشم پارس میکنن. تا به ماشین رسیدم و پرش اول رو انجام دادم، دست های سگی که از بقیه بهم نزدیکتره به پشتم خورد و باعث شد که تو هوا چرخی بزنم و بعد از برخورد به شیشه جلوی ماشین روی زمین بیفتم. زیر ماشین رفتن تنها کاری هست که می تونم در این لحظه وحشتناک انجام بدم. سگ ها دور ماشین تاپ می خورن و بلند عوعو میکنن. کاش صداشون آدمها رو از خونه بِکشه بیرون تا از این شرایط رها بشم. کفِ ماشین به زمین نزدیکه و تلاش سگ ها برای زیر ماشین اومدن بی فایده هست. یک طرف ماشین به دیوار چسبیده و نمیشه از اون سمت خارج شد. هر کدوم از سگ ها یک سمت ماشین ایستاده و نمیشه از اون سه جهت هم بیرون رفت. دقت میکنم که کوچکترین فرصت رو برای فرار از دست ندم. فعلا شرایطم بد نیست و دست سگ ها بهم نمیرسه. اما نمیدونم چقدر میتونم در این وضعیت دوام بیارم. سگ ها مرتب خم میشن و زیر ماشین رو نگاه میکنن. سگی که موقع پریدن روی ماشین با دست بهم ضربه زد، از همه عصبی تره و برای گرفتنم بیشتر از بقیه حرص و جوش میخوره. با خشم سرش رو پائین آورد و گفت :

شانس آوردی لعنتی. یکم دیگه گرفته بودمت. فکر کردی میتونی ما رو دست بندازی و فرار کنی. با همین دست هام خفت میکنم. "بایک" تو همون طرف ماشین باش، الآن بهترین فرصته که خودت رو به ژنرال ثابت کنی. هیچ راه فراری نداره. ما سعی میکنیم بفرستیمش سمت تو. فقط گرفتیش نَکُشِش. میخوام لذت این کار مال خودم باشه.

با رفتن بایک به پشت ماشین، اون دو تای دیگه خم شدن و از جلو و کنار شروع به دست انداختن کردن. با این کار سگ ها احساس میکنم که جام چندان هم امن نیست. یکی از سگ ها که جثه کوچکتری داره، تلاش میکنه که زیر ماشین بیاد. وحشت سراسر وجودم رو گرفت. دست های بایک رو هم عقب ماشین میبینم که منتظره تا به دامم بِندازه. حرکت سریع سگ ها کمی گیجم کرده. با هر دست انداختن اونها طرفی میچرخم و سعی میکنم فاصله ام رو با دست هاشون حفظ کنم. هر لحظه پنجه های تیزِ سگی که تلاش میکنه زیر ماشین بیاد بهم نزدیک تر میشه. برگشتم تا فاصله ام رو با بایک چک کنم که یک دفعه پنجه همون سگ کوچک اندام بهم خورد و کمی به جلو پرت شدم و لحظه ای بعد، خودم رو در دست های بایک حس کردم. وحشت خُرد کننده ای تمام وجودم رو گرفت. صدای قلبم که انگار داره از سینه ام خارج میشه رو به خوبی می شنوم. از ترس زیاد چشم هام رو بستم. اول تصویر مادرم و بعد آبی و برادرهام در ذهنم نقش بستن. میدونستم که دیگه راه فراری ندارم و قطعاً کشته خواهم شد. آبی عزیزم، میدونم از مرگم خیلی ناراحت میشه. کاش قبل از مردن میتونستم یک بار دیگه ببینمش و در آغوشش قرار بگیرم. در حالی که تو دست های بایک هستم، صدای دو تا سگ دیگه رو میشنویدم که هنوز پارس کنان زیر ماشین دست میندازن و نمیدونن چیزی که دنبالشن، در دست های دوستشون اسیر شده. نمیدونم چرا بایک هنوز به اونها چیزی نگفته. هیچ کاری هم نمیکنه و حتی با اون پنجه های قویش کوچکترین فشاری بهم نمیاره. از تعجب چشم هام رو باز کردم و همزمان، دو تا چشم بزرگ و قهوه ایِ زیبا و آرامش بخش رو جلو خودم دیدم. آروم دست هاش رو از دور بدنم باز کرد. حرفی نمیزنه. اما مطمئنم که با چشم هاش داره بهم میگه، فرار کن. هاج و واج بهش خیره شدم. با صدای سگ عصبی که گفت : لعنتی کجا قایم شدی، به خودم اومدم و سریع روی ماشین پریدم و لحظه ای بعد روی دیوار قرار گرفتم. باورم نمیشه. وقتی از بالا نگاهش کردم متوجه شدم بایک با سگ های دیگه فرق داره. سگی قهوای رنگ که درشت تر از بقیه هست و اندامی تراشیده داره. تا حالا سگِ این شکلی در شهر ندیده بودم. برای مدتی کوتاه به هم خیره شدیم. شاید به این فکر میکنه که کار درستی کرده یا نه. اما از چشم های مهربونش چیزی

جز اطمینان به عملی که انجام داده رو نمیبینم. بعد از چند لحظه نگاه کردن به من، برگشت و به سگ هایی که هنوز زیر ماشین دست میندازن گفت :

بس کنید. گربه فرار کرد. رفته روی دیوار.

سگ ها سرشون رو بالا آوردن و با دیدنم شروع به دعوا با هم کردن و هر کدوم فرار من رو تقصیر دیگری دونست. اما بایک وارد مشاجره اونها نشد و بعد از نگاهی به من، به آرومی برگشت و به سمت کوچه مقابل حرکت کرد. اون دو تا هم دنبالش رفتن و بعد از لحظاتی که هنوز صدای غُر زدنشون میومد، ناپدید شدن. فکرم از کارِ عجیب و غیر معمولِ بایک آزاد نمیشه و برام باور کردنی نیست. اون من رو نجات داد. خانم همیشه میگه که، هیچ سگی رحم نداره. اما بایک این طوری نبود. نگاه مهربون، اما غمگینی داشت. دوست دارم بدونم که چرا آزادم کرد؟! همین که از شوکِ حادثه ای که به خیر گذشت خارج شدم، فکرم رفت پیش گربه بیچاره ای که سگ ها دنبالش بودن. سریع به طرف آخرین جایی که دیدمش برگشتم. شک دارم زنده ببینمش. اگر سگ ها گرفته باشنش حتما تا حالا . . . .

اصلا نمیخوام به مُردنش فکر کنم. به همون حوالی رسیدم و خوب اطراف رو نگاه کردم. دو تا سگ رو میبینم که وسط کوچه ایستادن و سرهاشون به طرف پائین خم شده و با تمرکز مشغول تماشای چیزی هستن. خیلی ناراحت شدم. احتمالا گرفتنش و دارن آزارش میدن. شایدم کشتنش و از دیدن جنازه غرق در خونش لذت میبرن. از دور نگاهشون میکنم. تو این شرایط کار دیگه ای از دستم برنمیاد. مشخص نیست دقیقا دارن چه کار میکنن. بعد مدتی سرشون رو بالا آوردن و پس از صحبت کوتاهی با هم، از اونجا دور شدن. وقتی مطمئن شدم دیگه از سگ ها خبری نیست و خطری وجود نداره، به طرف جایی که ایستاده بودن دویدم. هر چی نزدیک تر میشم اثری از گربه ی بدشانس نیست و جای ایستادن سگ ها شاخه ی درختی رو میبینم. خیلی عجیبه، تا حالا ندیده بودم که آدمها وسط کوچه یا خیابون درختی بکارن. اصلا مگه روی آسفالت درختی هم سبز میشه؟! همزمان با حس نگرانی، کنجکاو شدم که موضوع از چه قراره. به سرعتم اضافه کردم تا هر چه

زودتر از همه چیز سر دربیارم. وقتی به شاخه درخت رسیدم، تازه فهمیدم جریان چیه. اونجا یک "مسیر فاضلاب" هست که آدمها درپوشش رو برداشتن و جاش یک شاخه درخت گذاشتن. خانم میگه اینها "تله های انسانی" هستن که آدمها برای نابود کردن گربه ها درست میکنن. امیدوارم که اون گربه زمان فرار از دست سگ ها اینجا افتاده باشه. با احتیاط زیاد کنار تله ایستادم. سرم رو به طرف پائین خم کردم و داد زدم :

اونجایی؟ افتادی تو تله؟ خوبی؟

هیچ صدایی از داخل تله شنیده نمیشه. این بار بلندتر گفتم :

اگر اونجایی و صدام رو میشنوی یک چیزی بگو. این بالا امنه. نگران نباش.

بعد از لحظاتی شاخه ها تکون خورد. با دقت بیشتری به داخل مسیر فاضلاب نگاه کردم و دیدم که گربه خودش رو به زور بالا میکشونه. کمکش کردم و از مسیر فاضلاب خارج شد. به سختی میتونه حرف بزنه. با درد و ناله گفت :

زندگی دوباره ام رو مدیون تو هستم. فداکاری بزرگی کردی. خیلی نگرانت بودم. خوشحالم که سالمی.

لبخندی زدم و گفتم :

هر گربه ای جای من بود همین کار رو میکرد. فکر کنم بیشتر از هر چیزی این تله کمک کرد که نجات پیدا کنی.

خندید و به سختی گفت :

—— آره. یکدفعه افتادم توش. از شانس خوبم تو این یکی شاخه ی درخت گذاشتن.

—— دیدم بهت ضربه زدن. انگار بدجوری صدمه دیدی. الآن چطوری؟

—— چند جای بدنم درد میکنه، اما فکر کنم آسیب جدی ندیدم.

خوشحال بودم که توسط سگ ها کشته نشده. کمکش کردم و به گوشه ای امن رفتیم. کمی که سرحال تر شد، شروع به صحبت کردیم.

—اسمت چیه؟

— "مهتاب".

—اهل کدوم محله ای؟

— "فخر رازی".

—من هم خوشی ام. اطراف پل جدید زندگی میکنم. چی شد که سگ ها دنبالت کردن؟

—هنوز هوا تاریک بود که برای پیدا کردن غذا راه افتادم. وارد هر کوچه ای میشدم، سگ ها قبل از من اونجا بودن. به این کوچه که رسیدم هیچ سگ یا آدمی دیده نمیشد. در حال جست و جو بودم که چشمم به مقداری زباله روی زمین افتاد. قبل از رفتن به سمتش اطرافم رو به دقت نگاه کردم و باز هم هیچ خبری نبود. اما همین که دستم بهشون خورد، نفهمیدم از کجا و چطور سگ ها پیداشون شد و با سرعت بهم حمله کردن.

—مگه نمیدونستی سگ ها صبح زود میان سراغ زباله ها؟! کمی صبر میکردی تا مدتی از طلوع آفتاب بگذره و شهر شلوغ تر بشه، بعد میومدی دنبال غذا.

—چرا، میدونستم. اما چهار تا توله گربه گرسنه منتظرن تا بهشون شیر بدم. نمیشه اونها رو گشنه گذاشت. موقع فرار از دست سگ ها، فقط به بچه هام فکر میکردم.

با شنیدن این حرف تازه متوجه شدم با تغییر شرایط و ایجاد مشکلات، چه رنج هایی برای بعضی ها بوجود میاد که چون تجربشون نکردم دَرکی از اونها ندارم. هیچ وقت این سختی ها به ذهنم نمیرسید و فکر میکردم گربه ها میتونن هر دشواری رو تحمل کنن و در هر وضعی به زندگی ادامه بدن. خیلی دلم واسه مهتاب و گربه هایی که مشکلاتی مثل اون دارن سوخت. یک قدم بهش نزدیک تر شدم و گفتم :

احتمالا با جراحت هایی که داری تا چند روز نمیتونی برای پیدا کردن غذا بری. اصلا نگران نباش. من بهت کمک میکنم تا بتونی به توله هات شیر بدی. فقط بگو غذا رو کجا برات بیارم.

مهتاب لبخندی زد و گفت :

— تو خیلی مهربونی خوشی. زخمی شدم، اما شرایطم اون قدرها هم بد نیست. امروز رو تو برام غذا پیدا کردی، فردا رو چه کار کنم؟

— من کار خاصی ندارم. میتونم تا زمانی که کاملا خوب بشی واسه خودت و بچه هات غذا بیارم.

— فقط چند تا خراش کوچولو برداشتم. کمی استراحت کنم زود خوب میشم. طوریم نیست دوست من. نشنیدی میگن "گربه ها هفت تا جون دارن". فکر کنم با این شرایط اینجا نمونیم بهتره. هر لحظه ممکن دوباره سگ ها پیداشون بشه.

— خیلی خوشحالم که زنده ای و آسیب سختی ندیدی. میتونی همیشه روی کمکم حساب کنی. هر زمان کارم داشتی بیا سمت پل جدید. اونجا به راحتی پیدام میکنی.

از مهتاب که جدا شدم، تصمیم گرفتم دوری تو کوچه های شهر بخورم. با شنیدن حرف هاش به این فکر میکردم که شاید گربه ای در این شرایط سخت مثل اون مجبور به رفتن سمت زباله ها باشه. میخواستم اگر هم شهری دیگه ایم تو دردسری افتاده باشه کمکش کنم. بعد از فرار از دست سگ ها، اعتماد به نفس عجیبی پیدا کردم. البته اگر کمک بایک نبود، احتمالا الآن زنده نبودم. به هر حال حس خوبی از شانس دوباره زندگیم دارم. به این فکر میکنم که در این شرایط سخت و خطرناک، تنهایی به چند تا گربه میتونم کمک کنم؟! خانم دستور داده که باید در هر شرایطی تعداد گربه های شهر افزایش پیدا کنن. اما واقعا در این وضعیت سخت و بی غذایی، چطوری میشه توله ها رو از خطرات محفوظ نگه داشت و بزرگ کرد؟! کمی احساس درد تو گردن و کمرم دارم. احتمالا از ضربه ای هست که به شیشه ماشین خوردم. مرتب یاد بایک میفتم. کاش دوباره

ببینمش. با سگ های دیگه خیلی فرق داشت. رنگ پوست، قیافه، هیکل و حتی رفتارش متفاوت بود. جونم رو مدیونش هستم. اگر دوباره همدیگه رو ببینیم، من رو به یاد میاره؟

مدتیه که از روشنایی هوا گذشته. تعطیلی عید باعث شده با طلوع آفتاب هم خیابون ها هنوز خلوت باشه. با احتیاط زیاد داخل کوچه ای نزدیک های "بلوار مقاومت" شدم. چند قدمی بیشتر در کوچه برنداشتم که بوی عجیبی توجه ام رو جلب کرد. با کنجکاوی به طرف منشا بو حرکت میکنم. مطمئنم این بو رو میشناسم. حس خوبی بهش ندارم و برای لحظه ای ترس وجودم رو گرفت. سعی میکنم ذهنم رو از خیالات دلهره آور فاصله بدم. ای وای. با دیدن لکه های قرمزِ روی زمین، متوجه شدم حس بویائیم کاملاً درست عمل کرده. بوی خون، خونی که از بدن گربه ای ریخته شده. اما هیچ اثری از خودش نیست. سرعت راه رفتنم رو کمتر کردم تا با تمرکز بیشتری اطرافم رو زیر نظر بگیرم. مرتب برمیگردم و نگاهی هم به پشت سرم میندازم که یک وقت غافلگیر نشم. با بیشتر شدن دردهام، راه رفتن برام سخت شده. اما الآن وقت فکر کردن به هیچ دردی نیست و باید هر چه زودتر متوجه بشم چه اتفاقی افتاده. شاید گربه ای تو دردسر افتاده باشه و هنوز بشه براش کاری کرد. هر چی جلوتر میرم، لکه های قرمز بیشتری رو روی زمین میبینم. مشخصه با زخمی که برداشته در حال دویدن و شاید هم فرار از سگ ها بوده. با این احتمال که شاید حین فرار تونسته به بلندی پناه ببره، نگاهی هم به دیوار خونه ها انداختم. اما هیچ اثری از گربه ای نیست. در حال مرور احتمالاتی پس از اتفاق پیش آمده برای گربه زخمی ام که یک مرتبه بوی خون زیادی به مشامم خورد. کم کم لکه های خون تبدیل به مسیری باریک به رنگ قرمز شدن. دوباره وحشت یه درونم رخنه کرد. خون و بو رو دنبال میکنم. چند قدمی بیشتر برنداشتم که بالاخره پشت سطل زباله صحنه وحشتناکی که با دیدن اولین قطره خون ناخواسته بهش فکرمیکردم رو دیدم و آهی از ته قلبم کشیدم. باورم نمیشه. جنازه خون آلود دو گربه که به طور دردناکی کشته شدن، نزدیک هم افتاده. بُهت زده سَرِ جام ایستادم و از ترس اینکه بشناسمشون بالای سرشون نمیرم. برای روبه رو نشدن با گربه های غرق به خون، مسیرم رو به طرف دیگه ای کج کردم و با گام هایی سست از جنازه

ها فاصله میگیرم. بغض داره گلوم رو پاره میکنه. تا حالا مرگ گربه ای رو به این شکل ندیده بودم. دوباره از حرکت می ایستم و با خودم حرف میزنم :

قوی باش. شاید مجبور بشی مرگ هایی از این بدتر هم ببینی. نمیتونی که همیشه از این صحنه ها فرار کنی. اگر اونها رو بشناسی باید به خانواده هاشون خبر بدی.

در حالی که لرزه ای محسوس در دست و پاهام حس میکنم، به طرف گربه های نگون بخت برمی گردم. تا چشمم بهشون افتاد اشکم سرازیر شد. بدن هاشون پر از زخم و خونه. نمیشناسمشون، اما چه فرقی میکنه؟ اونها همشهریم هستن. دیگه نمیتونم تحمل کنم و به سرعت از اونجا دور شدم. میدَوم و اشک میریزم. ناراحتم که چرا زودتر پیششون نرسیدم. شاید میتونستم براشون کاری کنم. نَکُنِ اونها هم مثل مهتاب برای تامین غذا بچه هاشون بیرون اومده بودن. نمیدونم کجا میرم. بالای دیوار خونه ای پریدم و به سمت پشت بام رفتم. به شهرم نگاه میکنم که چهره ی زشتی پیدا کرده. مرگ دلخراش دو تا گربه رو تصور میکنم و میزنم زیر گریه. به چه جرمی این قدر دردناک کشته شدن؟! دوباره با گفتن این جمله به خودم که : "شاید گربه ای نیاز به کمک داشته باشه"، از دیوار اومدم پایین و به گشتن ادامه دادم. نزدیک "قنادی کارون" شجاع رو در حال صحبت با دو تا از گربه های محافظ میبینم. از حرف هاشون متوجه شدم از اتفاق وحشتناکی که دیدم اطلاع دارن. اون دو تا گربه از حمله سگ ها به یک آدم و چند تا گربه در محله "صد دستگاه" حرف میزنن. بعد از رفتن گربه های محافظ برای بررسی شرایط محله های دیگه، شجاع رو به من کرد و گفت :

—— چرا رنگت پریده؟! خوبی؟ خبر داری که سگ ها تا قبل از طلوع آفتاب به هر گربه ای که در شهر دیدن حمله کردن؟ بیشتر از سی گربه جونشون رو از دست دادن. چند تایی هم به شدت زخمی شدن. نمیدونم این کُشت و کُشتار چه دلیلی داره؟!

—— من هم دو تاشون رو دیدم. مشخص بود خیلی زجر کشیدن. آدمی هم از بین رفته؟

—انسان ها بابت حمله دیروز ترسیدن و تعداد کمی از اونها سمت زباله ها رفتن. شنیدم مسئول هاشون هنوز قبول نکردن که سگ ها اون دو تا مَرد رو کشتن. میگن کار آدمهای دیگه بوده.

— باید کاری کرد شجاع. این طوری پیش بره کلی گربه جونشون رو از دست میدن. فکر میکنی حمله سگ ها به این دلیل که ما به زباله ها نزدیک میشیم؟!

— نمیدونم. میتونه دلیلش این باشه. شاید هم پیچیده تر از این حرف هاست. امّا همه جای این شهر و به مقدار زیاد، برای ما و سگ ها و آدمها زباله هست. همین موضوع به شکم انداخته که قصد دیگه ای از این حمله ها دارن. باید هر چه زودتر هدف اصلیشون رو متوجه بشیم.

با شجاع به سمت کوچه ها میریم. نسبت به قبل تعداد کمی سگ دیده میشه. به آهستگی قدم برمیداریم تا با دقت بیشتری به اطراف نگاه کنیم. باز هم بویی که صبح به دماغم خورده بود رو حس میکنم. از چهره شجاع و نفس های تند و عمیقی که میکشه، مشخصه که اون هم متوجه بوی خون شده. شروع کردیم به جست و جوی گربه ای زخمی و شاید هم جنازه گربه ای بداقبال. اما این دفعه خون همه جا دیده میشه. حتی روی دیوار خونه ها هم لکه های قرمز به چشم میاد که نشون میده بعضی از گربه ها با زخمی که برداشتن، تونستن خودشون رو بالای دیوار برسونن و احتمالا فرار کرده باشن. بدون استراحت و خوردن چیزی، تا بعد از ظهر محله های زیادی رو گشتیم. دیدن جسدهای زیاد و گربه های زخمی، غذا خوردن رو از یادمون برده بود. صحنه هایی که برامون غیر قابل باور هستن. گربه هایی که به بدترین شکل ممکن و غیر قابل تصور کشته شدن. تعدادی از گربه های محافظ برای پیدا کردن زخمی ها و کمک به اونها، هنوز هم محله ها رو میگردن. بعضی از اونها هم مسئول شناسایی و شمارش کشته ها هستن. البته بعضی از جسد ها رو مثل گربه ای که بعد از کشته شدن ماشین روش رفته و صورتش رو له کرده، نمیشه شناخت. یا نَعش گربه ای که پسر بچه ها برای تفریح خودشون سوزونده بودنش. یا اونی که انسانی سنگی بزرگ روی بدن بی جونش گذاشته بود. تعدادی از جسدها هم توسط آدمها در سطل های زباله انداختن شدن و مجبور شدیم برای شناسایی اونها، همه سطل

زباله های شهر رو بررسی کردیم. متاسفانه حجم زیاد زباله ای که روی بعضی از جنازه ها قرار داشت، اجازه نداد که صورت هاشون رو برای شناسایی ببینی. تماشای این صحنه های دردناک باعث شد که از سطل های زباله متنفر بشم. دیدن سطل ها، مرگ عذاب آور هم شهری هام رو به یادم میاره. سطل هایی که شاید زباله هاشون دلیل اصلی کشتار هولناک گربه های شهر باشه.

با غروب آفتاب جستجو محله ها به پایان رسید. خسته و غمگین با شجاع در حال رفتن به طرف لب شط هستیم. دردهای بدنم دوباره شروع شدن. پرداختن به اتفاقات تلخ امروز، هنوز اجازه نداده جریان عجیبی که پشت سر گذاشتم و کمک شگفت انگیز بایک رو برای شجاع تعریف کنم. البته یک دلیل دیگه هم حال بد و ناراحتی شجاعه. از قدم های آهسته و نگاهی که به زمین دوخته، آشوب درونش رو متوجه میشم. فقط وقت هایی که چیزی میگم، سرش رو بالا میاره و برای لحظه ای با چشم هایی پر از اندوه بهم خیره میشه. حال خودم هم بهتر از شجاع نیست و در این شرایط توانایی بهتر کردن حالش رو ندارم و مطمئنم نمیشه و نمیتونم حالش رو تغییر بدم. به همین دلیل ترجیح دادم بدون گفتن هیچ حرفی کنارش قدم بزنم. نزدیک های لب شط که رسیدیم، یکدفعه شجاع ایستاد و آروم به اطرافش نگاهی انداخت و بعد از کشیدن آهی گفت :

برای پیدا کردن زباله در این شهر، حتی نیازی نیست با دقت به اطرافت نگاه کنی و زمان زیادی رو برای این کار بگذاری. همیشه زباله ها دیده میشن و خیلی راحت به دست میان.

بعد از مکثی کوتاه فریاد زد :

چرا باید این همه گربه برای چیزی بمیرن که بیشتر از هر چیز و همه جای این شهر وجود داره؟!

مشخصه که شجاع بعد از دیدن صحنه های دلخراش امروز، از درون متلاشی شده. این دفعه به آسمون نگاه کرد و آهسته تر از قبل گفت :

حرص و طمع ما و سگ ها و آدمها اجازه نمیده هیچ وقت زباله ها به درستی بینمون تقسیم بشه. زباله هایی که بیشتر از نیاز هر سه گروه در شهر هست. زیاده خواهی مسئولین ما باعث شده گربه ها برای به دست آوردن و جمع کردن چیز به این زیادی، همیشه در حال جون کندن باشن. امروز حدود چهل گربه رو از دست دادیم. تعدادی مادر بودن و بعضی ها هم هنوز طعم شیرین زندگی رو به خوبی نچشیده بودن. اینها، اینها. . .

بغض گلوش رو گرفت و دیگه نتونست چیزی بگه. دندونهاش رو از عصبانیت روی هم فشار داد و با خارج شدن اولین قطره اشک از چشمش، سرش رو به پائین انداخت. میخواست چیزی بگه، اما نمیتونه حرف بزنه. در حال تلاشِ که گریه هاش رو مخفی کنه. دیگه چیزی نگفت و به طرف پل جدید حرکت کردیم. هر گربه ای رو که میدیدیم ساکت بود و از نگاه و چهره غم زده اش میشه حالِ بدش رو متوجه شد. نگاه هایی که جز اندوه، ترس رو هم در خودشون داشتن. تپلی و "مهربان" رو میبینم که زیر پل در حال صحبت با هم هستن. مهربان با دیدن شجاع سمتش اومد و در حالی که چشمهاش پر از اشکه، با خشم زیاد شروع به صحبت کرد :

تو که میدونی دلیل این همه مرگ چیه. همش تقصیر اون راهب و سرپرست لعنتیه. اونها با اون سخنرانی مسخره دستور قتل گربه ها رو صادر کردن و فقط حکمشون به دست سگ ها اجرا شد. همون موقع که سازمان تصمیم گرفت مالیات رو افزایش بده، نتیجه این کار مشخص بود. گربه های بدبخت رو به کشتن دادن. تا کی باید مقابل ظلمشون سکوت کنیم. تو که این چیز ها رو میفهمی، باید کاری برای نجات گربه های شهرت انجام بدی. مطمئنم تو میتونی به رها شدن ما از شرِ این خائنین جنایتکار کمک کنی. تو باید . . . .

مهربان بُغضش ترکید و زد زیر گریه. دیگه نتونست صحبت کنه. با تعجب بهش خیره شدم. تا حالا نشنیده بودم گربه ای این قدر علنی از راهب و سرپرست انتقاد کنه. کمی هم ترسیدم. چون طبق قانون علاوه بر اینکه انتقاد کردن و توهین به مسئولین خطای بزرگی هست، شنیدن این صحبت ها و اطلاع ندادن به مامورهای سازمان هم جرم به حساب میاد. شجاع برای دلداری دادن به مهربان نزدیکش شد و اون رو در آغوش گرفت. کمی که مهربان آروم تر شد خیلی آهسته بهش گفت :

میدونم ناراحتی، من هم هستم. اما داد زدن احساسی که داریم میتونه مشکل بزرگی برامون ایجاد کنه. باید آرامشمون رو حفظ کنیم تا بتونیم تصمیم درستی بگیریم.

همه غمگینیم و هیچ وقت چنین پیشامد دلخراشی رو تجربه نکرده بودیم. با فرا رسیدن شب، لب شط پر شد از حضور آدمها. اونها از آخرین حمله سگ ها آسیب خاصی ندیدن و از چهره هاشون مشخصه که چندان از مرگ هم نوع هاشون ناراحت نیستن. قطعا دو کشته اونها در مقابل چهل گربه ای که ما از دست دادیم تعداد زیادی نیست. با نزدیک شدن به نیمه های شب، بدن دردم بیشتر شد. به گوشه ای خزیدم و در خودم جمع شدم تا آروم بگیرم. چشم هام رو بستم و به اتفاقات امروز فکر کردم. جنازه گربه ها، مهتاب، حرف های مهربان، صحنه های زجر آوری که با شجاع دیده بودم. تصویر بایک هم که لحظه ای از ذهنم خارج نمیشه. با غوطه ور شدن در افکارم، به خواب عمیقی فرو رفتم.

" خانه پیشوا"

خانم روی چهار دست و پاش نشسته و با دقت به توضیحات راهب و سرپرست درباره حمله سگ ها و اتفاقات امروز گوش میده. بعد از شنیدن همه صحبت ها، با عصبانیت زیاد از جاش بلند شد و فریاد زد :

باورم نمیشه که پرداخت ها کمتر از نصف روزهای عادی بوده. این گربه های مفت خور چه کار میکنن؟! واقعا نتونستن حریف سگ های احمق بشن؟! مگه قرار نشد همه محله ها تمام روز حواسشون به رفت و آمدها باشه تا بتونن خودشون رو زودتر از سگ ها و آدمها به زباله ها برسونن؟ خیلی بهشون راحت گرفتید. شما هم مقصرید. اگر سخت گیری بیشتری میکردید این اتفاق ها نمی اُفتاد. دیگه ترسی از ما در دل گربه های شهر نیست. باید به هر شکلی شده، خیلی سریع وضعیت جمع آوری و پرداخت مالیات رو درست کنیم. حالا بگید برای خارج شدن از این شرایط چه کار کردید و چه راه حلی دارید؟

اول سرپرست شروع به حرف زدن کرد :

پیشوای بزرگ؛ طبق دستور شما برای اینکه زودتر از هر سگ و آدمی به زباله ها برسیم، نگهبان هایی به صورت مداوم در همه جای شهر حضور داشتن. قرار بود هر زباله که بیرون گذاشته میشه، قبل از همه ما بهش برسیم. اما به طرز عجیبی هر جا که به زباله ها نزدیک میشدیم، سگ ها پیداشون میشد و غافلگیرمون میکردن. این چند روز بیشترین چیزی که به چشم میاد، تعداد زیاد سگ ها و حضورشون همه جای شَهره. همه جا هستن و اصلا معلون نیست این همه سگ تا حالا کجای شهر بودن که دیده نمیشدن. طبق آخرین آمار، الآن حدود دو برابر سال گذشته هستن. همون طور که به عرض شما رسوندم، در حمله امروز صبح حدود چهل کُشته داشتیم. اما با این حال طبق تصمیم سازمان و دستور شما مبنی بر پرداخت مالیات در هر شرایط، "فرمانبرها" در کل شهر برای اجرای این امر مستقر شدن. البته چند گربه خاطی که با داشتن توانایی، از جمع کردن زباله و پرداخت مالیات خودداری کردن رو شناسایی و دستگیر کردیم.

خانم که با شنیدن این حرف ها کمی از خشم ابتدائیش کاسته شده بود گفت :

تعداد کشته ها مهم نیست. با برنامه ای که داریم جاشون رو پُر میکنیم. حتما چند تا از اون دستگیر شده ها رو هم به جرم همکاری با دشمنان و خیانت اعدام کنید که گربه های سرکش نتیجه نافرمانی از دستورات ما رو درک کنن.

بعد از گفتن این حرف ها رو به راهب کرد و پرسید :

تو برای به دست گرفتن اوضاع چه کاری کردی و چه برنامه ای داری؟

خدمت پیشوای بزرگ عرض کنم که پیش از آمدن به اینجا، سری به خزانه اصلی زدم و شرایط رو بررسی کردم. امروز علاوه بر هدیه ماهیانه، پیشکش آخر سال حکومت اهواز رو هم ارسال کردیم. خزانه پُر هست و شرایط خوبی داره. اما طبق دستور شما و برنامه چیده شده توسط سازمان پیش نرفتیم. پیش بینی ما این بود

که تو تعطیلات نوروزی به دلیل افزایش تولید زباله در شهر، شرایط خزانه رو به حد عالی برسونیم و تا آخر سال حفظش کنیم. موضوع مهمی که امروز ماموران مخفی ما متوجه شدن اینه که سگ ها تصمیم دارن چند روز دیگه جلسه مهمی در کاخشون برگزار کنن. قراره ماموری رو به صورت مخفیانه اونجا بفرستیم تا از برنامه هاشون سر در بیاریم. امشب هم جلسه ای با نمایندگان محله ها برگزار خواهیم کرد تا اهداف سازمان رو برای اجرا توسط گربه های شهر بهشون اطلاع بدیم. اگر با این کارها شرایط درست نشد، برنامه های دیگه ای با آقای خالخالی طرح ریزی کردیم که اونها رو انجام خواهیم داد. در هر صورت گزارش همه فعالیت ها تقدیم شما خواهد شد.

خانم که حرکت سریع و بدون توقف دُمش نشون میده هنوز هم عصبیه، به راهب و سرپرست گفت :

من برای جلسه امشب نمیام. نمیخوام گربه های شهر فکر کنن اتفاق مهمی افتاده. خودتون با نماینده ها صحبت کنید. باید حرف هاتون رو طوری بزنید که ترس از نافرمانی ما بیشتر از نبرد با سگ ها در دل گربه های شهر به وجود بیاد. نیازی هم به گفتن تعداد واقعی کشته ها نیست و باید خیلی کمتر از چهل تا اعلام بشه. این چند وقت هم از روش های قدیمی برای درگیر کردن ذهن گربه های شهر استفاده کنید. مثلا یکی از" محافظین خزانه" رو با مقدار خیلی زیادی از پرداختی ها به "منطقه آزاد" فراری بدید و بگید با همکاری دشمنان دزدی کرده و به منطقه آزاد پناه برده. فقط گربه ای قابل اعتماد باشه و حالیش کنید که این یک ماموریت بزرگ برای حفظ سازمانه و چیزی که با خودش میبره باید برای اهداف سازمان خرج بشه. حتما بهش بگید که اگر جایی حرفی بزنه، قبل از خودش همه خانوادش کشته خواهند شد. برای در دَست گرفتن دوباره شرایط، نباید اجازه بدیم گربه های شهر خیال آسوده ای داشته باشن. از یک سختی یا اتفاقی عجیب، باید وارد مشکلی بزرگ تر و ماجرایی حیرت انگیزتر بشن. نگذارید به چیزهای دیگه و مخصوصا حقی که باید داشته باشن فکر کنن. باید به این نتیجه برسن که وضعیت کشور و حتی دنیا خیلی بحرانی هست و در این شرایط، زندگی خیلی خوبی دارن و تنها دلیل زنده بودنشون تلاش ها و فداکاری های نیروهای سازمانه. حتما تعدادی

از مخالفین رو اعدام کنید و بگید که دلیلش خیانت اونها به گربه های شهر بوده. مثل همیشه نیاز به مرگ های مشکوک هم داریم. بعضی از معترضین رو هم از بین ببرید و مرگ اونها رو گردن دشمنان بندازید. اما مراقب باشید با برنامه ای که سگ ها پیش گرفتن و هر روز شاهد تلف شدن گربه ها هستیم، یک دفعه خیلی هم از تعداد گربه های شهر کم نشه. بالاخره برای رسیدن به اهداف سازمان بهشون نیاز داریم. میخوام تا چند روز دیگه همه چیز به حالت عادی برگرده. هر کاری کردید حتما بهم اطلاع بدید.

راهب هم که با دقت به صحبت های خانم گوش میداد، بعد از پایان حرف هاش تعظیمی کرد و گفت :

حتما پیشوای بزرگ. امر، امر شماست و همه دستورات شما مو به مو اجرا خواهد شد.

سرپرست هم با آهسته پائین آوردن گردن، صحبت های خانم رو تائید کرد. جانباز و خالخالی بعد از احترام به خانم، برای انجام برنامه ها از خانه او خارج شدن.

با درد بدن از خواب بیدار شدم. فکر نمیکردم برخوردم با شیشه ماشین اینقدر اذیتم کنه. نمیدونم چقدر خوابیدم، اما حضور پر تعداد مردم نشون میده که هنوز نیمه شب نشده. از جام بلند میشم و به اطرافم نگاه میکنم. شجاع رو میبینم که داره با گربه ای صحبت میکنه. جلوتر میرم تا بتونم بشناسمش. چند قدم برمیدارم و بعد از دیدن چهره اش از تعجب ایستادم. مطمئنم که "لئو" هست که داره با شجاع حرف میزنه. اون مسئول "ماموران مخفیِ" سازمانه و کل خبرهای محرمانه سازمان با هماهنگی اون اطلاع رسانی میشه. اما عجیب اینجاست که خودش برای ملاقات با شجاع اومده. کمی نزدیک تر شدم. لئو تا متوجه حضورم شد، با صدای آهسته چیزی به شجاع گفت. با پایان حرف هاش، آروم گردنش رو چرخوند و نگاهی بهم انداخت و به احترام سرش رو کمی پائین آورد و بعد به سرعت دور شد. با قدم های تند پیش شجاع رفتم و بهش گفتم :

—— اون لئو بود، درسته؟

—— آره، خودش بود.

—— تا حالا تو شهر ندیده بودمش. همین طوری دیدیش یا برای کاری اینجا بود؟

—— میخواست چیزی رو بهم بگه.

—— چه کارت داشت؟!

شجاع به طرفم برگشت و تو چشم هام نگاه کرد و لبخند زد. بعد با مهربانی و خیلی آهسته گفت :

به وقتش بهت میگم خوشی عزیزم. کمی دیگه باید بریم سمت "کارخانه بهنوش". قراره اونجا جلسه ای با نماینده ها برگزار کنن.

داشتم از کنجکاوی میمُردم. اما جلوی خودم رو گرفتم و سوال دیگه ای از شجاع نپرسیدم. دو تا چیز رو مطمئنم. اول اینکه لئو برای کار پیش پا افتاده ای نیومده بود. و یکی هم اینکه شک ندارم بعد از اتفاق وحشتناک صبح، در جلسه امشب حرف های مهمی زده میشه. بعد از نیمه شب و زمانی که شهر خلوت شد به طرف کارخونه بهنوش راه افتادیم. وقتی رسیدیم بعضی از نماینده ها اونجا بودن. طبق معمول برای اطمینان از امنیت محل سخنرانی، با شجاع همه جای کارخانه رو سرکشی کردیم. وقتی برگشتیم راهب و سرپرست هم رسیده بودن. راهب سرش رو نزدیک گوش سرپرست بُرده و طوری که گربه ای صداش رو نشنوه، با اون حرف میزنه. کوشا هم به جمع محافظین اضافه شده و بعد از دیدن من و شجاع خیلی آهسته سرش رو پائین آورد. من هم لبخندی کوتاه بهش زدم. بعد از اومدن همه نماینده ها سرپرست که اخم از صورتش جدا نمیشه، برای حرف زدن به محل سخنرانی رفت. همون ابتدای صحبت هاش نماینده ها و گربه های شهر رو مقصر اصلی حادثه پیش اومده دونست و با عصبانیت گفت :

بی عرضگی شما در نظم دادن به گربه های محله هاتون و بزدلی اونها باعث شد که به جز از بین رفتن تعدادی گربه، بهترین فرصت برای جمع کردن زباله های زیاد عید رو از دست بدیم. پیشوا بزرگ تمام هشدارها رو از پیش داده و راهنمایی های اساسی رو فرموده بودن. اما شما نادان ها متوجه منظور صحبت های ارزشمند او

نشدید. پرداخت منظم مالیات در هر شرایطی یک قانون و وظیفه همه گربه های شَهره. فرمانبردارها سراسر شهر پخش شدن و گربه ای که به هر دلیل به جمع آوری زباله و پرداخت مالیات اقدام نکنه رو دستگیر خواهند کرد. مطمئن باشید شدیدتر از همیشه با این منافقین و خیانتکاران برخورد خواهد شد.

سرپرست بعد از سخنرانی کوتاه اما تهدید آمیز، جاش رو به راهب داد. اون هم بعد از یاد گربه مادر و منجی گربه ها شروع به صحبت کرد :

با آرزوی سلامتی و طول عمر برای پیشوای بزرگ تمامی گربه های مُخلص دنیا. متاسفانه در شروع سال جدید شاهد اتفاقات تلخی بودیم. طبق گزارش ها در حمله امروز یازده گربه رو از دست دادیم. البته تعداد دیگه ای هم مُردن که طی بررسی های انجام شده مرگ اونها هیچ ارتباطی به حملات امروز سگ ها نداشته. پیشوا در پیامی به خانواده کشته شدگان تسلیت گفته و آنها رو جزء جانباختگان در راه سازمان و گربه مادر به شمار آوردن. ای نمایندگان "گربه های شهر خرم"، درسته که در حادثه امروز برخی از شما و گربه ها در انجام وظایف خود کوتاهی کردید، اما به طور کلی سازمان به گربه های مبارزی که بار دیگه در مقابل توطئه های دشمنان ایستادگی کردن افتخار میکنه. طبق آمار معتبر سازمان، در شهر ما گربه های مستضعف زیادی زندگی میکنن که توانایی تهیه غذا مورد نیازشون و پرداخت منظم مالیات و حق راهبر رو ندارن. متاسفانه با شرایطی که دشمنان ما ایجاد کردن، هر روز بر تعداد این گربه های بی بضاعت اضافه میشه. به دستور پیشوای بزرگ جهت حفظ آبروی این عزیزان، هرگز اسمی از آنها برده نخواهد شد. پیش از این و همواره سازمان برای این همشهریان ناتوان غذا فراهم کرده و همچنین پیشوای مهربان ما اونها رو از پرداختی های منظم هم معاف کردن. ایشون فرمودن که تا زمان توانایی اونها جهت پرداخت مالیات، سازمان به جاشون این کار رو انجام بده. برنامه سازمان اینه که همیشه از این مستمندان پشتیبانی کنه و منبع اصلی این کمک ها مالیات های پرداختی توسط گربه های شَهره. متاسفانه در چند روز گذشته عدم پرداخت توسط بعضی از گربه ها باعث شده ذخیره غذایی به شدت کم بشه و اگر این روند ادامه پیدا کنه، به زودی بسیاری از این گربه های مستضعف که توسط

سازمان حمایت میشن خواهند مُرد. یادتون باشه که یکی از مهمترین مسائل و بزرگترین ثواب ها در مذهب مقدس ما، یاری رساندان به تهی دستانه. و میدونیم که گربه مادر چقدر سخاوتمندان رو دوست داره و در جهان پس از مرگ چه جایگاه ویژه ای به اونها عطا میکنه. طبق احادیث معتبر، در شرایط سخت پاداش بخشندگی حتی برابر با شهادت در راه سازمان و آفریدگار گربه هاست. همان طور که پیش از این هم گفته بودیم عدم پرداخت مالیات توسط گربه هایی که توانایی جمع آوری زباله ها رو دارن، یک جرم بزرگ محسوب میشه. امروز تعدادی از گربه هایی که این جرم رو مرتکب شدن توسط فرمانبرها دستگیر شدن. این خبر به گوش پیشوا رسید و فرمانده بزرگ ما با محبت همیشگی که به گربه های شهر دارند، همه این خطاکاران رو عفو کرده و به آنها "بخشش پیشوا" تعلق گرفت.

در این لحظه نماینده محله "اداره بندر" بلند داد زد :

زنده باد پیشوا، زنده باد سازمان.

تعدادی از نماینده ها بعد از اون تکرار کردن و راهب با لبخندی بر لب و تکان دادن سرش به نشانه تایید و خوشحالی از سر دادن این شعار، به صحبت هاش ادامه داد :

این رو هم بدونید که این آخرین باری هست که این سخاوت بزرگ برای این جرم نابخشودنی صورت میگیره. ما باید به خاطر جانباختگان انقلاب و همین طور کشته شدگان اخیر به سختی با دشمنان بجنگیم و حقمون رو پس بگیریم. مطمئن باشید در این راه مادر گربه ها پشتیبان ما بوده و پیروز خواهیم شد. حالا اگر نماینده ای برای عملی شدن اهداف سازمان در این مبارزات پیشنهادی داره میتونه اون رو مطرح کنه.

تا لحظاتی بعد از سخنرانی راهب، صدایی از هیچ جا شنیده نمیشه. سکوت طوری حکم فرما شده که انگار از اول هیچ گربه ای در کارخانه حضور نداشته. بعضی از نماینده ها زیر چشمی به هم نگاه میکنن و مشخصه منتظرن تا گربه ای شروع کننده صحبت باشه. بالاخره نماینده دیزل آباد سکوت رو شکست و شروع به حرف زدن کرد :

خیلی وقت مسئولین محترم و نمایندگان گرامی رو نمیگیرم. فقط میخوام موضوعی رو طرح کنم تا بتونیم با هم راه حلی برای خروج از این بحران پیدا کنیم. پیش از شروع واقعه تاسف برانگیز امروز صبح، کل محله رو بازرسی کردم تا مطمئن بشم همه چیز طبق برنامه پیش میره. طبق دستور سازمان همه جای محله رو نگهبان گذاشته بودیم. واقعا تا پیش از نزدیک شدن ما به سطل ها، هیچ خبری از سگ یا آدمی نبود. وقتی دستور رفتن به سمت زباله ها رو صادر کردم، طولی نکشید که مورد یورِش سگ ها قرار گرفتیم و از هر طرف به ما حمله شد. بد جوری غافلگیرمون کردن. باقی محله ها رو نمیدونم، اما در محله ما چهار گربه توسط سگ ها از بین رفت. بعد از مدتی که همه جا آروم شد و حتی یک سگ هم در محله دیده نمیشد، کمتر گربه ای جرات میکرد سمت زباله ها بره. گربه ها از دیدن صحنه های وحشتناکِ مرگ بستگان و دوستانشون ترسیدن. خیلی از اونها برای اولین بار بود که مورد حجوم سگ ها قرار میگرفتن و پیش از این در هیچ مبارزه واقعی حضور نداشتن. از صحبت هاشون میشد فهمید به این نتیجه رسیدن که به این سادگی نمیشه با سگ ها روبه رو شد. پیشنهاد دارم برای فهمیدن نقشه و هدف سگ ها از این تاخت و تازهای وحشیانه، چند روزی پرداخت مالیات رو لغو کنیم تا بتونیم با تمرکز تصمیم درستی برای مقابله با این وضعیت بگیریم. اگر راهکار مناسبی نداشته باشیم و باز هم در این حملات کشته بدیم، ممکنه اعتماد بعضی از گربه های شهر به سازمان از بین بره. وظیفه ما حفظ سلامت و جون اونهاست. امیدوارم پیشوا . . .

نماینده " محله دادگستری" که دیگه تحمل شنیدن صحبت های نماینده دیزل آباد رو نداشت، حرف های اون رو قطع کرد و با صدایی بلند و خشن گفت :

این برای چندمین باره که داری حرفی مخالف با دستورات فرمانروای بزرگ میزنی. تو قصد داری مثل دشمنان سازمان، گربه های شهر رو نسبت به پیروزی حتمی ما ناامید کنی. تو از جنگیدن میترسی و ترس همه وجودت رو گرفته. این رو بدون که ما وظیفه داریم در هر شرایط مالیات رو پرداخت کنیم. تو میخوای از زیر بار مسئولیت

فرار کنی. من به وفاداریت نسبت به سازمان شک دارم. قطعا تو فرمایش پیشوا رو فراموش کردی که میفرمایند :

بدترین چیز برای هر گربه ای ترس است و بزدلان دشمن مذهب اخلاص و مادر گربه ها هستند.

راهب که مشخصه از حرف های نماینده دیزل آباد خوشش اومده، در پایان صحبت های اون گفت :

تا حدود زیادی با سخنان نماینده محله دادگستری موافقم. به هیچ عنوان در راه مبارزه نباید ترسید. اما شکی هم در وفاداری نماینده دیزل آباد ندارم. ایشون همیشه برای آسایش گربه ها تلاش کردن. اما بدون پرداخت مالیات و حق راهبر نمیشه سازمان رو حفظ کرد و نابودی سازمان، یعنی نابودی گربه های شهر. کافیه به نامگذاری امسال توسط پیشوای بزرگ دقت بفرمائید؛ مبارزه، صبوری، از خودگذشتگی و اتحاد مُخلِصانه. برای تحقق اهدافمون باید پیش از همه، شما نمایندگان به این شعار ایمان داشته باشید و عمل کنید. یادتون نره که شما برای گربه های شهر الگو هستید.

نماینده "محله بهزیستی" که از حالت چهره و صداش مشخصه استرس زیادی داره، با صدایی لرزان گفت :

با یاد "گربه مادر" و "گربه منجی" و آرزوی طول عمر برای "پیشوای انقلاب". در محله ما گربه هایی هستند که برای زنده موندن نیاز به کمک دارن. من در جریان کمک های سازمان به مستمندان نیستم، اما تا جایی که اطلاع دارم در حال حاضر برخی از گربه ها با سخت کوشی زیاد به اونها کمک میکنن. قطعا با افزایش پرداختی ها در سال جدید، دیگه این گربه های فداکار توان این کار رو نخواهند داشت. متاسفانه امروز صبح در محله ما، دو تا از همین گربه های پر تلاش و کم نظیر رو حین تهیه غذا برای هم شهری های نیازمند از دست دادیم. این امکان هست که باقی گربه ها با دیدن جنازه غرق در خون اونها، کمتر حاضر به انجام چنین از خود گذشتگی ای باشن. بعد از فاجعه امروز صبح، تا الآن نتونستیم امید و روحیه مبارزه رو به گربه های محله برگردونیم. نمیدونم شما شاهد حملات امروز بودین یا نه. تعداد سگ ها خیلی بیشتر از ما بود. مشخصه

آموزش های خاصی برای چنین شرایطی دیدن. نظم و سرعت عمل عجیبی موقع حمله داشتن. کارهای عجیب و وحشتناکی با جنازه ها میکردن تا ترس رو تو دل بقیه بندازن. متاسفانه در حجوم امروز سگ ها، محله ما هم سه گربه خوبش رو از دست داد.

نماینده "محله راه آهن" حرف های گفته شده توسط نماینده بهزیستی رو تائید کرد و گفت :

ایشون کاملا درست میگن. برای از بین بردن یاسی که با دیدن جسد های بی جان در گربه های شهر به وجود اومده، تلاش زیادی باید کرد. هرچند که احتمالا برگردوندن امید به پیروزی در این مبارزه سخت، در همه اونها هم امکان پذیر نیست. در محله راه آهن هم یک گربه کشته شد. البته تعدادی هم صدمه دیدن. همینکه به سطل ها رسیدیم سگ ها مقابلمون بودن. بعضی از ما قبلا هم حمله اونها رو دیده بودیم. اما این دفعه خیلی فرق داشت. سگی به عنوان رهبر گروه بهشون نظم میداد. اونها همه سطل های زباله و حتی کیسه های آشغالِ انداخته شده روی زمین هم میگشتن. در این کار حتی از آدمها هم بهتر هستن. من هم فکر میکنم برای جلوگیری از کُشته های بیشتر، چند روزی پرداخت مالیات و حق راهبر رو به تعویق بندازیم.

این دفعه نماینده "اداره بندر" به مخالفت با نماینده محله راه آهن شروع به صحبت کرد :

قطعا بی کفایتی شما باعث شده گربه هایی رو از دست بدید. اگر به فرمایشاتِ گرانقدر خانم گوش میکردید، امکان نداشت این اتفاقات برای شما بیُفته. ما با عمل به راهنمایی ها خردمندانه و پیش بینی های اعجاب انگیز پیشوا عالی مقام نه تنها کشته ای ندادیم، بلکه مالیات و حق راهبر رو هم کامل و به موقع پرداخت کردیم. پیشوا با درایتی که دارند پیش از این فرموده بودند که : "همگی مراقب باشید که سال سختی در پیش داریم". اما شما با بی توجهی به این نصیحت، راه رو برای نفوذ دشمن باز میکنید. حالا هم با این صحبت هایی که بوی نفاق میده، سبب ناامیدی گربه ها و پیروزی و شادی دشمنان سازمان خواهید شد.

نماینده کوت شیخ که دل خوشی از نماینده اداره بندر نداره، بعد از پایان صحبت های او گفت :

اگر ما هم مثل شما دور تا دور محلمون دیوار بود، کشته ای نمیدادیم و قطعا پرداختی هایی بیشتر از شما داشتیم. اصلا شما در این چند روز سگی هم دیدید؟!

با شنیدن این حرف تعدادی از نماینده ها شروع به خندیدن کردن. ناگهان جر و بحث بالا کشید و بین بعضی هاشون مشاجره شدیدی شکل گرفت. راهب چندین بار همه رو به آرامش دعوت کرد. اما برخی وِل کن نیستن و با عصبانیت به هم پرخاش میکنن. اینقدر حرف تو حرف میاد که اصلا مشخص نیست چی میگن. کم کم درگیری لفظی داره به زد و خورد میکشیه که شجاع و تعدادی از گربه های محافظ برای جلوگیری از دعوای شدید بین نماینده ها و مخصوصا لو رفتن محل تجمع، شروع به آروم کردن نماینده ها کردن. اما این کار هم تاثیری چندانی نداشت، تا اینکه سرپرست فریاد بلندی کشید و گفت :

این دعوای لعنتی رو تمام کنید و خفه شید. هر کدوم از شما حرف دیگه ای بزنه، به جرم نفاق و خیانت به سازمان بازداشت میشه.

یکدفعه سکوت همه جا رو فرا گرفت. اما این دفعه همه از ترس چیزی نمیگفتن. بعد از آرام شدن گربه ها، سرپرست که دیگه نمیتونست عصبانیتش رو کنترل کنه حرف هاش رو ادامه داد :

قانون کاملا مشخصه. باید مالیات و حق راهبر توسط همه و به موقع پرداخت بشه. گربه هایی که خلاف این حکم عمل کنن، خائن به سازمان بوده و حتما دستگیر و مجازات خواهند شد. وظیفه دارید که این دستور رو جهت اجرا به همه گربه های شهر انتقال بدید.

دیگه هیچ گربه ای حرفی نزد. با خروجِ راهب و سرپرست از کارخانه، بقیه هم اونجا رو ترک کردن. من و شجاع هم بعد ارز رفتن همه، به طرف لب شط راه افتادیم. تا اونجا هیچ صحبتی با هم نکردیم و بعد از رسیدن به پل جدید، هر کدوم به گوشه ای رفتیم و دراز کشیدیم. واقعا توان و حوصله صحبت با هم رو نداشتیم. با فکر به اینکه با گرفتن این تصمیمات توسط سازمان چه سرنوشتی در انتظار گربه هاست، خوابم برد.

همزمان با طلوع آفتاب بیدار شدم. میخوام چرخی در شهر بخورم و نتیجه تصمیمات دیشب رو ببینم. باز هم در ساعت های اولیه روز سگ ها زودتر از همه کنار سطل های زباله دیده میشن. ما و آدمها بعد از سرکشی سگ ها از سطل ها، سمت زباله ها میریم. اما امروز چیزی که در شهر بیشتر از سگ ها به چشم میاد، حضور گربه های فرمانبر در محله هاست. با قوانین وضع شده توسط سازمان و مستقر شدن گربه های فرمانبر در شهر، باید برای نزدیک شدن به زباله ها چاره ای اندیشید. شاید بشه از دستِ سگ ها فرار کرد، اما هیچ راه گریزی از گربه های فرمانبر وجود نداره. حمله سگ ها به آدمها باعث شده که اونها برای جمع آوری زباله از موتور سیکلت، موتورهای سه چرخ و حتی ماشین استفاده کنن. آدمهایی هم که وسیله ای ندارن و پیاده هستن، از ترس حمله سگ ها صبح زود به طرف سطل ها نمیان. تا دو روز بعد هم شرایط همون طوره و تغییر خاصی رخ نداده. تا لحظه طلوع آفتاب با نزدیک شدن هر موجودی به زباله های شهر، سگ ها سریع و وحشیانه بهش حمله میکنن. متاسفانه در این هجوم های بی رحمانه، دوباره گربه هایی کشته شدن و تعدادی هم زخم های شدیدی برداشتن. هر لحظه وضعیت برای گربه های شهر بحرانی تر میشه. خیلی از اونها با کم کردن خواب و تلاشی سخت، مالیات و حق راهبر رو پرداخت میکنن. بعضی ها هم مجبورن برای جمع کردن پرداختی ها غذای کمتری بخورن، که حتما به مرور زمان ضعیف میشن. با فرا رسیدن شب، خبر کشته شدن نماینده دیزل آباد توسط سگ ها و دستگیری پسر نماینده کوتشیخ توسط فرمانبرها به جرم عدم پرداخت مالیات بموقع در شهر پخش شد. صبح هم نماینده کوه بهزیستی رو به دلیل دزدی از مالیات های جمع شده توسط گربه های محله اش و خیانت به سازمان دستگیر کردن. مهربان تمام این پیشامدها رو زیر سَرِ خانم میدونه و میگه که تمام این کارها به دستور اون و برای ترسوندن گربه ها از مخالفت با تصمیمات سازمان انجام میشه. راهب هم سه شنبه شب ها در مراسم دعا،گربه های شهر رو تشویق به ادامه پیکار برای پرداخت مالیات و حق راهبر میکنه. به گربه ها میگه؛ دشمنان از مقاومت ما به ستوه آمدن و قبول کردن که گربه های شهرخرم شجاع ترین و مبارزترین گربه ها در جهان هستن.

تعطیلات عید تمام نشده و هنوز تعداد زیادی آدم رو تو بلوار ساحلی میبینی که در حال رفت و آمد هستن. ما و سگ ها هم از این شلوغی برای پیدا کردن غذا استفاده میکنیم. سگ ها با سیاستی که دارن اینجا به ما و آدمها حمله نمیکنن. اما از حالت هاشون میشه فهمید که اولین فرصتی که پیدا کنن، گربه ها رو تکه تکه خواهند کرد. با دیدنشون حرف های نماینده محله بهزیستی یادم اومد. واقعا میشه فهمید که سگ ها آموزش دیدن که در هر موقعیت، چه رفتاری داشته باشن. مدتی از غروب خورشید گذشته. هوا بهاری و لذت بخشه، اما دل و دماغ گشتن رو ندارم. اطراف پل جدید نشستم و به کارون زیبا خیره شدم. با شنیدن صدای پایی سرم رو چرخوندم و دیدم که شجاع با قدم های آهسته به سمتم میاد. از راه رفتن و چهرش مشخصه خیلی خسته هست. همین که بهم رسید گفت :

—— چرا تنها نشستی؟ تپلی و کوشا نیستن؟!

—— دو روزی میشه که از کوشا خبری ندارم. تپلی هم رفته سمت جیگرکی ها. تو کجا بودی؟

—— همین اطراف. حوصله داری قدم بزنیم؟

با شنیدن این سوال شوق کردم و انرژی گرفتم. نیاز دارم که حال و هوام عوض بشه. با لبخند به سمت شجاع رفتم و شروع به راه رفتن در طول بلوار ساحلی کردیم. بعد از کمی قدم زدن شجاع گفت :

—— ماموریت سختی بهم داده شده که باید فردا شب انجامش بدم.

—— همون روزی که لئو به دیدنت اومد حدس زدم کار مهمی باهات داره. چه ماموریتی؟

—— ماموران مخفی سازمان متوجه شدن فردا شب سگ ها جلسه ای در کاخ فرماندهیشون دارن. ازم خواستن به تنهایی به اونجا برم و از برنامه هاشون سر دربیارم.

—— با این تسلطی که الآن سگ ها به شهر دارن، این کار یک جور خودکشیه. مطمئن باش از اونجا به سختی محافظت میشه. به نظرم نباید قبول میکردی.

—— درست میگی. اما لئو گفت انجام این ماموریت برای نجات جون گربه های شهرلازمه. مسئولین سازمان هم به این نتیجه رسیدن که هیچ گربه ای نمیتونه این کار رو به خوبی من انجام بده.

—— واقعا تصمیم داری این ماموریت رو انجام بدی؟! خیلی میترسم. ممکنه اتفاق بدی برات بیفته.

—— هیچ اتفاقی بدتر از مرگ بیهوده هم شهری هامون نیست. شاید بشه با این کار جلوی کشته شدن بیشتر اونها رو گرفت.

—— مطمئن باش در روز جلسه تعداد نگهبان های اطراف کاخ رو افزایش میدن و ورود و خروج از اونجا خیلی مشکل میشه. از طرفی هم باید جایی قرار بگیری که بتونی به خوبی حرف هاشون رو بشنوی، که این موضوع انجام این کار رو سخت و پیچیده میکنه. هر چی فکر میکنم، نمیدونم چطور میشه این ماموریت رو انجام داد و سالم از اونجا بیرون اومد. راهکاری هم برای اجراش داری؟

—— تو این چند روز دو بار به کاخ سگ ها سر زدم. جاهای مختلف کاخ رو گشتم و بعد از امتحان کردن مکان هایی که میشه سخنرانی رو از اونجا دید و شنید، راهی رو برای انجام این عملیات پیدا کردم. اما هر دو دفعه در روز به کاخ رفتم و تعداد نگهبان ها کم بود.

—— جلسه هم که حتما شب برگزار میشه. شجاع خوب میدونی که کوچکترین اشتباه میتونه . . .

نتونستم صحبتم رو ادامه بدم. سرم رو پائین انداختم و آروم به راه رفتن ادامه دادم. خیلی براش نگرانم. مطمئنم تصمیم داره این کار رو انجام بده و نمیتونم جلوش رو بگیرم. احتمالا انجام این ماموریت از کشته شدن بیشتر

گربه های شهر جلوگیری کنه. شجاع هم که همیشه برای کمک به اونها آماده هست و برای نجاتشون هر کاری میکنه. شجاع که متوجه شد ناراحتیم، نزدیکم شد و بعد از بوسیدن گونه ام گفت :

—آره خواهر عزیزم. کوچکترین اشتباه ممکنه به قیمت جونم تمام بشه. به همین دلیل نیاز به کمک دارم تا سالم از اونجا خارج بشم.

— یعنی میخوای گربه ای رو با خودت به اونجا ببری؟! مگه نباید ماموریت رو تنها انجام بدی؟!

— لئو گفت به دلیل محرمانه بودن و اهمیت این ماموریت، نباید گربه ای رو با خودت ببری. اما این دو باری که به کاخ سگ ها رفتم، فهمیدم به تنهایی نمیشه این کار رو انجام داد. البته به لئو هم چیزی نمیخوام بگم.

— به نظرم میتونی روی "تک چشم" یا "کوشا" حساب کنی. هر دو چالاک و باهوش هستن و از هر چیزی مهمتر، قابل اعتمادن.

شجاع صورتش رو به طرفم چرخوند و وقتی نگاهش کردم خیلی جدی گفت :

اما انتخابم تو هستی.

با شنیدن این حرف سَرِ جام خُشکم زد و احساس کردم برای لحظه ای قلبم از تپش ایستاد. با چشم های از حدقه بیرون زده به شجاع خیره شدم و برای اینکه مطمئن بشم صحبتش رو درست شنیدم، سوال کردم :

— من! واقعا انتخابت منم؟! چرا؟!

— چون تو بهترینی و برام قابل اعتمادترین.

بغض کردم و نتونستم حرف دیگه ای بزنم. شجاع در آغوشم گرفت و گفت :

با هم انجامش میدیم خواهر عزیزم.

دوباره شروع به قدم زدن کردیم. از خوشحالی زیاد، احساس میکنم روی هوا راه میرم. شجاع از چگونگی انجام عملیات صحبت میکنه و با اشتیاق و دقت زیاد به حرف هاش گوش میدم. مشخصه زمان زیادی به انجام این ماموریت فکر کرده. خیلی عجیبه، تو نقشه ای که داره ماموریت با سه گربه انجام میشه. اما تا الآن اسمی از گربه سوم نیاورده. بر خلاف عادت همیشگیم، صبوری کردم و چیزی نپرسیدم تا خودش گربه مورد نظرش رو معرفی کنه. شجاع در حالی که از برنامه اش درباره انجام ماموریت حرف میزنه، یکدفعه ایستاد و گفت :

یک لحظه همین جا باش، کاری دارم و زود بر میگردم.

اینقدر غرق شنیدن صحبت های شجاع بودم که متوجه نشدم کجا هستیم. با نگاهی به اطراف متوجه شدم در فضای سبز نبشِ "کوچه مهر" در بلوار ساحلی ایستادم. اینجا رو خیلی دوست دارم. اولین قرارم با "آبی" اینجا بود. یک روز زیبا و فراموش نشدنی. پر از شور و شوق و عشق. چقدر دلم برای آبی عزیزم تنگ شده. مطمئنم اون هم دلتنگمه. فکر میکنم اوج عشق دلتنگی باشه. دوباره در افکارم غوطه ور شدم. خاطرات تلخ و شیرین زیادی از جلوی چشم هام میگذره. از شهرم، گربه هاش، مادرم، آبی، برادرهام. چه روزهای زیبا و بعضی اوقات هم لحظات غم انگیزی رو پشت سر گذاشتم. دوباره گردنم تیر کشید. امیدوارم جدی نباشه. با درد گردن باز هم یاد بایک افتادم. دوست دارم دوباره ببینمش. گاهی فکر میکنم چیزی که برام اتفاق افتاد غیر واقعی بود. یکدفعه چیزی رشته افکارم رو پاره کرد. دو دست از پشت سر جلوی چشمهام رو گرفتن. انگار غافلگیری باعث شده حس بویائیم رو از دست بدم و نتونم تشخیص بدم کی چشمهام رو گرفته. هر دو سکوت کردیم و حرفی نمیزنیم. یعنی کی میتونه باشه؟! تو ذهنم تمام دوست هام رو مرور کردم. اما هر دفعه که خواستم اسمی رو به زبون بیارم، قلبم میگه حدست اشتباهه. دیگه نتونستم صبر کنم و با هیجان زیاد و اضطراب برگشتم. تا دیدمش سریع زدم زیر گریه و خودم رو تو آغوشش انداختم. آبیِ من برگشته.

فصل پنجم : "آبی"

بعد از مدت ها من، آبی و برادرهام کنار هم هستیم. کوشا هم با شنیدن برگشتن آبی، برای دیدنش اومده. کلی با هم صحبت کردیم و نزدیک های صبح همگی از خستگی خوابشون بُرد. در حالی که خوابن نگاهشون میکنم و بازی های دوران کودکیمون رو بخاطر میارم. از شوق دیدنشون خوابم نمیبره. میترسم صبح چشمهام رو باز کنم و دوباره هیچکدوم رو نبینم. آبی بعد از هفده روز برگشته. روزهایی که خیلی برام سخت گذشت. بعد از اینکه دیدمش و گریه هام تمام شد، کلی باهاش دعوا کردم که چرا این همه روز تنهام گذاشته. البته اون هم دلایل خودش رو داشت که در ماموریت بوده و نمیتونسته برای دیدنم بیاد. آبی هم مثل شجاع جزء مامورین محافظه. گربه های شهر برای اولین بار آبی رو با من و برادرهام دیدن. همه دو چیز رو درباره اون میدونن. اول، اون جزئی از خانواده ما هست و همه دوستش داریم. و دوم اینکه، من و آبی عاشق همدیگه ایم. اوایل که با ما لب شط میدیدنش، عادت داشت که مرتب به چند تا پُرسش تکراری جواب بده. سوال هایی مثل :

کجا به دنیا اومدی؟ اهل کدوم محله ای؟ خانوادت کجا هستن؟

اون هم برای همه یک جواب مشخص داشت :

نمیدونم کجا به دنیا اومدم و هیچکدوم از اعضای خانوادم رو به یاد نمیارم.

این جواب درستی بود، اما کامل نبود. قرار گذاشته بودیم که همه چیز رو به گربه های شهر نگه. بعد از مدتی همه پذیرفتن که آبی اهل لب شطه و با ما نزدیک "پل جهان آرا" یا همون پل جدید زندگی میکنه. آبی سرگذشت جالبی داره که فقط من و برادرهام میدونیم. و این به عنوان یک راز بین ما پنج نفره. چون اگر سازمان گذشته آبی رو بدونه خیلی براش بد میشه. همه چیز رو بخوبی به یاد دارم. انگار همین دیروز اتفاق افتاد. من و برادرهام وارد ماه سوم زندگی شده بودیم که خبر رسید مادرمون توسط سگ ها کشته شده. بعد از مرگش زندگی در لب شط برای ما بی اندازه سخت شد. بعضی از گربه های اونجا اجازه نمیدادن شکار کنیم و سمت زباله ها بریم. توان مبارزه با اونها رو نداشتیم و با حرف ها و رفتارشون آزارمون میدادن. هر بار جایی رو برای زندگی انتخاب می کردیم، با مزاحمت های زیاد مجبورمون میکردن که جابه جا بشیم. وجود همیشگی سگ ها در بلوار ساحلی هم تهدید بزرگی برای ما بود و گربه های محله هرگز از ما که سن کمی داشتیم، در برابر هیچ خطری حمایت نمیکردن. البته بعدها فهمیدیم که این کارها رو به دستور نماینده محله خودمون انجام میدادن. او به گربه های لب شط سخت میگرفت و مقررات عجیبی رو برای خودنمایی پیش مسئولین سازمان جاری میکرد. مادر ما به دلیل مخالفت و ایستادگی در مقابل ستم های نماینده محله، بین گربه های لب شط محبوب بود. خیلی ها مادر ما رو نماینده بعدی محله میدونستن و به همین دلیل نماینده همیشه از اون تنفر داشت. این چیزها باعث شد بعد از مرگش نماینده هر کاری کنه که ما لب شط نمونیم. البته هیچ وقت مستقیم نگفت که باید از اینجا برید. اما نفراتش کاری کردن که تصمیم گرفتیم تا اتفاق بدی برامون نیفتاده و آسیبی ندیدیم، خلاف میل باطنی محل تولد و زندگیمون رو ترک کنیم.

روزهای انتهایی پائیز بود و هوا رو به سردی میرفت. سن پائین و بی تجربگی باعث شد بعد از گذشت چند روز جست و جو، نتونیم جای مناسبی برای زندگی پیدا کنیم. عشق به لب شط و امید برگشت هر چه سریعتر به محل تولدمون، دلایلی بود تا فقط محله های نزدیک به لب شط رو برای پیدا کردن جایی مناسب بگردیم. اما

هر چی میگشتیم، ناخواسته مرتب از لب شط دورتر میشدیم. هر مکانی که میرفتیم قبل ما گربه ای اونجا رو گرفته بود. ترس ورود به محله های جدید و درگیر شدن با گربه های اونجا، گَشتَن رو کُند میکرد. هر روز که میگذشت از پیدا کردن جایی برای زندگی مایوس میشدیم. تپلی پیشنهاد داد که به لب شط برگردیم و از نماینده خواهش کنیم که اجازه بده اونجا بمونیم. تا این رو گفت، من و شجاع و کوشا مخالفت کردیم. اما بعد از دو روز متوجه شدیم باید به این گزینه هم فکر کرد. غذای کمی برای خوردن پیدا میکردیم و استراحت و خواب درستی نداشتیم. گرسنگی و ضعف جسمانی باعث شد تصمیم بگیریم که اگر تا یک روز دیگه جایی رو پیدا نکردیم، به توصیه تپلی عمل کنیم. هیچ کدوم با ظلم هایی که از گربه های لب شط دیده بودیم، دوست نداشتیم تا مدتی اونجا برگردیم. اما با این شرایط چاره دیگه ای نداشتیم و اگر این وضعیت ادامه پیدا میکرد، حتی ممکن بود از بین بریم. اون یک روز هم سپری شد و بعد از اینکه جایی رو پیدا نکردیم، تصمیم گرفتیم به لب شط برگردیم. تمام شب رو از ناراحتی نخوابیدیم و با طلوع آفتاب، خسته و کوفته از "خیابان بابا طاهر" به سمت لب شط قدم برمیداشتیم. در راه من و تپلی و کوشا تمرین میکردیم که چه چیزهایی بگیم که نماینده با تقاضای ما موافقت کنه. اما شجاع بدون گفتن هیچ حرفی پشت سر ما راه میومد. قبل از حرکت از ما خواست که یک روز دیگه هم بگردیم، که این بار با مخافت ما سه تا روبرو شد. به همین دلیل ساکت و آهسته، با فاصله کمی از ما قدم برمیداشت. هنوز به پیدا کردن مکانی برای زندگی امیدوار بود و در راه برگشت به لب شط به هر کوچه ای سر میزد. سریع میرفت و همه جای کوچه رو بررسی میکرد و ما هم می ایستادیم تا نتیجه جست و جو رو ببینیم. وقتی ناراحت برمیگشت، متوجه میشدیم از پیدا کردن جا خبری نیست. با رسیدن به "خیابون سپهری" باز هم همین کار رو انجام داد. ما که دیگه امید چندانی به این گَشتَن ها نداشتیم، این بار منتظر نموندیم و آروم به راه رفتن ادامه دادیم. فلکه مقبل رو رد کردیم و وارد کوچه "بهنام محمدی" که به لب شط راه داشت شدیم. بعد از تمرین زیاد برای گفتن جملاتی تاثیر گذار به نماینده محله، قرار شد کوشا با اون صحبت کنه. قبل از ورود به بلوار ساحلی، ایستادیم و منتظر شجاع شدیم. مدتی گذشت و شجاع نیومد. نگران

شدیم و برای پیدا کردنش برگشتیم. همین که به سرِ کوچه رسیدیم، شجاع رو دیدیم که با سرعت به سمتمون میاد. با دیدن ما از دور داد زد :

پیدا کردم بچه ها، پیدا کردم. جایی رو برای زندگی پیدا کردم.

ما سه تا نگاهی به هم انداختیم و با خوشحالی و بغض به سمتش دویدیم. به هم که رسیدیم چهارتایی تو آغوش هم قرار گرفتیم. شجاع از خوشحالی آروم و قرار نداشت. با هیجان گفت :

بچه ها یک جای خوب رو پیدا کردم که مال هیچ گربه ای نیست. این رو مطمئنم. بریم و شما هم ببینید. قول میدم که خوشتون بیاد.

با شوق زیاد پشتِ سرِ شجاع دویدیم و وارد کوچه سپهری شدیم. از دیواری بالا رفتیم و به پشتِ بوم خونه ای رسیدیم. باورمون نمیشد که شجاع تونسته مکانی به این خوبی رو برای زندگی پیدا کنه. انگار معجزه شده بود. از خوشحالی بالا و پائین میپریدیم و اشک میریختیم. بعد از چند روز جست و جوی سخت، شب رو به راحتی کنار هم خوابیدیم. صبح وقتی از خواب بیدار شدیم، انگار زندگی جدیدی رو شروع کرده بودیم. حالا باید میفهمیدیم دور و اطرافمون چه خبره. در حیاط خونه باغچه ای بود که درخت نخل بزرگی توش خودنمایی میکرد. بالای پشت بوم کلی وسایل کهنه گذاشته بودن که برای ما پناهگاه خوبی در برابر گرما و سرما بود. همون روز متوجه شدیم در خونه زن و مردی جوان به نام های شهره و شهاب زندگی میکنن. از همون روز اول با برادرهام شکار کردن در محیط جدید رو تمرین کردیم. شب ها هم برای پیدا کردن غذا به جاهای مختلفی سَرک میکشیدیم. پشت بوم خیلی از خونه ها به هم راه داشت. من و کوشا و شجاع روی همه اون ها میرفتیم و بازی میکردیم. البته بعضی هاشون متعلق به گربه های دیگه بود و قلمرو اونها به حساب میومد. کم کم یاد گرفتیم که اجازه شکار در قلمرو باقی گربه ها رو نداریم و این موضوع بین گربه ها یک نوع احترام به حقوق همدیگه هست. تپلی خیلی کم با ما برای بازی و کشف محیط اطراف میومد. اون هیچ وقت حس کنجکاوی ما

رو نداشت. جای خوبی برای خوابیدن پیدا کرده بود و ترجیح میداد بیشتر استراحت کنه. حدود بیست روزی از بودنمون در جای جدید میگذشت که صبح از خواب بیدار شدم و دیدم برادرهام نیستن. تمام پشت بوم های اطراف رو گشتم، اما خبری از هیچ کدوم نبود. هوای سرد و آسمونِ پُر از ابرهای نسبتاً تیره، ترسی رو درونم به وجود آورده بودن. گرسنه بودم و اولین گزینه برای پیدا کردن غذا، گشتن در حیاط خونه بود. نگاهی به پایین انداختم و هیچ کسی رو ندیدم. آروم از راه پله هایی که به حیاط راه داشت پائین رفتم. گشتنم بی فایده بود و چیزی برای خورون پیدا نکردم. محیط آروم خونه حس کنجکاویم رو تحریک کرد که از این فرصت خوب برای کاوش دقیق تر خونه استفاده کنم. چند جایی رو گشتم و یکدفعه وسیله ای بزرگ و سفید رنگ که کُنج حیاط خونه بود نظرم رو جلب کرد. دورش چرخی زدم و به پشتش رفتم. عجب جای دنج و گرمی بود. البته الآن میدونم که اسم اون وسیله آبگرمکنه. تصمیم گرفتم مدتی رو برای فرار از سرما اونجا بمونم. با خودم گفتم باید اینجا رو به برادرهام نشون بدم. فکر کردم تپلی که عاشق خوابه، احتمالاً خیلی از اینجا خوشش بیاد. جمع شدم و در خودم فرو رفتم. نمیتونستم در اون جای امن و گرم در برابر خواب مقاومت کنم. همین که چشم هام رو روی هم گذاشتم، به خوابی عمیق فرو رفتم. نمیدونم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که با شنیدن صدایی پیوسته بیدار شدم. اینقدر خوابم شیرین بود که نمیخواستم تا مدت ها از جام تکون بخورم. تو اون شرایط برام مهم نبود که صدای چی هست و از کجا میاد. برای اینکه خوابم نَپره، چشم هام رو باز نکردم تا دوباره به خواب برم. اما مُدام شدت صدا بیشتر میشد. لحظه ای بعد احساس کردم بدنم خیس شده. اول فکر کردم خواب میبینم. اما طولی نکشید که سرما در بدنم نفوذ کرد. چشمهام رو به زور باز کردم و دیدم از لوله ای که تو دیوار قرار داشت به آرومی آب میاد. بخشی از فضای زیر آبگرمکن خیس شده بود و جاهای خشک کمی وجود داشت. از پشت آبگرمکن نگاهی به بیرون انداختم و دیدم از آسمون هم آب به پائین میریزه. خیلی برام عجیب بود. البته الآن میدونم اون بارونه که از آسمون میباره و اون لوله هم که تو دیوار بود، اسمش ناودونه. تا اون موقع بارون ندیده بودم و فقط یک بار مادرم دربارش بهم گفته بود. در همون نگاه اول که بارون رو دیدم و قطره هاش بدنم رو لمس کردن، عاشقش شدم. بارون تندتر شده بود و آب بیشتری از ناودون سرازیر میشد. یکدفعه

آب زیادی با شدت از ناودون خارج شد و روی بدنم ریخت و یادم آورد که هرچند عاشق بارونم، اما مثل همه گربه ها از خیس شدن متنفرم. همین که از جام خارج شدم و خواستم به بالای پشت بوم پناه ببرم، درب حیاط باز شد و شهاب رو دیدم. سریع سرجام برگشتم. استرس زیادی داشتم. همش با خودم میگفتم نکنه من رو دیده باشه. دیگه جرات نکردم جابجا بشم. شهاب سه لنگه درب حیاط رو باز کرد و ماشین رو آورد داخل. از گوشه آبگرمکن میدیدمش. برای اینکه کمتر خیس بشه، با عجله درب حیاط رو بست و شروع کرد چیزهایی رو از صندوق عقب ماشین درآوردن و جلوی درب کوچک ورودی خونه گذاشتن. در حال جابجایی وسایل هم با خودش حرف میزد :

کُلِ هیکلم رو گِل گرفت. وای از بارون اول اینجا. خدا میدونه چی از آسمون میباره.

اونجا بود که فهمیدم بعضی از آدمها هم مثل گربه ها چندان خیس شدن رو دوست ندارن. در همین لحظه درب خونه باز شد و برای اولین بار شهره رو از نزدیک دیدم. تا نگاهش به بارون اُفتاد گفت :

—— خدایا شکرت، بارون. بیا بریم قدم بزنیم شهاب.

—— عزیز دلم این اولین بارش امساله و انگار از آسمون خاک میباره. زیر این بارون رفتن همانا و گرفتار بیماری شدن همانا.

—— باشه شهاب جان، اما قول بده بارون بعدی حتما بریم بیرون و قدم بزنیم. حالا زود بیا داخل تا مریض نشدی.

—— لطفا کمک کن تا این وسایل خیس نشدن ببریمشون داخل.

—— چقدر هم چیز میز خریدی. صبر میکردی با هم میرفتیم. خیسِ آب شدی شهاب. ولشون کن، این طوری سرما میخوری. باقی رو بگذار صندوق عقب بمونه. بارون بند اومد، میریم و با هم میاریم.

—— چیز دیگه ای نمونده، فقط خاک و غذای پسرت تو ماشینه که دارم میارمشون.

شهره که مشخص بود با شنیدن این جمله خیلی ذوق کرده، دست هاش رو به هم زده و گفت :

—— دستت درد نکنه عزیزم. عجیبه که این دفعه یادت مونده بود بِخری. حیوونکی غذاش آخرشه و خاکش هم دیروز تمام شد.

—— حسودیم شد. کاش منم اندازه پسرت دوست داشتی.

—— میدونی که چقدر عاشقتم حسود خان.

بعد دو تایی خندیدن و وسایل رو بردن داخل خونه. زیر پام پر از آبِ گل آلود شده بود. دیگه نمیتونستم پشت آبگرمکن بمونم. با شدت گرفتن بارون بیشتر خیس شدم. کم کم داشت از بارون بدم میومد. با احتیاط سرم رو بیرون آوردم و نگاهی به محوطه حیاط انداختم. خبری از هیچ چیز و هیچ کس نبود. از پشت آبگرمکن بیرون اومدم و خیلی آهسته و با احتیاط در حال رفتن به پشت بوم بودم که چیزی نظرم رو جلب کرد. یکی از شیشه های ماشین کمی پائین بود. شیطنتنَم گل کرد و کنجکاو شدم که داخل ماشین رو ببینم. به فضای خالی بین شیشه و قسمت بالای درب ماشین خیره شدم. در ذهنم برآورد کردم که میشه ازش رد شد یا نه. کمی استرس داشتم و مطمئن نبودم که بتونم از اونجا برم داخل. اما میخواستم شانسم رو امتحان کنم. روی سقف ماشین رفتم و از نزدیک شرایط رو بررسی کردم. ترسم کمی کمتر شد. اجازه نمیدادم افکار منفی سراغم بیان. چیزهایی مثل اینکه اگر شهره و شهاب تو ماشین ببیننم چی میشه؟ یا اینکه ممکن حین رفتن تو ماشین، بین شیشه و درب گیر کنم. یا برم داخل و دیگه نتونم بیرون بیام و برادرهام هم پیدام نکنن. و بدتر از همه اینکه برادرهام بفهمن نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و داخل ماشین آدمها شدم. اما تا یکی از این فکرها میخواست نظرم رو عوض کنه، داخل ماشین رو تو ذهنم تجسم میکردم و به خودم انگیزه میدادم. با خودم میگفتم، تو ماشین که رفتم سریع همه جاش رو نگاه میکنم و زود میام بیرون. یا اگه صدای درب خونه رو شنیدم به سرعت فرار

میکنم. یا اینکه شهره و شهاب خیلی مهربونن و اگر هم دیدنم کاریم ندارن. در جنگ افکار مثبت و منفیم، جرات نکردم تصور کنم اگر برادرهام بفهمن تو ماشین رفتم چه برخوردی باهام میکنن. هنوز روی سقف ماشین بودم و استرسم کم و زیاد میشد. آروم گردنم رو به طرف پنجره خم کردم. تا به شیشه رسیدم مکثی کردم و روی انجام کارم متمرکز شدم. سرم رو به آهستگی به طرف شیشه بردم و خیلی آروم از فضای خالی عبورش دادم. با رد شدن سرم دیگه خیالم راحت شد و در یک چشم بهم زدن تو ماشین بودم. عجب جایی بود. بعدها متوجه شدم اسم ماشینی که توش رفتم پراید هست. هنوز هم بیشترین ماشینی که در شهر وجود داره همینه. فکر کنم آدمها خیلی بهش علاقه دارن. همه جاش رو گشتم. خیلی برام جالب و هیجان انگیز بود و از کاری که کردم خوشحال بودم. به این فکر میکردم که شاید دیگه هیچوقت فرصتش پیش نیاد داخل ماشینی بشم. به عقب ماشین رفتم. بین شیشه عقب و صندلی ها چیزی انداخته بودن که اونجا رو تبدیل به جایی گرم و نرم کرده بود. همونجا دو تا دستم رو زیر صورتم قرار دادم و دراز کشیدم و به بارون خیره شدم. حالا دیگه شرایط گذشته رو نداشتم و از دیدنش لذت میبردم. بارش بارون روی برگ درخت ها و مخصوصا نخلِ بزرگی که شاخه هاش قسمتی از فضای حیاط رو گرفته بود، صحنه زیبایی رو به وجود می آورد. طوری که دوست داشتم ساعت ها در همون حالت باشم و این زیبایی شگفت انگیز رو تماشا کنم. چشم هام داشت گرم میشد و نفهمیدم کی به خوابی خوش و عمیق فرو رفتم. یادمه با صداهای اطرافم از خواب بیدار شدم. هنوز توان باز کردن چشم هام رو نداشتم و در همون حالت درازکش، حدس میزدم که صداها مربوط به چی هستن. فقط از یکیش که بارونه و داره روی سقف ماشین می باره، مطمئن بودم. اما هر چقدر فکر میکردم، نمیتونستم باقی رو حدس بزنم. لحظه ای خوابم میبرد و کمی بعد با صدایی متفاوت بیدار میشدم. هر لحظه صداها عجیب تر میشدن و نمیدونستم خواب میبینم یا واقعی هستن؟! همون طور که چشم هام بسته بود، تمرکزم رو بیشتر کردم. انگار یک نفر داشت حرف میزد. یادمه که میگفت :

چه بدبختی ای گرفتار شدیم. دلمون خوشِ بارون باریده. دوباره حیاط پُر از گِل شد. کجای دنیا بعد از بارون باید حیاط رو بشوری؟! این ماشین هم که شده رنگ خاک.

دیگه مطمئن شدم خواب نمیبینم و چشمهام رو باز کردم. تازه فهمیدم که بارون بند اومده و این شهابِ که روی ماشین آب میریزه. هنوز من رو ندیده بود. از جام تکون نمیخوردم. میترسیدم با کوچکترین حرکت متوجه ام بشه. منتظر فرصتی بودم که از ماشین خارج بشم. شهاب روی ماشین آب میریخت و با پارچه ای که در دست داشت ماشین رو تمیز میکرد. به عقب ماشین نزدیک شد و شروع به کشیدن پارچه روی شیشه کرد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود و زیرچشمی بهش نگاه میکردم. تا جایی که میشد خودم رو جمع و جور کردم تا من رو نبینه. اما تلاشم بی فایده بود و همین طور که داشت پارچه رو به شیشه عقب میکشید، متوجه ام شد و با دیدنم خُشکش زد. اول فکر میکرد اشتباه میبینه. کمی جلوتر اومد و بعد از اینکه مطمئن شد گربه ای داخل ماشینه، با تعجب زیاد گفت :

یا خدا ! تو اون داخل چه کار میکنی؟! چه طوری رفتی توی ماشین؟!

بعد بلند داد زد :

شهره؛ شهره. بیا این رو نگاه کن. ببین چی توی ماشینه!

خواستم سریع بیام بیرون. اما شوک دیدن شهاب اجازه هر حرکت رو ازم گرفته بود. تا به خودم جُنبیدم، شهره و شهاب رو دیدم که با تعجب زیاد بهم خیره شدن. تنها چیزی که در اون لحظه بهم امید داد و کمی از ترسم رو کم کرد، قربون صدقه رفتن های شهره بود که می گفت :

وای شهاب، خیلی بامزه هست. چقدر گوگولیه. تو چطوری رفتی اونجا خوشکله؟!

شهاب هم با چهره ای متعجب گفت :

راست میگی ها. چطوری رفته داخل ماشین؟! درها که بسته هستن و مطمئنم وقتی آخرین بار از ماشین خارج شدم گربه ای توش نبود.

شهره که داشت دور ماشین میچرخید و من رو نگاه میکرد، یکدفعه با خنده گفت :

شیشه سمت شاگرد پائینه آقای حواس پرت. البته این بار بی حواسیت کمک کرد که این گربه نانازی از خیس شدن فرار کنه. اگر دختر باشه، برای پسرم دوست خوبی میشه. نظرت چیه شهاب؟

شهاب با اخمی که به صورتش داد سمتِ شهره برگشت و گفت :

—— نگو که میخوای بیاریش توی خونه؟!

—— آخه ببین چقدر بامزه هست. حیف نیست گربه ای به این باهوشی رو نگه نداریم؟ "آبی" هم از تنهایی در میاد.

—— شهره جان من هم میخوام آبی یک دوست داشته باشه. اما واقعا الآن شرایط نگهداری از دو تا گربه رو نداریم و خیلی برامون سخته.

—— برای تو چه سختی ای داره؟! بیشتر اوقات سرِ کاری و من ازشون نگهداری میکنم.

—— با این گرونی ها توی هزینه های آبی هم موندیم. اجازه بده کمی دستمون بازتر بشه. چشم، قول میدم حتما یک دوست براش بیاریم.

شهره که انگار حرف های شهاب رو قبول کرده بود، رو به من کرد و گفت :

—— آخه این با پای خودش اومده.

—— احتمالا باز هم میاد شهره جان. خیالت راحت، هر وقت تو حیاط دیدمش بهش غذا میدیم. از کجا معلوم، شاید به زودی وضعیتمون بهتر بشه و همین گربه کوچولو دوست آبی شد.

—— حتما این کار رو بُکن شهاب. هر وقت دیدیش بهش غذا بده. ببین چه چشم های مهربون و مظلومی داره. میتونه هر کسی رو عاشق خودش کنه.

شهاب با خنده گفت :

گربه ای هم هست که تو عاشقش نباشی. اگر ترس دزدیدن ماشین نبود، شیشه رو پائین می ذاشتم که هر وقت خواست بیاد و اینجا بخوابه. خوب دیگه گربه کوچولو، وقتشه که بیای بیرون.

شهره در حالی که با عجله داخل خونه میرفت گفت :

یک لحظه صبر کن تا گوشیم رو بیارم. میخوام ازش فیلم و عکس بگیرم. این اتفاق رو برای هر کی تعریف کنم باور نمیکنه.

شهره گوشیش رو به طرفم گرفت و شروع به حرف زدن کرد. از شیشه ای که پائین بود و از اونجا داخل شده بودم هم فیلم گرفت و نحوه ورودم به ماشین رو توضیح داد. بعد از گرفتن چند تا عکس و فیلم، شهاب درب ماشین رو باز کرد. بهشون اطمینان پیدا کرده بودم و ترسم کم شده بود. شهره نزدیکم شد و بعد از کمی نوازش، بغلم کرد و گفت :

متاسفانه فعلا نمیشه بیای پیش پسرم. آبی من همیشه تنهاست. تو دوست خوبی براش میشدی.

دلم واسه پسرشون سوخت. اون مثل من، برادر یا هم بازی نداره که کنارش لذت ببره. نمیدونستم آدمها چه خصوصیاتی دارن. اما احتمالا اونها هم مثل ما از تنهایی خوششون نمیاد. شهره و شهاب خیلی مهربون بودن و

حسِ خوبی بهشون داشتم. اگر تنها بودم، تلاش میکردم که پیش خودشون نگهم دارن. شهره در حالی که نازم میکرد، گفت :

تو خیلی خوشکلی و البته باهوش. باز هم پیشمون بیا. دوست دارم کوچولوی بامزه.

چِقدر نوازش های شهره و شنیدن حرف هاش دلنشین بود. اولین بار و شاید آخرین دفعه بود که تو بغلِ آدم ها قرار میگرفتم. دیگه استرسی نداشتم. در حال لذت بردن از آغوش شهره و حرف هاش بودم که یکدفعه شهاب با خنده گفت :

شهره، اتفاقا این گربه زیبا دختره. میبینم ناقلا چه دلبری هم میکنه.

شهره که پس از شنیدن این حرف صورتش هر دو حالت شادی و غم رو در خودش داشت، گفت :

بله؛ ایشون یک خانم جذاب و بامزه هستن. خیلی حیف شد که نمیتونیم نگهش داریم. دیگه کم کم باید بری کوچولو.

شهره این رو گفت و خیلی آروم گذاشتم روی زمین. بعد از برداشتن چند قدم، برگشتم و نگاهی به شهره و شهاب انداختم. مطمئن بودم دلتنگشون میشم. همین که خواستم سمت راه پله منتهی به پشت بوم برم، بوی عجیبی به بینیم خورد. خیلی آهسته گردنم رو چرخوندم. چیزی که میدیم رو باور نمیکردم. گربه ای که تمام بدنش به رنگ سفید بود، داشت با تعجب نگاهم میکرد. چشمهای آبی و زیباش، بیشتر از موهای سفیدش توجهم رو جلب کرده بود. تا حالا گربه ای به این شکل ندیده بودم. ناخواسته به سمتش رفتم. تقریبا سنِ من رو داشت. به هم خیره شده بودیم و هیچ کدوم حرفی نمیزدیم. شهره و شهاب هم ساکت بودن و این صحنه جذاب رو با دقت و تعجب نگاه میکردن. آروم بهش نزدیک شدم. طوری که بین ما بیشتر از یک گربه فاصله نبود. کمی بعد خیلی آهسته شروع به صحبت کرد :

—— اسمت چیه؟

—— خوشی.

—— اسم تو چیه؟

—— آبی.

همین لحظه صدای تپلی رو از روی دیوار خونه شنیدم که با استرس داد زد :

خوشی، خوشی، چه کار میکنی دیوونه.

آبی با شوقی در چشم هاش که مشخص میکرد بیشترِ من از این دیدار اتفاقی هیجان زده هست، با صدای نسبتا لرزانی که خواهشی در خودش داشت پرسید :

—— باز هم پیش من میای؟

—— حتما برمیگردم.

بعد از گفتن این جمله، نگاهی به چشم های آبی انداختم و با سرعت به سمت برادرهام دویدم. دیدنِ آبی عجیب ترین اتفاقی بود که تا اون موقع در زندگیم تجربه کرده بودم. هر چقدر از آبی دور میشُدم، آرزوی دوباره دیدنش در وجودم بیشتر میشد. برادرهام با استرس و نگرانی منتظر بودن تا اولین قدم رو روی پشت بوم بذارم و شروع به سرزنشم کنن. اولین داد رو شجاع کشید و بعد از اون تپلی شروع به نصیحت کرد. صحبت هایی که با صدای بلند بود و بیشتر حالت دعوا داشت. معلوم بود که خیلی ترسیدن. ساکت بودم و با سری پائین به حرف هاشون گوش میدادم. البته فقط جسمم اونجا بود و مدام آبی و چند جمله کوتاهی که بینمون رد و بدل

شده بود از ذهنم میگذشت. بالاخره با میانجیگری کوشا، از پندهای گِله آمیز شجاع و تپلی رها شدم. شجاع که بیشتر از همه ناراحت بود، در آخر بهم گفت :

تو قوانین رو شکستی. اگر گربه ای تو رو میدید و به سازمان اطلاع میداد، معلوم نبود چه بلایی سرت میارن. مطمئنم با این دیوونه بازی ها آخر کاری دست خودت میدی.

صبح که شد برادرهام پشت بوم رو برای پیدا کردن غذا ترک کردن. من که با فکر به آبی تمام شب رو بیدار بودم، توان دنبال غذا گشتن رو در خودم نمیدیدم و اصلا میلی به خوردن نداشتم. اواسط روز که خورشید خودش رو به میانه آسمون رسونده بود، بی حال و حوصله زیر نورش دراز کشیده بودم و دیدار دوباره آبی رو تجسم میکردم. واقعا که آفتابِ ظهرِ زمستونِ شهرخرم هر گربه ای رو خواب آلود میکنه. دوست داشتم ساعت ها زیرِ آفتاب لم بدم و بخوابم. آرزو میکردم اگر خوابم بُرد، خوابِ آبی رو ببینم. اما تصویر آبی و چشم های زیباش، خواب رو ازم گرفته بود. همش در این خیال بودم که اون هم به من فکر میکنه یا نه؟ تو همون نگاه اول کاملاً مشخص بود که پسرِ شهره و شهاب یا همون آبی، خیلی با ما فرق داره. البته الآن میدونم که اون یک گربه پِرشین با پوستی سفیده که اسمش رو از روی رنگ چشم هاش آبی گذاشتن. از حالت چهره و نوع نگاهش میشد فهمید که تا قبل از دیدنِ من، با گربه ای روبه رو نشده بود. آرزو میکردم که بیاد بیرون و با ما زندگی کنه. البته به این هم فکر میکردم که شاید نتونه تو خیابون دوام بیاره. احتمالا تهیه غذا خیلی براش سخت باشه. اصلا مگه میشه این همه تفاوت با گربه های خیابونی داشت و بین اونها زندگی کرد؟! قطعا در همون روزهای اول تیکه تیکش میکنن. سگ ها رو هم که دیگه نگو. فرار از دست اونها برای گربه ای مثل اون محاله. چه رویای ناممکنی داشتم. کم کم به این نتیجه رسیدم بودن آبی با ما همون قدر نشدنیه، که آرزو کنم یک بار دیگه در آغوش مادرم قرار بگیرم. احتمالا اگر هم بتونه بیاد بیرون، خودش این کار رو نکنه. چطور میشه جایی به اون خوبی رو رها کرد و به خیابون های کثیف که پر از موجودات بی رحمِ اومد؟! مگه دیوونه شده که بخواد از شهره و شهابِ مهربون دل بکنه؟! اگر هم میخواست، اونها بهش اجازه نمیدادن. خیلی دوست

داشتم کنارمون باشه و با ما بازی کنه. میخواستم هر روز ببینمش و باهاش حرف بزنم. با یک نگاه مجذوب آبی شده بودم و حس عجیبی بهش داشتم. حالا میدونم که اون حس، "عشق" بوده. اما جرات نمیکردم این رو به زبون بیارم. ارتباط با گربه های خونگی خودش جرم بزرگی بود و حالا من عاشق یکی از اونها شده بودم. بعد از ظهر بود که برادرهام برگشتن. حالِ تکون خوردن رو نداشتم و در همون حالت درازکِش نگاهشون میکردم. شجاع که مشحص بود هنوز هم از کاری که کردم ناراحته، بهم نزدیک شد و گفت :

امیدوارم متوجه شده باشی چه شانس بزرگی آوردی. تو باید احترام گذاشتن به قوانین رو یاد بگیری و نخوای از روی کنجکاوی هر کار خطرناکی رو تجربه کنی.

بعد غُر زدن های تپلی شروع شد :

نگاهش کنید چطوری با بی اعتنایی دراز کشیده! اصلا براش مهم نیست که ما چه استرسی کشیدیم. از دیشب تا الآن یک بار هم از کار اشتباهی که انجام داده ابراز پشیمونی نکرده. ما رو باش که برای این دختر بیخیال چه حرص و جوشی میخوریم.

کوشا که برخلاف شجاع و تپلی تا حدودی متوجه حال خرابم شده بود، گفت :

قبول دارم کارش خطرناک بوده، اما واقعا نیاز به این همه سرزنش نیست. خودش هم فهمیده که اشتباه کرده. مطمئنم که فکر نمیکرد آدمها اون رو ببینن. باید شکرگزار باشیم که افراد خوبی بودن و بلایی سرِ خواهرمون نیاوردن.

تپلی که انگار حرف های کوشا بیشتر عصبیش کرده بود، با صدای بلند گفت :

خوشی مقررات مهمی رو زیر پا گذاشته و با دو تا از بدترین دشمنان ما ارتباط برقرار کرده. اول انسانها و بعد هم گربه های خائنِ خونگی. میدونی چه جرم بزرگی رو مرتکب شده؟!

با شنیدن این حرف از کوره در رفتم و سکوتم رو شکستم. از جام بلند شدم و با صدایی نسبتا بلند رو به تپلی گفتم :

اگر من با این دشمن ها ارتباط داشتم، به شما میگم هر دو از گربه های هم محله ای خودمون که این همه اذیتمون کردن مهربون ترن. اگر قرار بود آدمها بلایی سرم بیارن، همون موقع که تو ماشین بودم این کار رو میکردن. و اون گربه خونگی هم که شما میگی، هیچ آزاری بهم نرسوند. کاش از نزدیک رفتارشون رو میدیدید تا حرفم رو باور می کردید. نمیگم کارم درست بوده، اما به هیچ عنوان از دیدنشون پشیمون نیستم.

تپلی که انگار با دیدن خشم من و شنیدن حرف هام از عصبانیتش کم شده بود، با صدایی آهسته تر از قبل پرسید :

—— حالا چرا رفتی تو ماشین؟! واقعا کی میخوای یاد بگیری هیجانت رو کنترل کنی؟!

—— همه جا خیس شده بود و به اجبار رفتم تو ماشین. البته نه اینکه خیلی هم مجبور باشم. بیشتر میخواستم ببینم داخلش چه شکلیه.

با گفتن این جواب هر سه با تعجب نگاهم کردن و متوجه شدم جواب قانع کننده ای ندادم. به همین خاطر سریع شلوغ بازی در آوردم تا خودم رو از شنیدن نصیحت های دوباره نجات بدم. با صدای بلند زدم زیر گریه و گفتم :

اصلا تقصیر شماست. برای چی تنهام گذاشتید و بی خبر رفتید؟! چرا اینقدر دیر برگشتید؟! نگفتید بلایی سرم میاد.

نقشه ام جواب داد و تپلی به سمتم اومد. در آغوشم کشید و شروع به صحبت کرد :

گریه نکن خواهر نازم. درست میگی. قبل از رفتن باید بهت اطلاع میدادیم. ما رفته بودیم . . .

همین که خواست توضیح بده، شجاع حرفش رو قطع کرد و گفت :

برای تهیه غذا رفته بودیم.

بدون اینکه اشک ریختنم رو قطع کنم گفتم :

خوب من هم با خودتون میبردید. مگه من نمیتونم غذا پیدا کنم؟! اما احساس میکنم میخواید چیزی رو از من مخفی کنید. یعنی بهم اطمینان ندارید؟!

میدونستم برادرهام طاقت ناراحتیم رو ندارن. طولی نکشید که شجاع هم به سمتم اومد. بعد از اینکه تو آغوشم گرفت و بوسیدم، شروع به صحبت کرد :

حتما میتونی خواهر عزیزم. بدون که همگی بهت اطمینان کامل داریم. لطفا دیگه ناراحت نباش. اگر گاهی چیزی رو بهت نمیگیم، به خاطر خودته. آخه میترسیم کنجکاوی زیادت برات دَردسَر ساز بشه. راستش برای بررسی اطرافمون رفته بودیم. تصمیم گرفتیم وقتی خیالمون راحت شد که خطر بزرگی وجود نداره، تو رو همراه خودمون ببریم. مطمئنم اگر قبلش بهت میگفتیم، دیگه نمیتونستیم راضیت کنیم که فعلا با ما نیای.

بعد کوشا با خنده گفت :

و البته تا زمانی که نتونی هیجانت رو کنترل کنی، نمیتونیم با خودمون ببریمت.

بعد از خلاص شدن از سرزنش های برادرهام، اشک ریختن رو تمام کردم و گفتم :

قول نمیدم، اما سعی خودم رو میکنم که جلویِ کنجکاویم رو بگیرم. حالا خطری هم اطرافمون دیدید؟

شجاع که انگار منتظر این سوال بود، شروع کرد به توضیح دادن :

مثل لب شط، اینجا هم تهدیدهای بزرگ همون سگ ها و آدمها هستن. البته خطرات دیگه ای هم وجود داره. مثلا گودال هایی که وسط کوچه ها دیده میشه و ممکنه موقع فرار داخلشون بیفتی. یا ماشین ها که باید مراقب باشی زیرشون نری. همین طور گربه های دیگه که برای به دست آوردن غذا هر کاری میکنن.

تپلی برای کامل کردن صحبت های شجاع گفت :

و البته مامورهای سازمان که نباید از قلم انداختشون. اگر خوب دقت کنید، خیلی از جاهای شهر دیده میشن. چهار چشمی همه جا رو زیر نظر دارن و منتظرن که گربه ای مقررات رو زیر پا بذاره، و یا اینکه مالیاتش رو به موقع پرداخت نکنه تا سریع دستگیرش کنن. البته من که ازشون ترسی ندارم و فعلا طبق قانون میتونم تا شش ماهگی مالیات رو پرداخت نکنم.

یادمه که اون موقع هنوز قانون پرداخت "حق راهبر" تصویب نشده بود. اما حالا که دارم این خاطرات رو برای شما تعریف میکنم، قانون سنِ پرداختی ها تغییر کرده و هر گربه ای با سنِ بیشتر از سه ماه باید مالیات و حق راهبر رو پرداخت کنه.

بعد از شنیدن حرف های تپلی و دیدن ژِستی که خودش رو گربه ای با شهامت نشون میداد، شجاع و کوشا نتونستن جلوی خودشون رو بگیرن و زدن زیر خنده. من هم باهاشون میخندیدم. اما هنوز همه حواسم پیش آبی بود. روز بعد شجاع و کوشا من رو هم برای گشتن در محیط اطراف و تهیه غذا با خودشون بردن. تپلی همراه ما نیومد و ترجیح داد که استراحت کنه. خیلی دوست داشتم که از همه چیز سَر در بیارم. اما یاد آبی، دل و دماغ این کار رو ازم گرفته بود. جسمم یک جا و روح و ذهنم جای دیگه ای بود. هر لحظه احساس میکردم دارم میبینمش. دلم خیلی براش میسوخت که تنهاست و دوستی نداره. از طرفی هم به این فکر میکردم که پیش شهره و شهاب زندگی راحتی داره و خطری تهدیدش نمیکنه. میدونستم که اونها آدمهای خوبی هستن و کاملا ازش مراقبت میکنن. اینقدر در خیالاتم غرق بودم که نزدیک شدن شجاع رو تا قبل از اینکه سرم رو ببوسه، متوجه نشدم. با آهنگی مهربانانه که در صداش داشت بهم گفت :

—— خوشحالم که دیروز اتفاق بدی برات نیفتاد. البته خوش شانس هم بودی که با آدمهای مهربونی روبه رو شدی. راستی گفتی اسم اون گربه چی بود؟

—— آبی.

—— آبی! اسم جالبی داره. دقیقا چی بهت گفت خوشی؟

—— پرسید که دوباره برای دیدنش میرم؟

—— تو چه جوابی دادی؟

—— گفتم حتماً برمیگردم. از حرف های آدمها فهمیدم که تنهاست. حس کردم خیلی غمگینه و دوست داره بیاد بیرون. کاش میتونستیم کُمکش کنیم.

ناخواسته با یاد آبی بغض کردم. درسته که فقط یک بار دیده بودمش، اما خیلی دلم براش تنگ شده بود.کوشا وقتی دید بهم ریخته ام، برای عوض کردن حالم به شوخی گفت :

ببین هیجان و شیطنت چه کاری دستت داد. حالا باید از اون آدمها بخوایم که تو رو هم ببرن و پیش خودشون نگه دارن تا نزدیک آبی باشی. نگران نباش خواهر عزیزم. ممکنه بشه براش کاری کرد. با این وضعیتی که تو داری، اینجا موندن فایده ای نداره و نمیتونیم غذایی پیدا کنیم. بهتره بریم سمت خونه و چهار تایی درباره این موضوع صحبت کنیم.

با گفتن کلمه "خونه" من و شجاع برای لحظه ای با تعجب به کوشا خیره شدیم. اون درست میگفت. خونه ما فعلا شده بود تعدادی وسایل اضافی و کهنه بالای پشت بومی در خیابون سپهری. اما بهترین جای این دنیا هم که میرفتیم، برای ما لب شط نمیشد. نماینده و مامورهاش لذت زندگی در خونه و بودن کنار دوست هامون رو از ما گرفته بودن. ما بعد از شوقی که برای پیدا کردن خونه جدیدمون داشتیم متوجه شدیم وقتی به اجبار از خونه اصلیت دور میشی، انگار گم شدی و هر روز به دنبال پیدا کردن خودت همه جا رو میگردی. هر چقدر هم جای زندگی جدیدت عالی باشه، باز هم احساس عمیق دل بستگی رو بهش پیدا نمیکنی. وقتی به خونه رسیدیم، تپلی هنوز خواب بود. صدامون رو که شنید آروم چشمهایش رو باز کرد و بعد از نگاهی به ما دوباره بستشون. کوشا و شجاع هم به گوشه ای رفتن و دراز کشیدن. انگار یادشون رفته بود که برای انجام چه کاری

برگشته بودیم. با دیدن این حالشون کمی عصبی شدم و برای جلوگیری از فراموش کردن موضوع آبی، با صدای بلند پرسیدم :

برای بیرون آوردن آبی از اون خونه چه فکری دارید؟

شجاع و کوشا که انتظار نداشتن اینقدر زود با این سوال مواجه بشن، با تعجب نگاهی به هم انداختن و بعد با همون حالت به من خیره شدن. هیچی نمیگفتن و مشخص بود راهکار خاصی برای این موضوع ندارن و منتظرن تا اون یکی ایده ای بده. بعد از مدتی سکوت، دوباره سوالم رو تکرار کردم. بالاخره کوشا که خودش پیشنهاد صحبت رو داده بود، گفت :

مطمئن باش که میشه آوردش بیرون.

من که با شنیدن این حرف هیجان زده شده بودم، گفتم :

—— راست میگی کوشا؟! واقعا میشه؟! میتونیم این کار رو انجام بدیم؟!

—— معلومه که میتونیم، اصلاً هم سخت نیست. مطمئنم به زودی این بیرون پیش ماست.

شجاع با تعجب پرسید :

—— نقشه ای هم برای انجام این کار داری؟!

—— آره. میشه باهاش صحبت کنیم. من، تو، خوشی، حتی تپلی. باید با آبی حرف بزنیم تا بیاد بیرون.

تپلی که کمی دورتر از ما هنوز در حال چرت زدن بود، بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه گفت :

این کار به این سادگی هم که میگی نیست. چطور میخوای اون گربه رو از جای به اون خوبی بیاری بیرون؟! مگه نشنیدی که خوشی میگفت اون دو تا آدم چقدر مهربون هستن و دوسش دارن. قطعا کلی غذاهای خوشمزه

بهش میدن و جای خواب راحتی هم داره. دیگه چی میخواد؟! من هم جای آبی بودم، هرگز اونجا رو ترک نمیکردم.

رو به تپلی کردم و با ناراحتی گفتم :

تو همه چیز رو در خوردن و خوابیدن میبینی. مطمئنم اون هم میخواد که مثل ما آزاد باشه و هر جایی دوست داره بره. اصلاً چه دلیلی داری که میگی این کار نمیشه و آبی نمیخواد از خونه بیرون بیاد؟

تپلی بدون اینکه چشمهاش رو باز کنه ادامه داد :

—— ما هم چندان آزاد نیستیم، وگرنه به جای اینجا الآن لب شط بودیم. نمیگم نمیشه این کار رو کرد. گفتم انجامش سخته. اول از هر چیز باید خودش بخواد که بیرون باشه.

—— خوب چه کار کنیم که واقعا بخواد؟

—— ما کار خاصی نمیتونیم کنیم. این به خودش بستگی داره. اما تا حدودی هم با کوشا موافقم. تنها کاری که فعلا میشه کرد، صحبت با اونه.

—— اون وقت چطور با گربه ای که در خونه هست و اجازه نمیدن بیرون بیاد صحبت کنیم؟!

تپلی که متوجه شد بحث جدی شده و من هم خیلی پیگیر این موضوع هستم، قید خواب رو زد و بالاخره چشمهاش رو باز کرد. اما بدون اینکه از جاش تکون بخوره گردنش رو به طرفم چرخوند و گفت :

حتما تا حالا متوجه شدید که فقط دو نفر در این خونه زندگی میکنن. شهاب رو میبینم که اکثر روزها صبح خیلی زود میره بیرون. شهره هم کمی بعد خونه رو ترک میکنه. هر دوتاشون عصر برمیگردن، که معمولا شهره کمی زودتر میرسه خونه.

کوشا با خنده گفت :

با اینکه بیشتر اوقات خوابی، اما خیلی خوب این چیزها رو متوجه شدی.

تپلی که صحبت طعنه آموز کوشا رو نوعی تعریف از خودش میدونست، بالاخره از جاش تکون خورد و بعد از کش و قوس دادن به بدنش با غرور بیشتری گفت :

هر گربه ای باید به دقت محل زندگیش رو زیر نظر داشته باشه تا کوچکترین تغییر رو زود متوجه بشه.
با شنیدن این جمله بغض کردم و گفتم :

این حرف رو چندین بار از مامان شنیدم. کاش اینجا بود. حتما چاره ای برای این کار داشت.

کوشا که میخواست جو رو عوض کنه، با خنده ای ریز رو به تپلی گفت :

دیگه چی فهمیدی برادر باهوشم؟

تپلی که انگار منتظر این سوال بود تا خودی نشون بده، چهره ی جدی تری به خودش گرفت و صحبتش رو ادامه داد :

شهاب شش روز و گاهی تمام هفته، صبح زود برای رفتن به محل کارش از خونه خارج میشه. شهره هم فقط یک روز تو خونه میمونه که اون هم آخر هفته هست و آدمها بهش میگن جمعه. پس جمعه ها نمیتونید با گربه ای که در خونشون زندگی میکنه . . . . اسمش چی بود؟

سریع گفتم :

—— آبی.

—— بله. با آبی صحبت کنید. آبی موقع رفتن هر دو بیداره و تا جلوی در باهاشون میاد. خیلی هم دوست داره بیاد بیرون، اما بهش اجازه نمیدن. چون میترسن بره تو کوچه و گم بشه.

شجاع که بیشتر در حال گوش دادن بود و کمتر صحبت میکرد، با حالت تعجب از تپلی پرسید :

اینها رو از کجا فهمیدی؟

تپلی هم با همون حالت جدی به شجاع نگاه کرد و جواب داد :

موقع رفتن سرِکار هر دو، دیدم که تا ورودی در باهاشون میاد. چند دفعه هم که با هم از خونه خارج شدن، شهره به شهاب تاکید کرد که دقت کن وقتی در بازه پسرم یکدفعه نپره بیرون و بره تو کوچه. هر دو خیلی دوسش دارن. مخصوصا شهره. بیشتر اوقات اون رو پسرم صدا میکنه و موقع خداحافظی چندین بار سر و لپ هاش رو میبوسه.

کوشا لبخندی زد و گفت :

چه عشق زیبایی بینشونه.

من هم که میخواستم حسِ حسادتم رو به این رابطه عاشقانه مخفی کنم، گفتم :

خوش به حال آبی.

اما شجاع که مشخص بود هنوز هم از توضیحات تپلی قانع نشده، دوباره پرسید :

— یعنی تو قبل از این هم از وجود آبی در این خونه خبر داشتی؟!

— بله که میدونستم. اما نفهمیده بودم اسمش چیه.

— پس چرا به ما چیزی نگفتی؟!

— همه میدونیم که ارتباط با گربه هایی خانگی جرمِ بزرگیه و مجازات شدیدی داره. راستش بیشتر از هر چیز از کنجکاوی های خوشی میترسیدم که البته مخفی کاری من هم فایده ای نداشت و بالاخره متوجه این موضوع شد. و دلیل دیگه هم اینکه تا حالا گربه ای به این شکل ندیده بودم و فکر نمیکردم بشه باهاش ارتباط برقرار کرد.

—— حالا که همه از وجود آبی آگاهیم، اگر چیز دیگه ای هم میدونی به ما بگو.

——اونها علاوه بر این گربه، دو مرغ عشق و یک لاک پشت هم دارن.

کوشا گفت :

پس حسابی عاشق حیوانات هستن.

تپلی که از قطع شدن مداومِ صحبت هاش توسط ما کمی دلخور و عصبی شده بود، نگاهی به کوشا کرد و با حالت چشمهاش و کمی پائین آوردن سَرش، هم ناراحتیش رو نشون داد و هم حرفِ کوشا رو تائید کرد. و بعد طوری که دیگه نتونیم بین صحبت هاش بِپَریم، با صدای بلندتر و پُشتِ سرِ هم به تکمیل اطلاعاتی که درباره خونه میدونست پرداخت :

شهره و شهاب عاشق حیوانات، پرنده ها و گل و گیاه هستن. سخت کار میکنن که بتونن خونه ای با حیاط بزرگ داشته باشن تا تو باغچش کلی درخت و گل بکارن. دوست دارن در آینده یک سگ هم پیش خودشون بیارن. البته سگی که با آبی دوست باشه. شنیدم که شهره چند بار به شهاب گفته، پس کی سگی که بهم قول دادی رو میخری؟

کوشا که باز هم جاش نگرفت چیزی نگه، به آهستگی گفت :

به نظرم باید یک گربه دیگه بیارن. گربه ها زیباتر و باهوش تر از سگ ها هستن.

تپلی این دفعه واکنش خاصی به حرف های کوشا نداشت و به صحبتش ادامه داد :

چیزِ مهمی که متوجه شدم، اونها نهایتا تا یک ماه دیگه بیشتر اینجا نیستن. صاحب خونه اجاره رو بالا برده و شهاب هر چی حساب و کتاب میکنه، نمیتونه کرایه اینجا رو با درآمدی که دارن پرداخت کنه.

با شنیدن این حرف تمام وجودم رو دلشوره و استرس گرفت. اگر تپلی درست بگه، برای بیرون آوردن آبی زمان زیادی نداشتیم. اما تا خواستم سوالی کنم، دوباره کوشا که مشخص بود اون هم مثل من و شجاع از این صحبت تپلی تعجب کرده، پرسید :

طوری حرف میزنی که انگار با اونها زندگی میکردی. واقعا اینها رو با گوش های خودت شنیدی؟!

تپلی با اخم زیاد رو به کوشا گفت :

—— فکر میکنی اینها رو از خودم در میارم؟! یک شب که خوابم نمیبرد و روی دیوار نشسته بودم، شهاب و شهره رو دیدم که به حیاط اومدن و کلی با هم درد و دل کردن.

—— مطمئنی اون موقع بیدار بودی؟! من که فکر میکنم از خستگی خوابت برده و احتمالا تو رویا این چیزها رو دیدی و شنیدی.

تپلی که دیگه از کوره در رفته بود، خیلی قاطع رو به کوشا گفت :

اتفاقا بیداره بیدار بودم و همه اینها رو با چشم های خودم دیدم و با گوش های خودم شنیدم. شما اون موقع در خواب ناز بودی و نمیدونستی اطرافت چه خبره.

کوشا که متوجه ناراحتی تپلی شده بود، برای آروم کردنش گفت :

شوخی کردم داداشِ باهوشم. کارت عالی بوده.

بعد از گوش کردن به حرف های تپلی و مشورت با هم، به این نتیجه رسیدیم که هر روز به جز جمعه ها با آبی صحبت کنیم. قرار شد به دلیل دیداری که از قبل با آبی داشتم، اولین بار من باهاش حرف بزنم. صبح فردا وقتی از رفتن شهره و شهاب مطمئن شدیم، خیلی آهسته به سمت حیاط رفتم و روی سکوی ورودی خونه ایستادم. چند بار به قسمت شیشه ای درب ورودی ضربه زدم و بعد از مدت کوتاهی سر و کله آبی اون طرف درب پیدا شد. تا متوجه حضورم شد با هیجان گفت :

—— وای، باورم نمیشه. واقعاً خودتی خوشی؟!

—— آره. ببخشید، زودتر از این نتونستم بیام.

—— خیلی منتظرت بودم. فکر نمیکردم دوباره ببینمت یا صدات رو بشنوم. کاش میتونستی بیای داخل.

—— کاش میشد. اما تو چرا نمیای بیرون؟!

—— بیرون؟! من که مثل شما نیستم. اون بیرون نمیتونم زندگی کنم.

—— یعنی دوست نداری بیای پیش ما؟! دلت نمیخواد با من و برادرهام بازی کنی؟!

—— آره، آره. خیلی دوست دارم با شما بازی کنم. خوش به حالتون. من همیشه تنهام. شما چند تا هستید؟

—— چهار تا. من با سه تا برادرم زندگی میکنم. شجاع، کوشا و تپلی.

—— بیرون چه شکلیه خوشی؟ اونجا چه کارهایی میکنید؟

—— اینجا خیلی قشنگه و چیزهای جالب زیادی برای دیدن هست. آسمون، خورشید، ماه، ستاره، ابر، بارون، گُل، درخت، رودخونه، پرنده و کلی زباله که داخلشون غذاهای خوشمزه هست. ما دنبال هم میدویم و بازی میکنیم. ظهرهای زمستون دراز کشیدن زیر نور آفتاب خیلی لذت بخشه. گربه های زیادی هم این بیرون زندگی میکنن که هر کدوم شکل و رنگی متفاوت دارن.

—— پس بیرون کلی چیزهای زیبا وجود داره. تا حالا هیچ کدوم از اینهایی که گفتی رو ندیدم. البته از شرایطی که این داخل دارم راضیم. اینجا زندگیم راحته و شهره و شهاب هم به خوبی از من مراقبت میکنن. اونها عاشقم هستن و من هم دوستشون دارم. اما میخوام بیرون رو هم ببینم.

اگر نمیدونستم که شهره و شهاب چه آدم های خوبی هستن، با این ابراز عشق آبی از حسادت میترکیدم. با برادرهام قرار گذاشتیم موقع صحبت با آبی، جز حقیقت چیزی بهش نگیم تا به درستی تصمیم بگیره که

میخواد بیاد بیرون یا نه. با اینکه دوست نداشتم با بازگو کردن بدی های بیرون تردیدهاش رو برای خارج شدن از خونه بیشتر کنم، صحبت هام رو این طور ادامه دادم :

این بیرون تهدیدهایی هم برای ما وجود داره. به همین خاطر باید همیشه حواسمون جمع باشه. همه انسانها مثل شهره و شهاب، گربه ها رو دوست ندارن و مهربون نیستن. گاهی هم پیش میاد که آدم یا سگی به ما حمله کنه. اینجا باید مراقب عبور ماشین ها باشی که زیر لاستیک هاشون نری و له بشی. اینجا کسی بهت غذا نمیده و باید هر روز خودت اون رو بدست بیاری. و البته همه اون گربه های رنگ و وارنگ هم باهات دوست نیستن و ممکنه گاهی برات بزرگترین دشمن و خطر به حساب بیان.

آبی که بعد از شنیدن حرف هام به خوبی میشد نگرانی و استرس رو تو صداش فهمید، گفت :

—— من که نمیتونم غذا پیدا کنم. شکار کردن هم بلد نیستم. حالا متوجه میشم که چرا شهره مُدام به شهاب میگه :

حواست باشه زمانی که درب بازه، آبی از خونه خارج نشه. اون نمیتونه از خودش مراقبت کنه و یک روز هم اون بیرون دوام نمیاره. نه میتونه غذا پیدا کنه و نه حریف گربه های خیابونی میشه.

—— تو که تا حالا بیرون نبودی که بفهمی میتونی غذا گیر بیاری یا نه؟ یادمه که مادرم میگفت :

نیازی نیست و نباید که همیشه با خطرات و دشمنانت رو در رو مبارزه کنی. گاهی گریز و دوری از تهدیدها، بهترین راهِ جنگیدن با اونهاست.

نگران نباش. این کارها اصلا سخت نیست. من و برادرهام یادت میدیم.

آبی که کمی قوت قلب گرفته بود، با آرامش بیشتری نسبت به قبل گفت :

—— خیلی دوست دارم با شما باشم، اما واقعا میترسم. وحشتم از اینه که بیام بیرون و نتونم اونجا زندگی کنم. اون وقت ممکنه شرایط خوب و راحتی که دارم و مهمتر از اون، محبت های شهره و شهاب رو برای همیشه از دست بدم.

—— بهم ایمان داشته باش آبی. قول میدم که اگر بیای بیرون، همیشه کنارت باشم و کمکت کنم. من دیگه باید برم.

—— نه خوشی. اینقدر زود نرو. خواهش میکنم. لطفا کمی بیشتر بمون. هنوز کلی سوال دارم.

—— نمیتونیم بیشتر از این اینجا باشم. میترسم گربه ای ما رو ببینه. اما قول میدم که زود برگردم.

قبل از خداحافظی، آبی با تعجب پرسید :

—— مگه صحبت کردن ما خطری داره؟! چرا گربه ای نباید تو رو اینجا ببینه؟!

—— آره، خیلی هم خطرناکه. بعدا برات توضیح میدم. به صحبت هام خوب فکر کن. منتظرم باش، برمیگردم.

روزهای بعد به ترتیب کوشا، تپلی و شجاع به دیدن آبی رفتن و باهاش حرف زدن. همین طوری به نوبت برای گفت و گو با اون میرفتیم و هر روز هم صحبت ها پیچیده تر میشد. کلی سوال داشت که اون زمان جواب بعضی ها رو هم نمیدونستیم. کم کم به این نتیجه رسیدیم که ترک اون رفاه و راحتی برای آبی کارِ خیلی سختیه. هر کدوم سه دفعه برای حرف زدن با اون رفته بودیم و دوباره نوبت من شد که برای صحبت با آبی برم. اما اون روز هر چقدر صبر کردم، شهره از خونه خارج نشد. تپلی حدس زد که احتمالا شهره برای انجام کارهای اسباب کشی خونه مونده. شب بود که فهمیدیم حدسش درست بوده. حرکات و صحبت های شهره و شهاب این واقعیت رو نشون میداد که در چند روز آینده میخوان اینجا رو ترک کنن. با حالی پریشون روی دیوار خونه نشسته بودم وآبی رو میدیدم که با اینکه شهره و شهاب خونه بودن، به امید صحبت با ما مرتب به پشت درب میاد. یادمه این قدر این کار رو تکرار کرد که بالاخره شهره مجبور شد درب خونه رو باز کنه و به

داخل حیاط نگاهی بندازه. بغض کرده بودم و هر دفعه با دیدنش، میخواستم بِرم و باهاش حرف بزنم. اما با برادرهام تصمیم گرفته بودیم که صبور باشیم و منتظر فرصت مناسبی برای صحبت با آبی بمونیم. دو روزی میشد که شهاب هم برای انجام کارهای جا به جایی در خونه بود. هر راهی که برای صحبت کردن با آبی به ذهنمون میرسید، خطری داشت و هر لحظه نزدیک شدن به اون غیرممکن تر میشد. بالاخره اون روز زجرآور فرا رسید. بعد از ظهر بود که ماشینی بزرگ با چند نفر برای اسباب کشی به خونه اومدن. افرادی با راهنمایی های شهاب و نکاتی که شهره مدام بهشون میگفت، وسایل خونه رو توی ماشین قرار میدادن. منتظر مجالی برای دیدن دوباره آبی بودم. مدتی از غروب آفتاب گذشته بود که تقریبا تمام اثاثیه رو از خونه خارج کردن. چشم هام پر از اشک شده بود. با برادرهام روی دیوار و پشت شاخه های درخت نخل همسایه که تعدادیش توی حیاط خونه شهره و شهاب اومده بود پنهان شدیم و با چهره هایی غمگین، در حال تماشای رفتن شهره و شهاب و آبی عزیزم بودیم. دیگه کاری از ما ساخته نبود. باورم نمیشد که داستان ما و آبی این طوری تمام میشه و تمام تلاشی که کردیم بی نتیجه بوده. آخرین لحظه شهره صدا زد :

آبی، پسرم. بیا عزیزم، موقع رفتنه. لحظه ای بعد آبی با قدم های آهسته و حالی خراب تر از ما بیرون اومد. با دیدنش قلبم تیر کشید. فقط زمان شنیدن مرگ مادرم این حس رو داشتم. تمام وجودم فریاد میکشید که :

قوی باش خوشی. اینجا مثل شکست خورده های ناامید، به تماشای از دست دادن چیزی که دوست داری نشین. الآن موقع گریز و دوری نیست. بلند شو و برای آخرین شانست بجنگ.

یکدفعه چیزی به ذهنم رسید. شاید این فرصتِ آخر بود و نباید به هیچ عنوان از دستش میدادم. درنگ نکردم و قبل از اینکه آبی رو در ماشین بذارن، با سرعت به سمتش دویدم. صدای برادرهام رو میشنیدم، اما نمیفهمیدم چی میگن. تمام تمرکزم پیش آبی بود و در یک چشم به هم زدن جلوش ایستاده بودم. شهره و شهاب با دیدن من خُشکشون زد و از تعجب ساکت بودن. به چشم های آبی خیره شدم و گفتم :

آبی به من اعتماد کن. میتونی بیای بیرون. تو بیرون دوام میاری. این رو مطمئنم. تو قوی و باهوشی. از فردا تا هفت روز، موقع غروب آفتاب به فضای سبزِ نبشِ کوچه مهر در بلوار ساحلی میرم و اونجا منتظرت میمونم تا بیای. میخوام که با ما و کنارم باشی. "دوست دارم آبی".

این رو گفتم و سریع از راه پله خودم رو به پشت بوم رسوندم و بعد از برداشتن چند قدم، دست و پاهام بی حس شد و ایستادم. انگار همه انرژیم تمام شد و دیگه توان حرکت کردن نداشتم. بی حال روی زمین افتادم و زدم زیر گریه. هر چند که به دیدار دوباره آبی امید چندانی نداشتم، اما از امتحان کردن آخرین شانسم حس خوبی درونم شکل گرفته بود. لحظاتی بعد تپلی رو با چهره ای غمگین بالای سرم دیدم. این دفعه خبری از پندهای اعتراض آمیزش نبود. شجاع و کوشا هم برای پیدا کردن محل زندگی جدید شهره و شهاب، دنبال ماشینشون که آبی داخلش بود دویده بودن. اما با نزدیک شدن ماشین به مرز بین آبادان و شهرخرم و دیدن مامورهای سازمان، نتونسته بودن جلوتر برن. با رفتن آبی به آبادان، دیگه همه چیز تمام بود. گربه های شهرخرم اجازه ورود و تردد به آبادان رو نداشتن. از طرفی اگر با تمام سختی و خطراتی که وجود داشت خودمون رو به آبادان میرسوندیم، چطور میتونستیم در شهری که هیچ جاش رو بلد نبودیم آبی رو پیدا کنیم؟! با این حال طبق قولی که داده بودم، از همون روز موقع غروب آفتاب به محل قرارم با آبی رفتم. هیچ وقت نفهمیدم که چرا اونجا رو انتخاب کردم. احتمالا از علاقه زیادم به لب شط بوده. اما رفتن به اونجا کار سختی بود و موقعِ گفتن مکان دیدار، یادم به تَرک اجباریمون از لب شط و خطراتی که اونجا تهدیدمون میکنه نبود. عشق به آبی، امید دیدارِ دوبارش رو درونم زنده نگه میداشت. هر غروبی که سرِ قرار میرفتم و انتظارم برای دیدن آبی بی نتیجه بود و غمگین به سمت خونه برمیگشتم، با خودم میگفتم :

شاید آبی اندازه من عاشق نشده باشه. احتمالا از تنهایی زیاد، دوست داشته با گربه ای صحبت کنه. یا اینکه فقط میخواسته بدونه که بیرون از اون خونه چه شکلیه.

هر چند دوست نداشتم به این چیزها فکر کنم اما بعد از رسیدن به نیمه های شب و ندیدن آبی نبشِ کوچه مهر، ناخواسته این افکارِ دردآور به سراغم میومدن. البته برای تسکین خودم به این فکر میکردم که چه توقعی میشه داشت وقتی اون طفلکی که تا حالا از خونه بیرون نیومده و جایی رو هم بلد نیست، خودش رو از آبادان به اینجا برسونه. از درون خودم رو میخوردم که این چه قرار احمقانه ای بود با آبی گذاشتم و چه انتظار بیهوده ای برای دیدنش دارم. هر غروب یکی از برادرهام برای رفتن به بلوار ساحلی همراهیم میکرد. گوشه ای به دور از چشم دیگر گربه ها پنهان میشدیم و از دور محل قرار رو زیر نظر داشتیم. چند بار از دیدن آبی در محل قرار مطمئن شدم و سریع به سمت فضای سبز دویدم. وقتی میرسیدم و به خوبی همه جا رو نگاه میکردم، متوجه میشدم که چیزی نبوده و فکر کردن زیاد به آبی تصویری از اون جلوی چشمهام ساخته بود. هر روز قبل از غروب آفتاب میرفتیم و تا بعد از نیمه شب اونجا بودیم. اما تمامِ اون چشم انتظار بودن ها بی سرانجام بود و هر روز ناامیدانه تر برمیگشتیم. یادمه روز آخر تا دَم دمَای صبح منتظر اومدن آبی بودیم. از غروب تا طلوع مجدد خورشید چشم روی چشم نذاشتم و به فضای سبزِ نبشِ کوچه مهر خیره شده بودم. هفت روز گذشت و خبری از آبی نشد. شاید از ابتدا همه چیز مشخص بود و فقط برای راضی کردن وجدانم هفت غروب به محل قرار رفته بودم. صبح روز آخر که به خونه برگشتیم، برادرهام باهام صحبت کردن و با توجه به خطرات نزدیک شدنمون به لب شط تصمیم بر این شد که دیگه اونجا نریم. با حرف هاشون سعی کردن قانع ام کنن که آبی اگر هم بخواد، نمیتونه خودش رو به شهرخرم برسونه. درسته که به برادرهام چیزی نمیگفتم، اما هنوز به طور کامل این موضوع رو نپذیرفته بودم و امیدی هر چند کم درونم زنده بود. نمیتونستم قبول کنم که دیگه هیچ وقت آبی رو نمیبینم. اما از طرفی درست میگفتن و بیشتر از این رفتن به محل قرار خطرناک بود. برادرهام تا الآن هم فداکاری بزرگی کرده بودن و نمیخواستم با ادامه این کار و همراهی کردن من، اتفاق بدی براشون بیفته. هنوز خونه ای که بالای پشت بومش بودیم خالی بود. فقط گاهی مردی به خونه سر میزد و به گل ها و درخت ها آب میداد. گاهی هم آشغال هایی که باد به حیاط می آورد و با برگ ها و گل های کاغذی ریخته شده روی زمین قاطی میشدن رو جمع میکرد.

به غروب روز هشتمی که از آخرین دیدارم با آبی میگذشت، نزدیک میشدیم. روی پشت بوم تنها بودم و تصمیم گرفتم برای فرار از افکار ویران کننده ام کمی بخوابم. اما هر کاری کردم خوابم نبرد. در ذهنم فقط اسم و تصویر آبی نقش بسته بود. از جام بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم. قدم هام بی اراده به سمت کوچه مهر برداشته میشد. زمان بلند کردن هر گام امیدوارترین، و هنگام گذاشتنش روی زمین مایوس ترین گربه دنیا بودم. حال خوبی نداشتم و نمیدونم از کدوم کوچه و خیابون خودم رو نزدیک محل قرار رسوندم. این بار جایی پنهان نشدم و همه جای فضای سبز نبش کوچه مهر رو بررسی کردم. باز هم خبری از آبی نبود. بغض کردم و بی اراده اشک از چشمهام جاری شد. تمام آرزوم این بود که دوباره ببینمش. با چهره ای غم زده وسط فضای سبز بودم و به اطرافم نگاه میکردم. نمیتونستم مدتی زیادی رو اونجا بایستم. چون بالاخره توسط مامورهای نماینده ی لب شط دیده و دستگیر میشدم. این طوری ممکن بود اندک امیدی که برای برگشت به خونه اصلیمون داشتیم هم از بین بره. تصمیم گرفتم برای آخرین بار شانسم رو امتحان کنم. این دفعه وسط فضای سبز با صدای بلند فریاد زدم :

آبی، آبی. کجایی آبی. چرا نیومدی؟! آبی، آبی عزیزم.

باور نمیکردم که دیگه نمیبینمش. از شدت گریه به هق هق افتاده بودم و دیگه نمیتونستم صداش کنم. تلاشم فایده ای نداشت. باید قبل از اینکه اتفاق بدی می افتاد و برادرهام از نبودنم نگران میشدن، لب شط رو ترک میکردم. دیگه نمیخواستم بیشتر از این با کارهام نگرانشون کنم و تو دَردِسَر بندازمشون. اولین قدم رو با ناامیدی و غم زیاد به طرف خونه برداشتم. دست و پاهام میلرزید و به سختی حرکت میکردم. هنوز به طور کامل از فضای سبز خارج نشده بودم که صدایی به گوشم خورد. انگار گربه ای داشت با صدایی آهسته که بیشتر شبیه ناله بود، اسمم رو صدا میزد. از اونجایی که این صدا رو هم از تخیلات ذهنم می دونستم، اعتنایی نکردم و به راه رفتن ادامه دادم. اما دوباره همون صدا، و این بار کمی بلندتر از قبل شنیدم. یکی داشت به دشواری و با رنج زیاد صدا میزد :

خوشی، خوشی.

این دفعه برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. چشم هام پُر از اشک بود و نمیتونستم به درستی جایی رو ببینم. سریع اشک هام رو پاک کردم و با دقت به روبه روم خیره شدم. یعنی درست میدیدم؟! گربه ای کمی دورتر از من ایستاده بود. اما به هیچ عنوان شبیه آبی نبود. حدس زدم که از خستگی و فکر زیاد توهم زدم و باز هم نقش و آوایی ساختگی در ذهنم ایجاد شده باشه. اما یکدفعه تصویری که جلوم نمایان بود، با دیدنم شروع به حرف زدن کرد :

خوشی، خوشی. خودت هستی؟!

هنوز هم نمیتونم اون لحظه رو باور کنم. با گام هایی لرزان جلو رفتم. هر چه نگاه میکردم، پوست سفیدش نمایان نبود و همین من رو به شَکی ترسناکی انداخته بود. وقتی دوباره اسمم رو به زبون آورد، مطمئن شدم که خودشه. آره، آبی بود. نزدیک تر که شدم، زخم و خراش همه جای بدنش دیده میشد و پوست سفیدش کثیف و پر از لکه های خون شده بود. به زور میتونست راه بره. اما وقتی به سمتش دویدم، لنگ لنگان و با نهایت سرعتی که میتونست به طرفم حرکت کرد. وسط فضای سبز به هم رسیدیم و همدیگه رو در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. همزمان هم میخندیدیم و هم اشک میریختیم. این اتفاق برای هیچ کدوم از ما باورکردنی نبود. آبی خونه رو با اون همه آسایش رها کرده بود. اون تونسته بود بیاد بیرون و دوام بیاره. هیچ وقت نگفت که چطوری از آپارتمانی در آبادان، خودش رو به کوچه مهرِ شهرخرم رسونده. تنها همون جادوئی که تونسته بود من رو در غروب روز هشتم به کوچه مهر بکشونه، اون رو هم تا اونجا آورده بود و ما رو در آغوش هم قرار داده بود. و اون معجزه چیزی نبود جز عشق. آبی راحتی و ترس هاش رو کنار گذاشته بود و می خواست زندگی جدیدی رو شروع کنه. اومده بود تا هر دو با هم لذت عشق رو تجربه کنیم. اون روز آغاز ما بود.

فصل ششم : "صاحب قلمرو "

دیشب خیلی کم خوابیدم، اما صبح که بیدار شدم حس خستگی نداشتم و سرحال بودم. از وقتی فهمیدم شجاع من رو برای انجام ماموریت انتخاب کرده، حس خوبی دارم. اما قطعا اصلی ترین دلیل بیداری شب و پر انرژی بودن امروزم، هیجان و نشاط زیادم از دیدن دوباره آبی هست. شجاع با من و آبی درباره شرایط و جاهای مختلف کاخ سگ ها صحبت میکنه. قراره سخنرانی بعد از نیمه شب اونجا برگزار بشه. اما طبق نقشه باید پیش از غروب به کاخ بریم تا در موقعیت هایی که شجاع در نظر گرفته مستقر بشیم. هنوز صبح های شهر به سگ ها تعلق داره و بعد از سرکشی اونها از سطل ها، ما و آدمها میتونیم به زباله ها دسترسی داشته باشیم. اجبار گربه ها در تامین غذا روزانه و تاکید سازمان بر پرداخت منظم مالیات، گربه های شهر رو به سمت زباله ها میکشونه. سگ ها هم که به هیچ وجه بعد از پُر شدن سطل ها نزدیک شدن هیچ موجودی به اونها رو نمیپذیرن، با دیدن هر گربه و آدمی نزدیک زباله ها بهش حمله ور میشن و به بدترین شکل مجازاتش میکنن. کم کم شنیدن خبر کشته یا زخمی شدن روزانه گربه ها به امری عادی تبدیل شده. به همین علت چند روزی هست که درگیری های کوچکی بین طرفدارهای سازمان و مخالفین اونها شکل گرفته. از صحبت های گربه های شهر میشه فهمید که خیلی ها از تصمیمات مسئولین سازمان ناراحت هستن، اما تعداد کمی جرات میکنن به صورت آشکار اعتراض خودشون رو نشون بِدن. تا صدای گربه ای به انتقاد از سیاست ها و عملکرد مسئولین بلند میشه، سریع مامورین شهر به جرم خیانت به سازمان، بر هم زدن نظم جامعه و به خطر انداختن امنیت گربه ها دستگیرش میکنن.

هنوز زمان زیادی از طلوع خورشید نگذشته و شهر شلوغ نشده. همین طور که در طول بلوار ساحلی قدم میزنیم، شجاع از چگونگی رفتن به کاخ سگ ها و نقشی که من و آبی در انجام این ماموریت مهم داریم حرف میزنه. با تمرکز زیاد به صحبت هاش گوش میدیم و کم کم متوجه میشیم که کسب اطلاعات توسط ما چقدر میتونه از مرگ بیهوده گربه های شهر جلوگیری کنه. شجاع با جدیت، تمام جزئیات ماموریت رو برای ما شرح میده. در آخر برای اینکه مطمئن بشه همه چیز رو بخوبی متوجه شدیم، شروع به پرسیدن چند سوال از ما کرد. وقتی با شنیدن جواب هامون خیالش از همه چیز راحت شد، گفت :

میخوام قبل از رفتن به کاخ سگ ها به دیدن "جنگجو" بریم. اما نباید گربه ای از این ملاقات مطلع بشه.

با تعجب به شجاع گفتم :

—— مگه نشنیدی جنگجو آلزایمر گرفته و هیچ چیز رو به خاطر نمیاره؟! از طرفی، سازمان ارتباط گربه های شهر رو با اون ممنوع کرده. واقعا دیدن جنگجو تو این شرایط چه فایده ای میتونه داشته باشه؟! اگر مامورهای سازمان ما رو با کنار اون ببینن، برامون خیلی بد میشه. مطمئن باش دیگه اجازه نمیدن ماموریت مهم امشب که اینقدر براش زحمت کشیدی رو انجام بدیم.

—— آره؛ من هم شنیدم که چیزی رو به یاد نمیاره. اما نباید فراموش کنیم اون از اندک بازماندگان جنگ میدان مقاومت هست و فداکاری زیادی برای آزادی گربه های شهر انجام داده. خودش یک بار بهم گفت :

روزی همه گربه های شهر فراموشم میکنن. هیچ کدوم به خاطر نمیارن که چه مهارتی در نبرد داشتم و چه کارهایی برای پیروزی در جنگ ها انجام دادم.

جنگجو از اندک "مبارزان حقیقی" شهرخرم هست. با اینکه نقش زیادی در شکل گیری پیروزی و انقلاب گربه ها داشت و از محبوبیت زیادی بین گربه ها برخوردار بود، اما هرگز چشم داشتی به حکومت بر گربه های شهر نداشته. ما باید یاد چنین گربه دلیر و فداکاری که برای آرامش بقیه از جونش، که عزیزترین و بزرگترین دارایی هر گربه ای هست، میگذره رو همیشه زنده نگه داریم. به نظرم این ما هستیم که گاهی به عمد آلزایمر میگیریم تا برای فرار از مسئولیت، چیزهای مهمی مثل سرگذشت جنگجو رو فراموش کنیم.

از حرف های شجاع متوجه شدم که احتمالا گاهی به دیدن جنگجو میره. راستش کمی هم تعجب کردم، چون به جز اینکه سازمان ملاقات با جنگجو رو ممنوع و انجام این کار رو جرم اعلام کرده، شنیدم خودش هم تنهایی و دور بودن ار گربه های شهر رو ترجیح میده. تا حالا از نزدیک ندیدمش، اما از دلاوری، شیوه خاص مبارزه و تَبَحُری که در طراحی روش های مختلف جنگ داره، تعریف زیادی شنیدم. میگن با اینکه نسبتاً سن بالایی

داره، هنوز هم گربه ای جرات نمیکنه به قصد مزاحمت نزدیکش بشه. با صحبت های شجاع تا حدودی برای دیدن جنگجو قانع و بیشتر از اون کنجکاو شدم. شجاع داشت به سوال آبی درباره چگونگی نگهبانی سگ ها از کاخ جواب میداد که، صدای دویدن تعداد زیادی گربه صحبت هاش رو قطع کرد. با دیدن گربه ها، هر سه با تعجب به هم نگاهی انداختیم و بدون اینکه چیزی بگیم با سرعت به دنبالشون حرکت کردیم. مقصد اونها "بازار سیف" بود. وقتی به اونجا رسیدیم، گربه های دیگه ای رو هم اونجا بودن که هر لحظه به تعدادشون اضافه میشه. تو جمعیت چشمم به کوشا افتاد که گوشه ای ایستاده و با دقت به بقیه نگاه میکنه. بعد از لحظاتی سر و کله تپلی و مهربان هم پیدا شد و با دیدن ما به طرفمون اومدن. همون اول دو تا از گربه ها با داد و فریادی که بیشتر شبیه دعوا بود، با هم حرف میزدن و کمی بعد بحث شدیدی بین تعداد بیشتری از گربه ها که اکثرا جوان هستن، شکل گرفت. از همون صحبت های ابتدایی مشخص بود دوباره مشاجره ای بین گربه های طرفدار سازمان و مخالفینشون صورت گرفته. اونها رو به روی هم ایستادن و به شدت و با صدای بلند علیه هم صحبت میکنن. گربه های زیادی هم دورشون حلقه زدن و به ظاهر طرفدار هیچ گروهی نیستن و فقط به عنوان تماشاگر به حرف هاشون گوش میکنن.

گربه ای طرفدار سازمان :

این دزدی که شما میگید اصلاً ربطی به سازمان نداره. قطعا اون گربه هم نفوذیِ دشمن بوده. دیر یا زود مشخص میشه که این خائن برای مسئولینِ جنایتکارِ آبادان کار میکرده.

گربه ای مخالف سازمان :

این دزدی کار هر گربه ای بوده، بی عرضگی سازمان رو نشون میده. کلی از ذخایر مالیات رو تو این مدت بُردن و هیچ مامور یا مسئولی هم متوجه نشده. شما هم یاد گرفتید هر اتفاق بدی که تو شهر میفته رو گردن دشمن بندازید. حتما مرگِ همه گربه هایی که تو این مدت برای جمع کردن زباله توسط سگ ها کشته شدن هم تقصیرِ اونهاست؟! قطعاً اونها جونشون رو به دلیل بی تدبیری مسئولین خودمون از دست دادن. اگر چند روز

صبر میکردن تا شرایط آروم تر بشه، هیچ وقت این فاجعه رخ نمیداد. گرفتن مالیات براشون از جون گربه های شهر مهمتره. واقعا چرا خانم جلو کشته شدن گربه ها رو نمیگیره؟!

گربه ای طرفدار سازمان :

همه میدونن که در این شرایط پرداخت مالیات توسط گربه های شهر، تصمیم پیشوا نبوده. خودش هم گفت که با افزایش مالیات مخالفه و این نماینده های منتخب ما بودن که به انجام این کار اصرار داشتن. در ضمن، اونها جونشون رو در راه سازمان و انقلاب دادن. و این وظیفه همه گربه ها هست و باعث افتخاره.

گربه ای مخالف سازمان :

اگر این مرگ افتخاره پس چرا مسئولین و فرزندانشون این سربلندی رو نمیخوان؟! شما تا حالا فرزند مسئولی رو در نبردی دیدید؟! یا شنیدید که یکی از اونها در مبارزه ای خراشی کوچیک برداشته باشه؟! بدتر از همه اینکه، اونها هیچ وقت مالیات و حق راهبر رو پرداخت نمیکنن. کدوم یکی از شما در این آشوب ها اونها رو در شهر دیده؟! اصلا معلوم نیست کجا هستن؟! اونها ما رو درک نمیکنن، چون هیچ وقت کنارمون نبودن و زَجر گربه های عادی شهر رو تجربه نکردن.

گربه ای طرفدار سازمان :

این گربه مادره که افتخار مرگ در راه سازمان رو نصیب هر گربه ای میکنه، و این موضوع دست هیچ کدوم از ما نیست. فرزندان مسئولین هم در جاهای دیگه وظایف مهمی رو به عهده دارن. اونها برای حفظ امنیت شما، همیشه در حال تلاش و فداکاری هستن. به دلیل مسائل امنیتی، قرار نیست همه از کارهای اونها و جاهایی که حضور دارن باخبر باشن. از طرفی هم با توجه به نوع تربیتی که دارن، وظایفشون رو در راه گربه مادر و سازمان به صورت پنهانی انجام میدن و برای اینکه ریا نشه، هیچ جا صحبتی از فعالیت هاشون نمیکنن. ما باید ممنون اونها باشیم که برای آسایش گربه های شهر از لذت های خودشون و داشتن یک زندگی عادی دست کشیدن.

گربه ای مخالف سازمان :

به نظر شما رفتن فرزندان مسئولین به "منطقه آزاد" و "کویت"، دست کشیدن از یک زندگی معمولیه؟! نگو که از این موضوع بی خبرید! اونها هم که اینجا تشریف دارن، در بهترین و امن ترین جاهای شهر زندگی میکنن. هر زمان هم که اراده کنن و مادر و پدرهای مسئولشون صلاح بدونن که نیاز به انجام ماموریتی هست، از این شهر خارج میشن. یا بهتره بگیم به منطقه امنی فرار میکنن. اصلا گربه ای تا حالا محل زندگی خانم و مسئولین رده بالا رو دیده؟! چرا اونها نباید مثل ما زندگی کنن، یا برای پرداخت مالیات جونشون رو به خطر بندازن؟!

گربه ای موافق سازمان :

اتفاقاً خانم برخلاف بعضی از نماینده ها و مسئولین، زندگی بسیار سخت و ساده ای دارن. افرادی که از نزدیک فرمانده بزرگ ما رو میشناسن و نَزدِ ایشون درخانه های پیشوا رفتن، نقل میکنن که :

در این مکان ها هیچ امکانات رفاهی وجود نداره. خانم زندگی بسیار فقیرانه و بی آلایشی دارن. ایشون به همراه خانواده دشواری های زیادی رو تحمل میکنن. اونها در روز، یک وعده بیشتر غذا نمیخورن. برای اینکه گربه های شهر متوجه نشن و اجتناب از هرگونه تزویر، وقت هایی که بیشتر گربه ها در حال استراحت و خوابن، خانم و فرزندانش برای جمع آوری مالیات و حق راهبر به کوچه ها میان. و برای انجام این کار و دیده نشدن، به سخت ترین جاهای شهر میرن. همه میدونیم که پیشوا به شدت از خودنمایی بدشون میاد، و همیشه میگن :

" ریا بد است و از آن پرهیز کنید ".

گربه ای مخالف سازمان :

الآن موضوع اصلی کُشته شدن هر روز هم شهری های ما توسط سگ هاست. فرض میکنیم که ایشون در تصمیم مسئولین برای پرداخت مالیات در این وضعیت بحرانی نقشی نداشته. اما مگه خانم فرمانده گربه های

این شهر نیست؟! پس چرا وقتی نماینده ها تصمیم غلطی میگیرن، با این همه قدرتی که داره جلوشون رو نمیگیره؟! مگه شما نمیگید که خانم بهترین پیشوا بین تمام گربه هاست، از همه چیز اطلاع داره و میتونه اتفاقات رو پیش بینی کنه. با این تفاسیر، چرا جلو مرگ گربه های شهر رو نگرفت؟!

گربه ای موافق سازمان :

درسته که خانم گاهی به نماینده ها توصیه هایی میکنن، اما هیچ وقت به طور مستقیم در کار اونها دخالتی ندارن. البته همیشه شاهد بودیم که تمام پیش بینی های پیشوا به دلیل بینش خاصی که دارن، درست بوده. هر زمان هم مشکلی پیش اومده که سبب آسیب به گربه های شهر شده، اصلی ترین دلیل عدم توجه نماینده ها و مسئولین به صحبت های خانم بوده. متاسفانه همیشه این کاستی در دوران حکومت پیشوا بزرگ ما دیده شده، که هر چند خانم خودشون در همه چیز عالی هستن، اما اطرافیان ایشون به همون اندازه آگاه، پاک، صادق و فداکار نیستن. البته هیچ گربه ای هرگز توانایی رسیدن به درجات خانم رو نداره. اما باید تلاش کنیم که در همه چیز ایشون رو الگو خودمون قرار بدیم. شما که جایی رو ندیدید و از خیلی چیزها اطلاع ندارید. طبق گفته مسئولین شهرهای دیگه و حتی اعتراف برخی از دشمنان ما، در حال حاضر گربه های شهرخرم دارای قوی ترین و بهترین حکومت در منطقه و حتی کل کشور هستن، و هیچ گربه یا حکومتی شهامت حمله به ما رو نداره. این نشون میده که ما بیشترین و بزرگترین پیشرفت ها رو بین تمام شهرها داشتیم. و همینکه الآن شما میتونید به صورت علنی از سازمان انتقاد کنید و حرف هاتون رو بزنید، باید مدیون خانم باشید. پیشوا این آزادی رو به شما داده و در هیچ جا گربه ای جرات خُرده گرفتن به مسئولین حکومت رو نداره.

گربه ای مخالف سازمان :

گیریم که هیچ گربه ای به خوبی خانم به وجود نیومده و نمیاد. اما با توجه به دانشی که میگید پیشوا شما داره، واقعا نمیتونه کاری کنه که فقط گربه های درستکاری مثل خودش، که علم کافی برای نمایندگی دارن در انتخابات شرکت کنن؟! پیشرفت واقعی هم زمانی هست که گربه های شهر بدون استرس و در آسایش

زندگی کنن. ما اینجا با مشکلات زیادی رو به رو هستیم که مسئولین در اونها با ما شریک نیستن. مگر شما جاهای دیگه رو دیدید و از پیشرفت های اونها اطلاع دارید که عملکرد خانم و سازمان رو بهترین میدونید؟

گربه موافق سازمان :

مسئولین تمام مشکلات رو میدونن، و در حال تلاش برای برطرف کردنشون هستن. ما باید صبور باشیم و به اونها اعتماد کنیم. برای اینکه بدونیم بهترین هستیم، نیازی به دیدن جاهای دیگه نیست. چون ما پیشوایی داریم که، دیگر شهرها از داشتن گربه ای آگاه و عادل مثل او بی بهره هستن. طبق پیشگویی پیشینیان و روایت ها، خانم برگزیده مادرگربه هاست. و هیچ گربه ای در پاکی، درستکاری و دانش، همتا پیشوا بزرگ ما نیست. نوری از طرف مادر گربه ها درون خانم تابیده شده، که باقی گربه ها از اون بی بهره هستن. خانم جانشین واقعی گربه منجی در بین گربه هاست، و به همین دلایل قطعا هیچ وقت گربه ای مانند ایشون نخواهد بود.

گربه ای مخالف سازمان :

این چرت و پرت ها رو از کجا درمیارید؟! اگر انتخاب مادر گربه ها این بوده، که باید تو وجود اون هم شک کرد. ما خود گربه منجی رو قبول نداریم، بعد شما براش جانشین تعیین میکنید؟! میخواید بپذیرید یا نه، مقصر اصلی این مصیبت ها خود خانم هست. اصلاً ما این همه سختی رو برای چی تحمل میکنیم؟! بردباری در برابر این مشکلات چه نتیجه مثبتی برای ما داشته. انگار برعکس شده، ما باید با سختی ها مبارزه کنیم تا مسئولین در آرامش زندگی کنن. من یکی دیگه از چیزی نمیترسم. با این تصمیمات مسئولین، فعلا قرار نیست گربه ای تو این شهر راحت زندگی کنه. به دست سگ ها و آدم ها کشته نشی، مامورهای سازمان دَخلِت رو میارن. پس چه بهتر که حرف حق رو بزنیم و با عزت بمیرم.

گربه های موافق سازمان که صبرشون تمام شده بود و تحمل شنیدن این حرف ها رو نداشتن، یکدفعه به گروه مخالف حمله ور شدن. دعوای شدیدی بینشون شکل گرفت و دو طرف با خشم زیاد به جون هم افتادن. تلاش

بعضی از گربه ها برای پایان دادن به درگیری بی فایده بود و دیگه نمیشد از هم جداشون کرد. کمی بعد از شروع درگیری، تعداد زیادی از مامورهای سازمان به اونجا رسیدن. چند تا از گربه ها رو دستگیر کردن و بعضی ها هم تونستن فرار کنن. ما هم از بازار سیف فاصله گرفتیم و برای دیدن جنگجو به طرف محله راه آهن حرکت کردیم. خیلی زود اخبارِ درگیری بین گربه ها و دزدی از ذخایر مالیات، تو شهر پخش شد. مقدار دزدی اعلام شده تو هر محله متفاوت بود. اما خبر قطعی؛ سرقت مقدار زیادی از ذخایر مالیات و حق راهبر جمع شده توسط مسئول نظارت بر اونها، و فرارش به "منطقه آزاد" بود. مالیاتی که در بُحرانی ترین شرایط و به سختی توسط گربه های شهر جمع شده بود. گربه ای که این دزدی بزرگ رو انجام داده "خاکستری" نام داشت و همیشه در مراسم دعا و جلسات مسئولین سازمان حضور داشت. بارها از خانم به عنوان پیشوا خودش نام میبرد و همیشه خودش رو سرباز سازمان معرفی میکرد. همه گربه ها از شنیدن اسم خاکستری به عنوان عامل اصلی دزدی ذخایر مالیات گیج شده بودن. چون سازمان اعتماد زیادی بهش داشت که چنین مسئولیت سنگینی رو به اون واگذار کرده بود. اون نه تنها به سازمان، بلکه به تمام گربه های شهرخرم خیانت کرده بود.

قوانین منطقه آزاد به گونه ای هست که سازمان نمیتونست برای دستگیری خاکستری اقدامی کنه. اونها به هر گربه ای که صلاح بدونن، اجازه ورود و اقامت در اونجا رو میدن. که این موضوع بیشتر شامل گربه های ثروتمند میشه. گربه های معمولی مثل ما، هیچ وقت حق زندگی در منطقه آزاد رو نخواهند داشت. این مکان قوانین خاص خودش رو داره. طبق قانونی که بین تمامی حکومت گربه های کشور تصویب شده و همه اونها بهش پایبند هستن، هیچ حکومت یا گربه ای حق حمله به منطقه آزاد رو نداره و نباید هیچ جنگی در اونجا صورت بگیره. پس گربه های این بخش همیشه در امنیت کامل هستن. از مرزهای منطقه آزاد به سختی محافظت میشه و جرم ورود غیر قانونی به این ناحیه، زندانی شدن تا پایان زندگی خواهد بود. بیشتر گربه ها آرزو دارن در این منطقه حضور داشته باشن. اما شرط زندگی در اونجا، خوش اقبالی و تولد در این قلمرو، یا داشتن ثروت زیاد هست.

گرم صحبت با شجاع و آبی درباره دزدی انجام شده توسط خاکستری بودیم، که یکدفعه متوجه شدم به "منازل راه آهن" رسیدیم. محله ای با خونه هایی فرسوده که همه چیز درونش رنگ و شکل کهنگی گرفته. همین باعث میشه هر زمان به اینجا میام، غم سنگینی وجودم رو فرا بگیره. دوست داشتم هر چه زودتر جنگجو رو ببینیم و از اینجا خارج بشیم. شنیدم جنگجو به دلیل آلزایمری که داره، محل زندگیش رو فراموش میکنه و به همین دلیل محل زندگیش یک جای ثابت نیست و مرتب تغییر میکنه. به همین دلیل هیچ گربه ای مکان دقیق زندگیش رو نمیدونه و احتمالا ما هم به سادگی نتونیم پیداش کنیم. به پیشنهاد شجاع برای دیدنش به پشت "انبار کالا راه آهن" رفتیم. ساختمانی که از ظاهر فرسودش مشخصه سال های زیادی از دُرست کردنش میگذره. وقتی اونجا رسیدیم شجاع طوری که انگار دنبال چیزی بگرده، به پائین خیره شد و شروع به قدم زدن بین ریل های راه آهن کرد. بعد از مدتی جست و جو، ایستاد و کمی خم تر شد. در حالی که هنوز نگاهش به سمت زمین بود و داشت چیزی رو بررسی میکرد، گفت :

همین جا منتظر میمونیم تا جنگجو بیاد.

ماجرا داره پیچیده میشه. اما بیشترین چیز که برام عجیبه، سکوت کامل آبیه. احساس میکنم از بعضی چیزها اطلاع داره، ولی حرفی نمیزنه. و این من رو بیشتر عصبی میکنه. دیگه نتونستم جلو کنجکاویم رو بگیرم و با صدای بلند پرسیدم :

چرا باید دقیقاً اینجا منتظر باشیم؟!

شجاع هم با آرامشی خاص جواب داد :

—— چون محل قرارمون اینجاست.

—— مگه این موقعیت با جاهای دیگه چه فرقی داره؟! من که نشونه خاصی نمیبینم.

—— زیر پات رو نگاه کن، این نوشته محل قرار امروز ماست. هر جمعه ظهر که ماموریتی نداشته باشم، با جنگجو قرار ملاقات میزارم و اون در آخر، جای دیدار هفته بعد رو مشخص میکنه. هر کدوم از ما تا مدت معینی در محل مورد نظر حاضر نشه، مشخصه براش کاری پیش اومده و نتونسته بیاد. و جمعه بعد دوباره همون مکان تعیین شده قبلی، همدیگه رو ملاقات میکنیم. تا همدیگه رو نبینیم محل قرار توسط جنگجو عوض نمیشه.

زیر پام که نگاه کردم به سختی تونستم بخونمش. نوشته شده بود "پهلوی". این بار با تعجب بیشتر پرسیدم :

آخه چطور با آلزایمری که داره محل قرار یادش نمیره؟! اصلاً میتونه روزهای هفته رو به یاد بیاره که مثلا کدوم روز جمعه هست؟!

شجاع لبخندی زد و گفت :

هر وقت دیدیش از خوش بِپُرس.

با شنیدن این حرف، آبی هم به خنده افتاد. دیگه مطمئن شدم هر دو چیزی رو از من مخفی میکنن. نمیتونستم عصبانیتم رو پنهان کنم. اما ترجیح دادم فعلاً چیزی نگم و منتظر اومدن جنگجو باشم. مدت زیادی از ایستادنمون نگذشته بود که دیدم جنگجو داره به طرف ما میاد. اول از همه سمت من اومد و با لبخند و چهره ای مهربان بهم خوش آمد گفت. و بعد طوری که انگار از قبل شجاع و آبی رو میشناسه با شور و شوق زیاد باهاشون احوال پرسی کرد. با دیدن جنگجو همون قدر که عصبانیتم کاهش پیدا کرد، به تعجبم اضافه شد. زخم هایی به کهنگی محله ی راه آهن، همه جای بدنش خودنمایی میکرد. انگار خودش هم جزئی از اینجا شده بود. هر چند خسته و فرسوده به نظر میرسه، اما لبخندی زیبا به لب داره و خیلی شُمرده و مودبانه حرف میزنه. خصوصیتی که در گربه های نسل امروز، بسیار کم میشه دید. بعد از گذشت مدتی متوجه شدم جواب اولین سوالم رو گرفتم. جنگجو آلزایمر نداشت. اتفاقا همه چیز رو هم خیلی خوب به خاطر میاره. وقتی شجاع برای عملیات امروز ازش راهنمایی خواست، توضیحات عالی و کاملی در خصوص اینکه چه کارهایی رو چطور

باید انجام بدیم، به ما داد. کاخ سگ ها رو طوری بلد بود که انگار موقع ساختش اونجا بوده. جالب تر اینکه از دزدی ذخایر مالیات و درگیری گربه های موافق و مخالف سازمان هم خبر داشت. آبی از جنگجو پرسید :

چه برداشتی از اتفاقات اخیر داری و سرنوشت گربه ها رو چطور میبینی؟

جنگجو هم که انگار منتظر این سوال بود، شروع به صحبت کرد :

قطعاً دزدی های به این بزرگی با هماهنگی خانم انجام میشه. امکان نداره مسئولین سازمان با این حساسیت زیادی که روی پرداختی ها دارن، متوجه کم شدن این حجم از ذخایر مالیات نشده باشن. با رفتن خاکستری به منطقه آزاد، سازمان به دو هدفش میرسه. اول؛ قرار دادن مقداری سرمایه در جای امن. و دوم؛ انتقال مامورش به منطقه آزاد. بعدا میتونه از هر دو برای انجام اهدافی که حکومت اهواز ازش میخواد استفاده کنه. خیلی از این دزدی ها علنی نمیشه. بعضی ها رو مثل این یکی و با توجه به شرایط شهر، برای درگیر کردن ذهن ها فاش میکنن. این از اون مدل از سرقت هاست که هیچ وقت دُزدش گرفته نخواهد شد. سازمان برایی اینکه گربه ها دو چیز رو فراموش کنن، مرتب اونها رو با موضوعات متفاوت سرگرم میکنه. اول؛ فساد و خیانت های سازمان. و دوم؛ زندگی عادی. اینقدر فساد و جنایت پشت سر هم انجام میشه که قبلی ها به نظر کوچک میان و به مرور زمان از یاد خواهند رفت. و همون طور که میبینیم کم کم گربه ها از داشتن یک زندگی معمولی محروم خواهند شد. سازمان با برنامه ریزی های منظم، کلی مشغله های ذهنی برای گربه ها میسازه. چیزهایی مثل؛ دشمن سازی و توطئه های اونها، حمله های نامعلوم به گربه های شهر، دزدی های زیاد، افزایش مالیات، بچه آوری، ظهور گربه منجی، درگیری های داخلی، جنگ های خارجی و با دیگر حکومت ها، کم شدن امنیت، قتل های پنهانی، بدعت های جدید در آئین گربه ها، درگیری بر سر عقاید و مواردی که حتی به ذهن هم نمیرسه. فکر نکنید که به این سادگی میشه با برنامه های سازمان مقابله کرد. چون خانم و مسئولین هر خیانت یا جنایتی کنن و هر چقدر هم این تبهکاری واضح باشه، طرفدارانی دارن که هرگز این موضوع رو باور نمیکنن و کورکورانه از سازمان و پیشوا پیروی خواهند کرد. چون خانم برای اونها مقامی مقدس پیدا کرده و هر صحبتی

کنه یا دروغی بگه، بدون و چون و چرا میپذیرن. و عجیب اینکه هر چقدر این دروغ بزرگتر باشه، راحت تر باورش میکنن. خیلی از طرفداران خانم و سازمان با اینکه مشکلات رو میبینن و در این شرایط سخت زندگی میکنن، باز هم صحبت خانم که میگه؛ ما بهترین حکومت و ابرقدرت منطقه هستیم، رو میپذیرن. و جالب اینجاست که تقدس پیشوا برای اونها به جایی رسیده که گاهی دلایلی عجیب تر از خانم و مسئولین سازمان برای توجیه و اثبات این دروغ ها و خیانت ها میارن. اما فقط اینها نیست که سبب تثبیت حکومت ظالمانه سازمان شده. باید به اینها گربه هایی که به دلایل مادی، به دست آوردن مقام و داشتن یک زندگی راحت روی همه چیز پا میذارن و از سازمان حمایت میکنن، رو هم اضافه کرد. گربه های دورویی که مبارزه با اونها به شدت سخته. و به غیر از اونها گربه های فقیری که برای فرار از پرداخت مالیات به سازمان ملحق شدن هم کم نیستن. و در آخر گربه های تبهکاری که برای بخشش و رهایی از کیفر جرم هایی که مرتکب شدن، از طرف سازمان برای سرکوب گربه های معترض و انجام برخی از جنایت ها به کار گرفته میشن. نباید تشکیلات سازمان رو دستِ کم گرفت. تا زمانی که خانم باج های درخواستی از طرف حکومت اهواز رو پرداخت و به دستوراتش عمل میکنه، تحت حمایت کامل اونها خواهد بود.

متاسفانه اکثر گربه هایی که مخالف سازمان هستن، آگاهی و اتحاد لازم برای مبارزه با این حکومت دست نشانده رو ندارن. اونها هدف مشخص و سازنده ای رو دنبال نمیکنن و فقط میخوان به هر طریقی سازمان سرنگون بشه. اما به این فکر نمیکنن که اگر خودشون برنامه ای برای انجام این کار نداشته باشن، حکومتی فاسدتر از سازمان کنونی و رهبری دیکتاتورتر از خانم رو به قدرت خواهند رسوند، که قطعاً مبارزه با اون خیلی سخت تر خواهد بود. باید از تجربه تلخ گذشته درس بگیریم. ما به سختی حکومتی که قبولش نداشتیم رو کنار گذاشتیم، اما سازمانی حیله گر و ستمکار جانشین اون شد. ما فقط شجاع بودیم و این برای پیرزوی حقیقی کافی نبود. دشمن بسیار باهوش تر از ما عمل کرد و از دلاوری ما برای رسیدن به اهدافش بهره برد. حکومت اهواز با به قدرت رسوندن و حمایت از گربه هایی وطن فروش که برای دستیابی و حفظ قدرت هر جنایتی رو

علیه همشهری های خودشون انجام میدن، و بدون از دست دادن حتی یک گربه، و با پرداخت کمترین هزینه، حاکم قلمرو و سرمایه ما شد.

شجاع و آبی بدون گفتن حرفی، سرهاشون رو به علامت تائید این حرف ها پائین آوردن. من که هاج و واج به جنگجو خیره شده بودم، ناخداگاه ازش پرسیدم :

پس با این شرایط سختی که شما میگی، چه کاری از ما ساخته هست؟

جنگجو رو به من کرد و با آرامش خاصی که در نگاهش داره، به سوالم جواب داد :

اول باید با گربه هایی که میخوان شرایط عوض بشه صحبت کرد. باید حسِ بی تفاوتی و ناامیدی اونها رو نسبت به تغییرات از بین ببریم. خیلی از گربه ها متوجه نتایج فاجعه آمیز فعالیت های مخرب سازمان در آینده نیستن. درسته که با توجه به عقایدی که دارن به طرف سازمان کشیده نمیشن، اما آگاهی، شهامت و توانایی لازم برای برکناری سازمان و برقراری عدالت رو هم ندارن. تغییر واقعی؛ با فداکاری بزرگ صورت میگیره. یک از خودگذشتگی عاقلانه که در قبال از دست دادن چیزهای ارزشمند، هدف اصلی و پیروزی حقیقی حاصل بشه. دیگه نباید شاهد مرگ گربه های فداکار و مبارز، برای دست آوردهای نه چندان مهم باشیم. در شرایطی که در حال حاضر سازمان به وجود آورده، امکان آسیب به هر گربه ای وجود داره. در این وضعیت بحرانی اگر از مبارزه برای تغییر شرایط دست بکشیم، شاید ما یا عزیزانمون گربه بعدی باشیم که در این آشوب ها صدمه میبینه.

از شنیدن حرف های جنگجو سیر نمیشدم. اگر ماموریت امشب نبود، دوست داشتم تا شب به صحبت هاش گوش بدم. اما فرصت زیادی نداشتیم و باید هر چه زودتر برای رفتن به کاخ سگ ها آماده میشدیم. در آخر سوالی که ذهنم رو خیلی درگیر کرده بود پرسیدم :

چرا خودت رو به فراموشی زدی؟!

جنگجو بعد از شنیدن سوالم، نتونست ناراحتیش رو مخفی کنه و با غمی که سعی میکرد در صورت و صداش مخفی کنه جواب داد :

بعد از به قدرت رسیدن خانم و با دستور اون، یک گرده همایی در "روستای مِنیخ" برای تقدیر از "بازماندگان نبرد مقاومت" تشکیل شد و همه گربه هایی که در اون مبارزه بودن، در این جلسه بزرگداشت حاضر شدن. فقط دو گربه که به خوبی با سیاست های سرسیاه آشنا بودیم، به اونجا نرفتیم. من و دوستم "دانا". همه گربه ها به مکان مورد نظر اومده بودن و هنوز خبری از خانم نبود. میگن به دلیل دَردی که در پای آسیب دیدش در نبرد مقاومت داشت، کمی دیرتر از باقی گربه ها در محل تجمع حاضر شد. مدتی بعد از جمع شدن همه گربه ها و قبل از آمدن خانم، سگ ها به محل برگزاری جلسه حمله کردن. متاسفانه در این یورش ناگهانی، گربه ها غافلگیر شدن و خیلی از اونها از بین رفتن. تعداد کمی هم که زنده موندن، به علت زخم های عمیقی که برداشته بودن جونشون رو از دست دادن. بعد ها فهمیدیم چنگال سگ ها به زهر آلوده بوده و هر گربه ای که زخمی برداشته، مدت زیادی رو زنده نمیمونده. اونهایی هم که در این جریان کُشته نشدن، کمتر از یک ماه پس از حمله سگ ها در اتفاقاتی مشکوک و به دلایل نامشخص از بین رفتن. بعد از این حوادث تلخ، تنها سه گربه از بازماندگان نبرد میدان مقاومت زنده بودن. من، دانا و سَرسیاه. دانا که مطمئن بود خانم برای از بین بردن ما هر کاری میکنه، پیشنهاد داد که به آبادان بریم. اما من که همه وجودم اینجا بود، نتونستم همراهش بِرم و در شهرخرم موندم. حق با دانا بود، مامورهای سازمان همه جا دنبالم میکردن و منتظر فرصتی بودن تا سرم رو زیر آب کُنَن. به همین دلیل مجبور شدم مرتب جام رو در شهر تغییر بدم. مدتی در "کوی طُوِیجات" بودم، و بعد از اون به محله های "شاه عباس"، "نخل"، "جَم"، "فیصَلی" و "عَباره" رفتم. اما این جابجایی ها تاثیرِ چندانی نداشت و هر دفعه مامورهای سازمان محل زندگیم رو پیدا میکردن و به سراغم میومدن. چندین بار برای کُشتنم اقدام کردن که همگی ناموفق بود. هر چه سنم بالاتر میرفت، از قدرتم کاسته میشد. میدونستم با این روند، دیر یا زود کُشته میشم. با اینکه اوایل به دلیل از دست دادن دوستان و بی سرانجام موندن اون همه نبرد و فداکاری ناامید و غمگین بودم، اما تصمیم گرفتم که به هر شکلی شده زنده بمونم و در برابر خیانت

و ظلم های سرسیاه مبارزه کنم. وقتی متوجه شدم که جابجایی ها بی فایده هست و مثل قدیم توان مبارزه با مامورهای سازمان رو هم ندارم، فکری به سرم زد. البته مطمئن نبودم نتیجه بده. اما شانسم رو امتحان کردم و خودم رو به فراموشی زدم. اینقدر این نقش رو خوب بازی کردم که همه باور کردن آلزایمر گرفتم. وقتی خانم مطمئن شد که دیگه هیچ چیزی رو به یاد نمیارم، بالاخره دست از سرم برداشت. البته همیشه از این موضوع برای اهداف خودش استفاده میکنه. دیدید و شنیدید که گاهی خودش و مسئولین از من و سرسیاه به عنوان تنها بازماندگان نبرد میدان مقاومت نام میبرن. و اینکه چقدر به من توجه دارن و حواسشون بهم هست. که البته این هم مثل خیلی دیگه از حرف های مسئولین یک دروغ برای تبلیغات سازمان و پنهان کاری خیانت هاشون پشتِ حُرمت و نمادهایی هست که همه گربه ها بهشون اعتقاد دارن. هر گربه ای که در نبرد میدان مقاومت بود، خوب میدونست که پیشوا فعلی هیچ وقت مثل دیگر گربه ها برای انقلاب مبارزه نکرد و هرگز پاش در اون جنگ آسیب ندید. به دلیل تحریف هایی که باید از نَبَرد و رویدادهای انقلاب میشد، اون گربه های دلیر و بی مانند جونشون رو با نقشه های خانم از دست دادن. طرح جراحت خانم در نبرد میدان مقاومت، یک کِذبِ محض برای ساختن چهره ای فداکار از سرسیاه بود. این موضوع میتونست کم کم اون رو به یک قدیس پیش طرفدارهاش تبدیل کنه. خانم تونست با کمک حکومت اهواز، گربه هایی که بخوبی میشناختنش و میتونستن علیه ظلم هاش بایستن و در به قدرت رسیدنش خِلَلی ایجاد کُنَن رو حذف کرد. اون گربه خیلی باهوشیه که از جوانی میشد از حرف ها و افکارش فهمید که رویای رسیدن به قدرت و مقام رو در سرش داره. و با هر ترفند و خیانتی که بود، سرانجام به چیزی که میخواست رسید. ما اون رو دستِ کم گرفتیم. اما حکومت اهواز و قدرت های دیگه، بخوبی استعداد و خصوصیات اخلاقی خانم رو شناسایی کردن و از اون برای رسیدن به اهدافشون بهره بردن. سرسیاه بعد از در دست گرفتن کامل قدرت و فرماندگی مطلق بر شهر، دچار یک خودپرستی خطرناک شده. قدرت و غُرورش، عزیزترن داشته هاش هستن و اونها رو با هیچ چیز عوض نمیکنه. حتی اگر تمام گربه های مخالفش رو از بین ببره، این دو دارایی ارزشمندش رو حفظ خواهد کرد. برای از بین

بردنِ گربه هایی که قصد قیام علیه ستم های اون رو داشته باشن، با بدترین دشمنش هم وارد مذاکره میشه. به همین دلایل؛ مبارزه با فرمانده و پیشوایی که جون گربه های شَهرش براش مهم نیست، خیلی سخته.

بعد از گفتن این حرف های جنگجو، کمی درباره مشکلات اخیر گربه های شهر گفت و گو کردیم و اون هم آخرین راهنمایی ها رو برای انجام ماموریت سختی که در پیش داریم به ما کرد. از جنگجو خداحافظی کردیم و به سمت کاخ سگ ها راه اُفتادیم. در مسیر مرتب صحبت های جنگجو رو تو ذهنم مرور میکنم. احتمالا اگر کمی بیشتر پیشِش میموندیم و به حرف هاش گوش میکردم، دیوونه میشدم. کارها و صحبت های خانم همیشه به اندیشیدن وادارم میکنه، اما اصلا به ذهنم نمیرسید که چنین شخصیت رازآلودی داشته باشه. واقعا امسال با چیزهای عجیبی رو به رو شدم. حس میکنم افکارم در حال تغییره. به کاخ سگ ها که نزدیک شدیم، صدای آبی رو شنیدم که میگه :

—— خوشی، خوشی.

—— چیه؟

—— معلوم هست کجایی؟! چند بار صدات کردم تا متوجه شدی. فعلا صحبت های جنگجو رو از ذهنت خارج کن و فقط روی ماموریتی که داریم متمرکز باش.

با گفتن یک باشه ی آهسته، حرفش رو تائید کردم. اما واقعا نمیتونم به حرف هاش فکر نکنم. حرف های جنگجو جلوم رژه میرن. برای اینکه تمرکزم رو از دست ندم، مرتب انجام ماموریت رو تو ذهنم میارم و به خودم میگم :

باید جواب اعتماد شجاع رو بخوبی بدی. میتونست به جای تو کوشا یا تپلی رو با خودش بیاره. این ماموریت برای نجات گربه هایی هست که عاشقشونی. از فرصتی که برای کمک و نجات هم شهری هات داری استفاده کن. گربه های مظلومی که از خیلی چیزها خبر ندارن و فقط به فکر یک زندگی عادی و بدون دغدغه هستن.

اما کم کم متوجه میشدم داشتن این زندگی معمولی در شهرخرم خیلی سخته. و احتمالاً ما تا حالا این زندگی رو تجربه نکردیم و اصلاً نمیدونیم چه شکلیه.

با راهنمایی شجاع وارد کاخ سگ ها شدیم و هر کدوم در جای خودمون قرار گرفتیم. به قدری توضیحات جنگجو درباره کاخ دقیق بود، که احساس کردم قبلا هم اینجا بودم. هر چقدر به نیمه شب نزدیک میشیم، سگ های بیشتری به کاخ میان. از جایی که هستم، خیلی واضح صحبت هاشون رو میشنوم. از حرف هاشون فهمیدم اونها هم در هر محله نماینده ای دارن. و جالب اینجا بود که بعضی از مشکلات زندگیشون شبیه ماست.

با قرار گرفتن سگ ها در صف هایی منظم، فهمیدم شروع سخنرانی نزدیکه. خیلی سریع به صورت مرتب جلوی محل سخنرانی قرار گرفتن. آراستگی خاصی در حرکات سگ ها دیده میشه. انگار برای این کارهای کوچیک هم آموزش دیدن و سازماندهی شدن. در حال تماشای خطوط با نظم و ترتیب سگ ها هستم که یک دفعه چشمم به بایک اُفتاد. تفاوت ظاهریش، اون رو از باقی سگ ها متمایز کرده. خوشحالم که دوباره دیدمش. اگر تنها بود، حتما به طرفش میرفتم. با اینکه خیلی آروم ایستاده و کار خاصی هم نمیکنه، فکر میکنم با همه سگ های اینجا فرق داره. آرزو میکنم فرصتی پیش بیاد و بتونم باهاش حرف برنم. دوست دارم بدونم چه فکر و حسی باعث شد جون دشمنش رو نجات بده؟!

با سکوتی که یکدفعه تمام کاخ رو فرا گرفت، متوجه حضور فرمانده سگ ها شدم. به همراه تعدادی محافظ که بدن هایی ورزیده دارن، خیلی آهسته به طرف محل سخنرانی حرکت میکنه. سگی قهوه ای رنگ با هیکلی درشت، که به "ژنرال" معروفه. روی کَمَرِش چند تا زخم کهنه هست و قسمتی از گوشِ راستش هم کنده شده. میگن آسیب دیدگی گوشش مربوط به جنگی به نام "افتخار" هست که برای تعیین فرمانده سگ های شهرخرم رخ داده. تعریف زیادی از بی باکی و اقتدار ژنرال شنیدم. و اینکه خط قرمزهایی داره که اگر موجودی اونها رو رد کنه، هیچ رحمی به اون نخواهد کرد. همینکه به محل سخنرانی رسید، رو به محافظین کرد و گفت :

برید و بیاریدش.

کمی بعد محافظین، کشون کشون سگی که تمام بدنش به رنگ قرمز شده و هیچ حرکتی نمیکنه رو جلوی بقیه انداختن. صحنه وحشتناکیه. همه با تعجب به جنازه ی سگِ نگون بخت نگاه میکنن. کاملا مشخصه که به بدترین شکل ممکن کُشته شده. از نگاه مشکوکانه و پِچ پِچِ سگ ها فهمیدم که از زیادی زخم ها و خون آلودگیِ جنازه سگِ فلک زده، هنوز نتونستن هویتش رو تشخیص بدن.

ژنرال با عصبانیت زیاد و صدای بلند گفت :

میدونید چرا به این شکل فجیع کشته شده؟!

ژنرال بعد از این سوال مکث کوتاهی کرد و با چشم ها و صورتی برافروخته که عصبانیت شدید ازشون موج میزد ادامه داد :

خیانت. این خیانتکار از دست آدمها غذا گرفته بود. اون با ذلتی که پذیرفت، جایگاه با عظمت سگ ها رو لکه دار کرد. هر سگی با آدمها ارتباط برقرار کنه سرنوشتش همینه. برخی از سگ ها چنان پَست شدن، که آدمها رو برای جمع آوری زباله همراهی میکنن. هر کجا سگی رو همراه آدمی دیدید، بهش حمله کنید و از بین ببریدش. دوستی با انسانها، این موجودات جنایتکار، بالاترین خیانت محسوب میشه. چطور شما از موجودی که به هم نوع خودش رحم نمیکنه، انتظار دوستی دارید؟! حتی اگر از گرسنگی هم بمیرید، نباید به این حقارت تن بدید و غذای آدمها رو قبول کنید. نکنه شلیک های شبانه اونها به سگ ها رو فراموش کردید؟! آدمها به هیچ کدوم از ما رحم نمیکنن. سگی که نوزادی در شکم داره، مادری که به توله هاش شیر میده، و جوانان ما که امید زیادی به زندگی دارن. هیچ فرقی براشون نمیکنه. با خشونت زیاد، تفنگ هاشون رو به طرف ما میگیرن و تیراندازی میکنن. اونها هیچ احساسی ندارن و فقط به لذت و منافع خودشون فکر میکنن. با چشم های خودم دیدم که آدمها، جنازه سگی رو بعد از کشتنش آتش زدن. واقعاً چطور میشه با چنین موجود سنگ دل و خونریزی دوستی کرد؟! دوستی با انسانها چیزی جز پیمان شکنی نیست. و عاقبت هر خیانتکار، مرگی سخت و زجرآور خواهد بود.

فکر نکنید این زباله ها رو هم از سر دلسوزی برای ما در سطح شهر پخش میکنن. نه، این غذایی که از زباله ها به دست میاریم، حاصل بی نظمی ذاتی آدمهاست. چطور موجودی که عُرضه جمع کردن زباله های خودش رو نداره، میگه من حاکم شهرم؟! به راستی که انسانها موجوداتی وَقیح هستن. یادتون نره که صاحب اصلی شهر، ما هستیم. برای حفظ تَسَلُطی که در حال حاضر به زباله های شهر داریم داریم، باید زاد و ولد رو بیشتر کنیم. ما افتخار میکنیم که بعضی مکان ها در شهر، به "محله سگ ها" معروفه. این نشانه اقتدار و موفقیت ماست. به امید روزی که این نام گذاری رو در کُل شهر بشنویم، و در آینده اسم اینجا رو "شهر سگ ها" عنوان کنن. صبور و دلیر باشید که پیروزی بزرگ نزدیکه. حمله اصلی ما، هفته آینده از "محله فاضلاب" شروع میشه. در اون روز همه، قدرت اول شهر رو خواهند شناخت. نباید به هیچ گربه و آدمی اجازه بدیم که پیش از ما به زباله ها نزدیک بشه. هیچ رحمی در کار نباشه. مجازاتِ سرپیچی از این دستور، مرگ خواهد بود. زباله های این شهر مال ماست، و اونها رو با هیچ موجودی شریک نخواهیم شد.

در این لحظه، یکی از سگ ها فریاد زد :

"زنده باد ژنرال". "مرگ بر آدمها".

و بقیه سه بار این شعار رو تکرار کردن.

با پایان سخنرانی ژنرال، سگ ها بعد از احترام به او، یکی یکی کاخ رو ترک کردن.

بعد از رفتن اونها، ما هم با احتیاط زیاد از اونجا خارج شدیم. وقتی به جایی امن رسیدیم، آبی از شجاع پرسید :

به نظرت محله فاضلاب کجا میتونه باشه؟!

شجاع که مشخصه خیلی سخت در فکر فرو رفته، جواب داد :

نمیدونم. تقریبا فاصلاب در تمام محله های شهر دیده میشه. البته بعضی جاها بیشتره. برای پیدا کردنش باید همه جا رو بخوبی بررسی کنیم.

شجاع از ما جدا شد و به سمت لئو رفت تا چیزهایی که شنیدیم رو بهش اطلاع بده. برای نجات جون گربه ها، باید میفهمیدیم مکان حمله بزرگ سگ ها که ژنرال به صورت سِری گفت، کجاست. کلمه رمزآلودی که کم و بیش در همه جای شهر قابل مشاهده هست. " فاضلاب".

صبح که شد با تیمی که لئو در اختیارمون قرار داد، به همه جای شهر سر زدیم. اگر هوا بارونی بود، بهتر میشد مکان هایی که منظور ژنرال هست رو تشخیص داد. چون معمولا بعد از بارش بارون، فاضلاب تو خیلی از جاها در شهر بالا میاد. البته در همین هوای آفتابی هم در محله های زیادی فاضلاب در سطح زمین دیده میشه. هر جا میرفتیم فاضلاب بود. کوچه های طالقانی، پشت ترمینال، کوی فردوسی، پیش ساخت، نقدی، چهل متری، مسکن مهر و خیلی جاهای دیگه. کم کم متوجه شدیم که پیدا کردن محل دقیق حمله، به این آسونی ها نیست. به نظرم خیابون حافظ میتونه باشه. چون در روزهای بارونی طوری فاضلاب در اونجا و کوچه های اطرافش بالا میاد که، تردد آدمها و ماشین ها خیلی سخت میشه. اما خوب که فکر میکنم، یادم میاد که جاهای بدتر از خیابان حافظ رو هم دیدم. کوچه هایی که فاضلاب در بیشتر روزهای سال درونشون جاریه. هر چی در محله ها میگردیم، گیج تر میشیم. واقعا سگ ها کجا رو برای حمله انتخاب کردن؟!

در "کوی مُعین" در حال بررسی و جست و جو برای پیدا کردن مکان حمله سگ ها هستیم که، خبر عجیبی رو شنیدیم. یکی از گربه های اونجا گفت که، دیشب مامورهای حکومت اهواز به "گربه های مُخلِصِ" این شهر حمله کردن و بعد از کشتن تعدادی از اونها، جنازه ها رو در رود کارون انداختن. اول فکر کردیم شایعه هست. اما هر جای شهر که میرفتیم، گربه ها از این موضوع شوک آور صحبت میکردن. آئینِ گربه های اهواز با شهرخرم تفاوت زیادی داره، و مثل ما به "گربه منجی" و "گربه مادر" اعتقادی ندارن. اما خیلی وقته که گربه های مُخلِص در اونجا هستن و زندگی میکنن. شنیدم که حکومت اهواز محدودیت هایی برای اونها در نظر

گرفته، اما تا حالا بهشون حمله ای نشده بود. حالا باید منتظر واکنش و صحبت های پیشوا در خصوص این کشتار باشیم. چون خانم به دو عنوان، "گواه اِخلاص و مُخلِصین" و "فرمانده همه گربه های مُخلِص" هم معرفه. و حتما از شنیدن این یورش و قتلِ گربه های مخلص اهواز خیلی ناراحت میشه.

تا نیمه های شب بیشتر محله های شهر رو بررسی کردیم، اما به نتیجه مشخصی در خصوص مکان دقیق حمله سگ ها نرسیدیم. بعد از کمی استراحت، قبل از طلوع آفتاب بیدار شدیم و به باقی محله ها سر زدیم. چون ژنرال از روز و مکان دقیق حمله صحبتی نکرده بود، باید هر چه زودتر خودمون رو برای مقابله با یورش ناگهانی سگ ها آماده میکردیم. بعد از ظهر در شهر اعلام شد که بجای پیشوا مذهبی، خود خانم مراسم دعای امشب رو برگزار خواهد کرد. احتمالا دلیل اصلی آمدن خانم، کشتار گربه های مخلص در اهواز باشه. همین خبر کافی بود تا گربه های بیشتری نسبت به گذشته، برای شنیدن صحبت های پیشوا به مراسم دعا بیان. چون خیلی ها میخواستن بدونن که "گواه اخلاص و مخلصین"، درباره حمله حکومت اهواز به گربه های مخلص، چه حرف هایی رو میزنه. این دفعه سازمان، محوطه پشت سینما رو به عنوان محل برگزاری مراسم دعا انتخاب کرد. از وقتی یادمه، این مکان خالیه. بیشتر وقت ها تاریکه و ترددی در اون صورت نمیگره. تا حالا هم جلسه ای اونجا برگزار نشده بود. شنیدم در گذشته، مکانی برای تفریح آدمها بوده. بعد از نیمه شب با شجاع به محل تجمع رفتیم. مدت کمی از آمدن همه نماینده ها گذشته بود که خانم به محل سخنرانی اومد و بعد از برگزاری مراسم دعا شروع به صحبت کرد :

اول از هر چیز، دزدی صورت گرفته توسط گربه ای که برای حکومت خبیث آبادان کار میکرده رو محکوم میکنم. ماموران ما تعدادی از همکاران این گربه خائن رو دستگیر کردن. دشمنان هر کاری برای ضربه زدن به سازمان انجام میدن تا، از پیشرفت های چشمگیری که داریم جلوگیری کنن. اونها فکر میکنن با این اقدامات پلید، توان ما رو برای مبارزه با ظلم کاهش میدن. اما اشتباه میکنن. ما به لطف گربه مادر و اتکاء به شما گربه های مبارزِ شهرخرم، قدرتمندتر از قبل علیه هر ستم و جنایتی خواهیم ایستاد و به آرمان های مقدس سازمان

دست خواهیم یافت. برای عملی کردن این اهداف، باید به گربه مادر توجه کامل داشته باشید و ترس از او همیشه در دل های شما باشه. بزرگترین مشکلتون اینِ که بیمِ کمی از گربه مادر در وجود شماست. انقلاب بزرگ ما، حاصل پَروا از پروردگار بزرگ گربه ها بوده و تمام پیروزی ها رو مدیون همین "هراسِ مقدس" هستیم. اگر این ترس درون شما شکل نگیره، هیچ زمان یک گربه ی مخلصِ واقعی نخواهید شد.

خبر رسیده گربه هایی چموش نسبت به برخی از قوانین آئین مقدس اخلاص انتقاد کردن و گفتن که، دینِ رسمی شهر رو قبول ندارن و دیگه مخلص نیستن. حتی برخی از بی دینی یا دیگر مذاهب صحبت میکنن. این قانون شکنی، گناهی بزرگ و خیانتی نابخشودنی محسوب میشه. از حالا هیچ کیشی به جز اخلاص، از گربه های شهرخرم پذیرفته نیست. حرف زدن از باقی دین ها و گسترش اونها حرامه و چنین گربه هایی به اشد مجازات خواهند رسید. هر گربه ای هم که مخلص نباشه، و به صورت علنی یا پنهانی از این آئین مقدس خارج بشه، کافره و پس از شناسایی اعدام خواهد شد.

طبق آمار، هنوز زاد و ولد گربه ها طبق برنامه ریزی سازمان پیش نرفته. با توجه به کُشته های اخیر توسط سگ ها، باید گربه هایی رو جایگزین اونها کنیم. ما میخوایم تعداد گربه ها از همه موجودات شهر بیشتر بشه. برای دست یابی به این هدف، از این به بعد هر گربه ماده ای که چهار ماه از تولدش میگذره، باید در یک سال، دو بار توله گربه هایی رو به دنیا بیاره. و این روند تا زمانی که توانایی حاملگی رو داشته باشه، ادامه خواهد داشت. باقی گربه های ماده هم باید تا زمانی که میتونن، حداقل یک بار در سال بچه بیارن. ماموران سازمان این موضوع رو به صورت منظم بررسی میکنن. گربه های ماده ای که از این قانون سرپیچی کنن، گناه کار هستن و به شدت مجازات خواهند شد. همچنین هر اقدامی علیه رشد جمعیت گربه های شهر، عاملی جهت براندازی سازمان و مبارزه علیه گربه مادر محسوب میشه، که مجازاتی جز اعدام نخواهد داشت. متاسفانه دوباره بعضی از گربه های بی خِرَد و زود باور، فریب دشمن رو خوردن و علیه سازمان و مسئولین پاک و درستکارش اعتراض و انتقادهایی داشتن. حتی شنیدم که تعدادی از این گربه های بی بصیرت نمیخوان در رای گیری

پیش رو حضور داشته باشن و بقیه رو هم برای این کار تحریک میکنن. آیا تهمت زدن به مسئولینی که با نهایت صداقت به گربه های این شهر خدمت میکنن، چیزی جز خیانت میتونه باشه؟! قطعا عدم شرکت در انتخابات و هرگونه مخالفت با قوانینِ تنها حکومت مقدسی که از گربه های زجرکشیده و مستضعفِ شهرخرم تشکیل شده، گناه و جرمی غیر قابل بخشش خواهد بود. واقعا درک نمیکنم این گربه های معترض چه مشکلی دارن؟! آیا از زمانی که سازمان وظیفه خدمت به گربه های شهر رو در دست گرفته، روزی بدون غذا بودید؟! آیا در این مدت دیدید که گربه ای از گرسنگی بمیره؟! واقعاً لیاقت ندارید که مثل یک گربه، با شما رفتار بشه. به انسانها نگاه کنید. هر روز شاهد ناله هاشون از شرایط سخت زندگی هستیم. اما هیچ وقت اقدامی علیه مسئولینشون انجام نمیدن. دیدید که هر چقدر هم از عملکرد اونها ناراضی باشن، باز هم در هر انتخاباتی شرکت میکنن. اگر ما مثل مسئولین آدمها شما رو تحقیر میکردیم، چه میگفتید و چه کار میکردید؟! آیا تا حالا مثل انسانها این ذلالت رو کشیدید که برای تهیه غذا در صف بایستید؟! متاسفانه قدر این همه مهربانی و لطفی که سازمان به شما داره رو نمیدونید. قطعا این توطئه دشمنان ماست که در این مدتی که از هر لحاظ در حال پیشرفت هستیم، گربه هایی رو تحریک کردن که در انتخابات شرکت نَکُنَن. حضور در انتخابات وظیفه هر گربه ای هست که در شهرخرم زندگی میکنه. انتخابات یعنی مشارکت در ساختنِ شهرخرمی آباد. چرا قدردان این حقِ آزادی در انتخاب نمایندگان خودتون نیستید؟! هیچ جای دنیا چنین اجازه ای رو به گربه ها نمیدن. چرا باید اینقدر نادان باشید و فریب تبلیغاتِ بدخواهانِ سازمان رو بخورید. هر گربه ای که در انتخابات شرکت نکنه، منافق و دشمنِ گربه منجی و گربه های شهر خواهد بود. و ما با هر دشمنی تا نابودی کاملش، به سختی خواهیم جنگید. چیزی که شاهدش هستیم، زندگیِ آزادانه و شادِ گربه های این شهر در کنار همدیگه هست. که این دلیلی بر عملکرد بی نظیر سازمان در برپایی جامعه ای عادلانه برای گربه هاست. هیچ حکومتی اندازه سازمان، به حقوق گربه ها احترام نمیذاره. مخصوصا گربه های ماده. بعد از انقلابِ بزرگ ما، اونها به متعالی ترین درجات رسیدن. این موفقیت هاست که سبب حسادتِ دشمنان به سازمان میشه. اونها هر اقدامی رو برای عدم انعکاس پیروزی ها و فعالیت های ارزشمند سازمان انجام میدن، تا گربه های شهرشون، ما رو الگویی

برای مقابله با ظلم های اونها قرار نَدَن. طبق آخرین آمار، ما بهترین شرایط زندگی و بالاترین آسایش رو بین گربه های این سرزمین داریم. ماموران مخفی ما متوجه شدن که گربه ها در بسیاری از شهرهای ایران، آرزو دارن که حکومتی مانند سازمان ما داشته باشن و مسئولینشون در حکومت داری، از ما الگوبرداری میکُنَن. و واقعیت اینه که دشمنان هم در جلسات پنهانی خود، قدرت بی اندازه سازمان ما رو ستایش میکنن. پس قدر شرایط فوق العاده ای که دارید رو بدونید. هشیار باشید؛ پیش بینی میکنم که سگ ها در روزهای آینده به ما حمله کُنَن. باید آماده ی مبارزه ای سخت باشیم. سگ ها ذاتا موجودات ترسویی هستن و شهامت شما رو ندارن. باز هم میگم، فقط از گربه مادر بترسید. این هراس باعث میشه که دیگه از چیزی وحشت نداشته باشید. هیچ موجودی در این سرزمین، دلاوری شما رو نداره. به همه نشون بدید که مالکانِ حقیقیِ شهرخرم گربه ها هستن. هوش و شجاعتمون، ما رو بالاتر از هر سگ و آدمی، صاحب اصلیِ این شهر قرار داده. آره، اینجا سرزمین ماست و ما حکمران واقعی اون هستیم. دشمنان ما رو دست کم میگیرن. اما خودمون میدونیم که چه توانایی خارق العاده ای داریم. با کمک گربه مادر و منجی گربه ها، و همچنین پشتیبانی شما هم شهریان عزیز از سازمان، قطعا هر دشمنی رو نابود خواهیم کرد. باید به شما اطلاع بدم که خبرهایی هم از حمله احتمالی حکومت آبادان به شهرخرم اعلام شده. شنیدیم که حکومت پلید آبادان برای انجام جنایات خودش، گربه های زیادی رو از شهرهای اطراف استخدام کرده. تنها چیزی که باعث میشه مسئولین خبیث آبادان نتونن افکارِ شومِ خودشون رو عملی کنن، حمایت هر چه تمام تر شما از سازمانه. مثل همیشه، رمز پیروزی ما اتحاده و باید در هر شرایط پشتیبان سازمان باشید تا به شما و شهرخرم آسیبی وارد نشه. البته که ما قدرت اول منطقه هستیم و هیچ حکومتی قادر به غلبه بر ما نیست. درسته که از لحاظ جسمی توان گذشته رو ندارم . . .

در این لحظه خانم مکثی کرد و با حالتی جدی به جمعیت خیره شد. خوب که نگاهش میکنم، انگار اشک داره چشم هاش رو پر میکنه. کمی بعد با بغضی که گلوش رو گرفته بود، گفت :

ای گربه منجی، ای ارباب بزرگ ما. هر چی به دست آوردم رو تو به من دادی. تو صاحب اصلی این شهر، گربه هاش و انقلاب ما هستی. این پیکرِ رنجور و دردمندم فدای تو. از تو میخوام که از سازمان و انقلاب ما دفاع کنی. ای سرور من، ما گناه کاران را ببخش. . .

دوباره خانم احساساتی شد و نتونست حرف بزنه. این بار همزمان با سکوت خانم، راهب مذهبی بلند زد زیر گریه و همه گربه ها هم واقعی یا ظاهری شروع به گریه کردن. کمی بعد با بلند شدن دست پیشوا، گربه ها دست از گریه و زاری برداشتن و خانم به صحبت هاش ادامه داد :

درسته که بدنِ بیمار و آسیب دیده ای دارم، اما با همه وجودم از این انقلاب و سازمان دفاع میکنم. هر گربه ای بر خلاف قوانینِ سازمان حرفی بزنه یا حرکتی انجام بده، قطعاً با شدیدترین مرگ رو به رو میشه. این زمان حساس و بحرانی رو هم با همبستگی و فداکاری پشت سر خواهیم گذاشت.

بعد از مرگ بر گفتن های همیشگی علیه دشمنانی که به مرور زمان بیشتر میشدن، محل تجمع رو ترک کردیم. در حرف های خانم چیزی که برام از همه چیز عجیب تر بود اینکه، هیچ اشاره ای به مخلصینِ کشته شده توسط حکومت اهواز نشد. شرایط هر لحظه پیچیده تر میشه و سخت ترین کار ممکن تو این وضعیت، پیش بینی اتفاقات آینده هست. هر لحظه و هر جا خبر جنگ و حمله به گوش میرسیه و هیچ گربه ای احساس امنیت و آرامش نداره. تا زیر پل جدید رسیدیم، به گوشه ای رفتم و دراز کشیدم. تمام حرف های خانم رو توی ذهنم مرور میکنم. برام جالبه که حمله سگ ها رو بعد از ماموریت ما از کاخ سگ ها پیش بینی کرد. مگه میشه لئو به خانم چیزی نگفته باشه؟! به این فکر میکنم که واقعا همون طور که طرفدارهاش میگن، شخصیتی خاص و خارق العاده داره؟! یا اینکه سعی میکنه خودش رو اسرارآمیز نشون بده؟! به دنبال پاسخی برای سوال های زیاد ذهنم هستم. اما خستگی زیاد اجازه نمیده بیشتر از این تو افکارم شناور باشم. چشم هام رو میبندم و خودم رو به عالم رویا میسپارم.

با صدای حرف زدنِ شجاع و آبی از خواب بیدار شدم. صدایی جز پچ پچ اونها شنیده نمیشه و هیچ نشانه ای هم از طلوع خورشید نیست. وارد اولین روز هفته شدیم. اگر اشتباه نکنم آخرین روز از اردیبهشت ماه امساله. فقط چشم هام بازه و بدنم در خواب. از خستگی ای که تو بدنم حس میکنم، مطمئنم که زیاد نخوابیدم. آبی بهم نزدیک شد و گفت :

—— بلند شو. امروز خیلی کار داریم.

—— کمی زود نیست؟! الآن سگ ها هم خوابن.

—— میدونم خسته ای، اما چاره ای نیست. باید برای بررسی چند جا بریم.

حق با آبی بود. اون توضیح زیادی نداد و من هم بحثی نکردم. همه چیز اینقدر واضح هست که نمیشه دربارش صحبت زیادی کرد. تنها راه نجات گربه های شهر، تلاش برای رهایی از این وضعیت سخته. با اضافه شدن تپلی و مهربان به ما، راه افتادیم به سمت محله هایی که احتمال حمله سگ ها به اونها بیشتره. برای اینکه توسط سگ ها غافلگیر نشیم، خیلی آهسته و با احتیاط حرکت میکنیم و هر کدوم سمتی رو تحت نظر داریم. مدتی گذشت و هنوز هوا تاریکه. هیچ سگی هم تا حالا به چشممون نخورده. البته همین هم برای ما عجیبه. چون سگ ها هر زمان در شهر حضور دارن. در حال بررسی شرایط محله ها هستیم که جمع شدن تعدادی آدم جلو خونه ای توجهمون رو جلب کرد. ایستادن و با هم حرف میزنن. دیدن آدمها تو این ساعت از روز که وقت زیادی تا طلوع آفتاب مونده، کمی عجیبه. البته بعضی از اونها رو دیدم که گاهی این موقع به سر کار میرن. اما از نوع لباسی که به تن دارن، فکر نمیکنم که اونها الآن چنین قصدی رو داشته باشن. تپلی احتمال داد که سگ ها بهشون حمله کردن. تصمیم گرفتیم برای فهمیدن جریان جلوتر بریم. شاید میتونستیم از چگونگی حمله سگ ها سرنخی به دست بیاریم. نزدیکتر که شدیم، بین آدم ها یک دختر بچه چهار یا پنج ساله و پسری که کمی از اون بزرگتره رو هم دیدیم. کمی که به صحبت هاشون گوش کردیم، متوجه شدیم از خونه ای که اون دو تا

بچه توش زندگی میکنن دزدی شده. تعدادی از همسایه ها هم بعد از شنیدن سَر و صدا بیرون اومدن. یکی از همسایه ها از مادر بچه ها پرسید :

خانم پارسا، چه وسایلی دزدیده شده؟

پمپ آب، دوچرخه و اسکوتر بچه ها، با چند جفت کفشی که تو حیاط بوده. به خدا هنوز داریم قسط دوچرخه رو میدیم.

به پلیس اطلاع دادید؟

آقای پارسا که کمی دورتر دنبال اثری از دزد یا دزدها هست، جواد داد :

نیم ساعت پیش بهشون زنگ زدم. اما هنوز پیداشون نشده. حالا باز خوبه که این موقع از روز، نه ترافیکی هست و نه سرشون شلوغه. خدا به داد این شهر برسه.

مردی میانسال با موهایی کوتاه و جوگندمی، که مشخصه دلِ پری از پلیس ها داره، با عصبانیت گفت :

هفته گذشته وسط شهر و نزدیک فلکه الله بودم که گوشیم زنگ خورد. چون تماس مهمی بود، مجبور شدم جواب بدم. مدتی بود که میگفتن دزدی موبایل تو شهر زیاد شده. و اینکه تا جایی که میتونید تو خیابون گوشی رو از جیبتون در نیارید. واقعاً مگه میشه کار واجب داشت و بیرون از خونه از گوشی استفاده نکرد؟! بالاخره کار مهمی پیش میاد و آدم مجبور میشه از تلفن همراهش استفاده کنه. یک دقیقه هم از صحبتم نگذشته بود که ضربه ای محکم به سر و گوشم وارد شد و موبایل از دستم افتاد. همزمان پسری جوان گازی به موتورسیکلتش داد و با سرعت زیاد از کنارم رد شد. گیج شده بودم. سریع به طرف گوشیم رفتم و به دلیل آسیبی که صفحش بر اثر برخورد با زمین آسیب دیده بود، به سختی تونستم با پلیس تماس بگیرم. بیست دقیقه ای گذشت و خبری از مامورها نشد. البته تعدادی سرباز مسلح هم نزدیک فلکه الله ایستاده بودن، که مشخصه گوشی دزدها حساب چندانی ازشون نمیبرن. و احتمالاً کارشون هم گرفتن چنین سارقینی نیست. بعد از مدتی انتظار کشیدن

در خیابون، متوجه شدم چند تا پسر جوان که هر کدوم سوار یک موتور بودن، به صورت تیمی کیف و گوشی مردم رو میدزدن. همون فردی که برای دزدین گوشیم اقدام کرده بود، ایندفعه سراغ یک دختر جوان رفت و موفق به دزدیدن کیفش شد. از دیدن اینکه فردی با خیالت راحت در مرکز شهر دزدی میکنه عصبی شدم. چند دقیقه بعد خودرو پلیس رو دیدم که آهسته به سمتم میاد. قبل از رسیدن به من، کنار آقایی ایستاد و بعد از مکالمه ای کوتاه که داشتن دوباره حرکت کرد. ایندفعه پیش من ترمز زد و یکی از مامورهایی که تو ماشین بود، پرسید :

—— هی آقا؛ تو تماس گرفتی و گزارش دزدی دادی؟

—— گفتم : بله، اما نیم ساعت پیش بود.

—— خوب؛ چی ازت بُردن؟

—— از من که هیچی. اما کیف دختری که اون طرف خیابون گریه میکنه رو دزدیدن.

—— تو چه کار بقیه داری؟! برو خدا رو شکر کن که از تو چیزی نَبُردَن.

بعد هم دور زدن و به سمت دختر رفتن. هنوز سر و گوشم از ضربه ای که بهم وارد کرد درد میکنه. وقتی گوشیم رو برای درست کردن بردم، اینقدر هزینه بالایی برای تعمیر خواست که ترجیح دادم یک نوش رو بگیرم. اما وقتی برای خرید رفتم و قیمت بالا و وحشتناک موبایل ها رو دیدم، به مردمی که تو خیابون گوشی جواب نمیدن، حق دادم. دیشب خواب دیدم در حین دزدیدن گوشیم، با چاقو بهم ضربه زدن. نمیدونید با چه ترسی از خواب پریدم. واقعاً چه جامعه ای شده و چقدر جوونها بی غیرت شدن. جداً اینها تو چه مکتبی رشد کردن؟! چطور میشه یک نفر به این پَستی برسه که از دخترها و افراد مسن دزدی کنه؟! حالا هر دلیلی هم میخواد داشته باشه. چه جامعه ای برامون ساختن و چه جوونهایی رو تربیت کردن. این شهر دیگه صاحب درست و حسابی نداره.

یکی دیگه از همسایه ها که مردی کوتاه قامت بود و سالخورده به نظر میرسید، با ناراحتی که تو صداش مشخصه گفت :

وضعیت عجیبی شده. انگار از عمد میخوان این شهر ناامن بشه. حتما شنیدید دیروز موتور آقا فرشاد، نانوا محله رو دزدیدن. بنده خدا صبح زود تا در نانوایی رو باز کرده، با تنفنگ بهش حمله کردن و موتورش رو دزدیدن. آدمها دیگه به هیچی اعتقاد ندارن. واقعاً که مردم هر جا شبیه مسئولینش میشن. یکی توانایی دزدی سه هزار میلیارد از ثروت مملکت رو داره، این یکی هم زورش به این نانوا بی نوا رسیده. آخه چرا این آدمها این طوری شدن؟! نه دین و ایمان دارن، نه انسانیت سرشون میشه. هر کسی رو میبینی، به بهانه ای هم شهری خودش رو تیغ میزنه. این شهر این شکلی نبود، خیلی قشنگ بود. حیف که شما اون روزهاش رو ندیدید. شاید هم همون بهتر که ندیدید که الآن مثل من غصه بخورید.

مرد میانسال که هنوز از رفتار پلیس ها عصبی به نظر میرسید، رو به آقای پارسا کرد و گفت :

فکر نمیکنم این پلیس ها برات کاری کنن. امروز یک سر به دست فروش های فلکه دروازه بزن. گاهی جنس های دزدی رو برای فروش اونجا میارن. البته اگر وسایلت رو دیدی به هیچ عنوان اقدامی نکن. حتما با پلیس تماس بگیر. اگر زود برسن، شانس داری که وسایلت رو پس بگیری. نگاه کن، اسمشون رو آوردیم و بالاخره سر و کلشون پیدا شد.

با رسیدن مامورها از اونجا دور شدیم. فعلا خبری از حمله سگ ها نیست. از قبل به محله هایی که فاضلاب بیشتری در اونها بالا میومد هشدار داده بودیم که امروز صبح سمت سطل ها نرن. خالخالی دستور داده بود که برای حفظ اقتدار سازمان، گربه ها باید مالیات خودشون رو تو این شرایط پرداخت کنن و میتونن برای این کار از زباله محله هایی که فاضلاب کمتری در اونها دیده میشه استفاده کنن. خودش هم چند تا محله رو برای جمع آوری مالیات انتخاب کرده بود.

به تدریج روشنایی داشت جای تاریکی هوا رو میگرفت. در حالی که آهسته و با احتیاط حرکت میکنیم، سه سگ که هیکلی حدودا متوسط و هم اندازه ای دارن رو دیدیدم. سریع به گوشه ای رفتیم و بدون انجام کوچکترین حرکت پنهان شدیم. سگی که جلوتر از همه هست، در حالی که آب دهانش آویزونه به سمت سطل زباله میره. همین که دو دستش رو لبه سطل گذاشت و نگاهی به داخلش انداخت، با سرعت سرش رو بیرون کشید و از سطل فاصله گرفت. وقتی به دو تا سگ دیگه رسید، به اونها چیزی گفت و سریع از کوچه خارج شدن. وقتی از رفتن سگ ها مطمئن شدیم به سمت سطل رفتیم. سطلی کثیف و پر از زباله که تعداد زیادی مگس روی اون دیده میشه. نمیدونم چی تو سطل ریختن. اما بوی متعفنی که از داخلش میاد، اجازه نمیده کنارش بمونی. به همین دلیل ما مثل سگ ها، قید پیدا کردن غذا از تو اون سطل زباله رو زدیم. زیاد از سطل دور نشده بودیم که دیدیم مرد جوانی که لباسی معمولی به تن داره وارد کوچه شد. با توجه به حمله های اخیر سگ ها به آدمها، فکر نمیکردیم انسانی صبح زود و اون هم با پای پیاده برای جمع کردن زباله بیرون بیاد. نه ماشینی داشت، نه موتور و نه حتی دوچرخه ای. تنها گونی کهنه ای که در دست داشت ما رو به شک انداخت که میتونه زباله جمع کن باشه. با رفتن به سمت سطل فهمیدیم که درست حدس زدیم. با اینکه مشخصه سنش زیاد نیست، اما کمری خمیده و صورتی رنگ پریده داره. تا به سطل رسید، گونی رو زمین گذاشت و با هر دو دست شروع به زیر و رو کردن زباله ها کرد. به هر چیزی که درمیاورد نگاهی کوتاه میانداخت. اگر میخواستش تو گونی میذاشت و در غیر این صورت کنار سطل رهاش میکرد. همه چی تو سطل پیدا میشد. ظرف یک بار مصرف، کاغذ، بطری آب معدنی، پارچه، پوشاک بچه، ته مانده غذا، میوه گندیده و چیزهای دیگه. با سرعت در حال گشتن زباله ها بود که یکدفعه فریاد بلندی کشید و با فحش هایی که پشت سر هم میداد دستش رو از توی سطل بالا آورد. در کمترین زمان دستش به رنگ قرمز درآمد. جسمی برنده، زخم عمیقی روی دستش ایجاد کرده بود. مدت زیادی از آه و ناله های مرد جوان نگذشته بود که صدای دویدن سگ ها به طرف کوچه رو شنیدیم. برای در امان موندن از سگ ها، سریع بالای دیواری رفتیم. جوان بخت برگشته هنوز متوجه سگ ها نشده بود و به فحش دادن و ناله کردن ادامه میداد. همین که سگ ها به چند قدمیش رسیدن،

پارس های بلندی کردن و مرد از ترس به زمین افتاد. پنج سگ با خشم و تنفر زیاد روی او پریدند. جوان از شدت وحشت نمیدونست چه کار کنه. فقط داد میزد و کمک میخواست. دو سگ پاهاش رو به دندان گرفته بودن و دو تای دیگه در حال تکه تکه کردن بالای بدنش بودن. یکی از سگ ها هم به سر و صورت جوان ضربه میزد و گازش میگرفت. هر چقدر که میگذشت، تلاش و توان مرد جوان برای مقابله با سگ ها کمتر میشد. مدتی بعد، دیگه حرکتی نمیکرد و صدایی ازش شنیده نمیشد. سگی که صورت مرد جوان رو متلاشی کرده بود، بعدِ مطمئن شدن از مرگش و در حالی که مستِ این پیروزی بود، با غرور سرش رو بالا گرفت و گفت :

همه بدونید که اینجا قلمرو ماست. هر موجودی بخواد به زباله ها نزدیک بشه، با ما وارد جنگ شده و سرنوشتش مرگه.

هیچ آدمی برای کمک به مرد جوان از خونه بیرون نیومد. احتمالاً فریادهاش و صدای سگ ها به گوششون نرسیده. البته شنیدن صدای سگ ها درصبح های شهرخرم طبیعی هست و پارس های بلندتر امروز توجه کسی رو جلب نکرده. و این عادی شدن ها باعث شد انسانی جونش رو از دست بده.

از دیوار پائین اومدیم و به طرف یکی از محله هایی که خالخالی دستور سرکشی و جمع آوری مالیات از زباله هاش رو داده بود، راه افتادیم. هنوز وارد اولین کوچه نشده بودیم که تعداد زیادی سگ رو در حال دویدن دیدیم. مشاهده این همه سگ نزدیک محله ای که فاضلاب زیادی داخلش دیده نمیشه، عجیب بود. با ناپدید شدن سگ ها، با احتیاط بیشتری شروع به راه رفتن کردیم. چند قدمی بیشتر برنداشته بودیم که ناله گربه ای از دور به گوش رسید. سریع به طرف صدا حرکت کردیم. لحظاتی بعد گربه ای رو دیدیدم که سرش رو پائین گرفته و در حالی که آهسته قدم برمیداره، اشک میریزه و زیرلب جملاتی رو تکرار میکنه :

ای وای که همه رو کُشتن. گربه های شهر رو به خاک و خون کشیدن.

با ورود به کوچه متوجه فاجعه شدیم. کُشتاری بیشتر و وحشتناک تر از دفعات قبل. هر جا جنازه ای دیده میشه. گربه هایی که تونسته بودن فرار کنن، به سمت کشته ها برگشته بودن و اشک میریختن. صحنه هایی

دلخراش تر از همیشه رو میدیدیم. کمی بعد فهمیدیم که سگ ها به همه محله های شهر حمله کردن. هر کجا گربه یا آدمی رو نزدیک زباله ها دیدن، به طرز هولناکی کشته یا زخمی کردن. شجاع در حالی که با غم وصف ناپذیری به جنازه ها نگاه میکرد، با عصبانیت گفت :

چطور ما نفهمیدیم که منظور از محله فاضلاب، "کُل شهر" بوده؟!

تا بعد از نیمه شب خیلی از گربه ها بیدار بودن و با اندوه زیاد برای کشته ها سوگواری میکردن. سایه ماتم روی تمام شهر افتاده و لبخند از روی لب همه رفته. هیچ وقت گربه ها رو اینقدر غمگین ندیده بودم. حتی مست و مجنون هم توان این رو نداشتن که مثل همیشه همه رو از ناراحتی در بیارن. واقعا نمیدونستیم باید چه کار کنیم. هنوز مسئولین سازمان پیامی نفرستاده بودن. اونها هم انتظار چنین حمله فجیعی رو نداشتن. بعضی از گربه ها از تصمیمات مسئولین و بخصوص خالخالی خشمگین بودن و میخواستن قیامی سراسری علیه سازمان انجام بدن. اما شجاع و چند تا از گربه ها بر این عقیده بودن که زمان مناسبی برای چنین اقدامی نیست. و قطعاً این کار ثمره ای جز کشته یا زندانی شدن دوباره گربه ها به دست مامورهای سازمان نداره. به همین دلیل همه رو به آرامش و صبر در این شرایط سخت و پیچیده دعوت کردن.

"خانه پیشوا"

خانم که به علت شرایط پیش آمده احساس خطر میکرد، برای آرام کردن گربه ها و در دست گرفتن شرایط با پیشوا مذهبی و سرپرست جلسه ای فوری گذاشت. وقتی هر دو به خانه پیشوا قدم گذاشتن، با عصبانی ترین چهره او مواجه شدن. خانم با خشمی که از صورت و صداش مشخص بود گفت :

گربه های لعنتی، خیال انقلاب به سرشون زده. شده همه مخالفین رو بُکُشید، نباید اجازه بدید صدای اعتراضات بلند بشه. حتماً حمله امروز سگ ها و احتمال شورش گربه های شهر رو به اهواز اطلاع بدید. باید هر طور شده

اوضاع رو کنترل کنیم. مامورها رو متوجه کنید که برای بقا سازمان باید هر کاری کُنَن. قتل، دروغ، دزدی، نشر شایعات و تجاوز، باید این رو بفهمن که انجام این کارها در راه حفظ سازمان نه تنها گناه نیست، بلکه ثوابی بزرگ در راهِ گربه مادره. مراقب باشید از دیدن ناله گربه ها و جنازه اونها احساسی نشن. این چیزها نباید روی سرکوب اعتراضات توسط مامورهای سازمان تاثیری بگذاره.

در صورتی که شرایط از کنترل خارج شد، از گربه های سیاه برای قلع و قمع کردن معترضین استفاده کنید. حتما در چند روز آینده تعدادی از مخالفین اعدام بِشَن. چند تاشون رو هم به طرز مشکوکی از بین ببرید. بعد تعدادی از گربه هایی که وجودشون برای سازمان خطرناکه رو دستگیر و اونها رو عاملین این قتل ها معرفی کنید. دستگیر شده ها رو سریع و جلو چشم همه اعدام کنید. حتما بعضی از گربه های معترض رو ناقص کنید. چشم، گوش، بینی، دست، پا، دم و هر جا از بدنشون که شد رو معیوب کنید. مخصوصاً چشم هاشون. آره، تا میتونید کورشون کنید. حسرت یک نگاه رو به دلهاشون بذارید. بدترین عذاب برای هر گربه ای ندیدنه. بعد از نابینایی، گوش هاشون بهتر و واضح تر حرف های دلسوزانه باقی گربه ها رو میشنوه. این طوری با زجری همیشگی به استقبال مرگی تلخ میرن. احتمالا این بدترین عذاب برای گربه هایه که علیه سازمان قیام کنن. میخوام این آسیب زدن به گربه های معترض اینقدر مشخص باشه که همه بخوبی ببینن سرنوشت مخالفت با ما چیه. بعد از مدتی که از شدت اعتراضات کم شد، دوباره کاری کنید که صداشون در بیاد و بر علیه سازمان قیام کُنَن. این طوری دوباره گربه هایی که جرات مخالفت علیه ما رو دارن شناسایی میکنیم و از بین میبریم.

باید مثل همیشه کانون توجهات رو از خودمون منحرف، و ذهن همه رو به هر چیزی جز اعتراض مشغول کنیم. اگر اعتراضات ادامه پیدا کرد، نیازمند راه انداختن جنگی در منطقه برای حفظ سازمان هستیم. به نیروهامون در "جزیره مینو" بگید که به گربه های آبادان حمله کنن و تعدادی از اونها رو بُکُشن. قطعاً حکومت آبادان برای گرفتن انتقام، به جزیره مینو حمله میکنه. باید ظالم واقعی و عامل جنگ، حکومت آبادان معرفی بشه. اون وقت از هر روشی استفاده کنید که آتش این شلوغی ها نخوابه و این جنگ طولانی بشه. درگیری در

منطقه، یکی از بهترین راه حل ها برای ثُبات سازمانه. و مثل گذشته اهدافمون رو پشت این آشوب ها انجام میدیم. باید گربه ها ترس از کشیده شدن جنگ به داخل شهر رو احساس کنن.

حتما فردا با سگ ها ارتباط برقرار کنید. مطمئنم یکی از دلایل حمله گسترده امروزشون برای گرفتن باج بیشتره. هر چی خواستن بهشون بدید. باید از کشته شدن گربه ها به این شکل جلوگیری کنیم. اونها رو برای جمع آوری مالیات نیاز داریم.

تو این مدت هر گربه ای علیه سازمان کوچکترین کاری کرد یا حرفی زد، به شدت باهاش برخورد کنید. در این عمل هیچ رحمی نداشته باشید. منتظر گزارش های شما هستم. باز هم میگم؛ هیچ ترحم و دلسوزی در کار نباشه.

بعد از شنیدن دستورات، پیشوا مذهبی و سرپرست با احترام خانه خانم رو ترک کردن.

اولین روز خرداد ماه با بیخوابی برام شروع شد. مدتی از طلوع خورشید میگذره و من هنوز بیدارم. از دیشب تا حالا حتی یک لحظه هم نتونستم چشم روی هم بگذارم. البته خیلی از گربه های شهر شبشون رو از غم زیاد مثل من سپری کردن. اما همه میدونیم که وقت زیادی برای غصه خوردن نداریم. با اینکه یک ماه دیگه از فصل بهار مونده، اما هوا دیگه اون طراوت اوایل سال رو نداره. این موقع از سال فقط اوایل صبح هوا کمی خنکه و هر چه از روز میگذره شدت گرما بیشتر میشه. با پیشنهاد آبی برای قدم زدن به لب شط رفتیم. چند قدمی بیشتر برنداشته بودیم که شروع به صحبت درباره اتفاقات دیروز کرد. حسرت زیادی بابت این میخورد که چرا نتونسته منظور ژنرال رو از محله فاضلاب متوجه بشه. بیشتر گربه ها تو خودِشونَن و از چهره ماتم زده ای که دارن، میشه به عمق وضعیت روحی دردناکِشون پی برد. شهر برای ما حال و هوای غمگینی پیدا کرده. اما آدمها خیلی عادی و مثل همیشه درگیر کارهای روزمره هستن. انگار مرگ مرد جوان و آسیب دیدن چند تا آدم، بیشتر برای ما شوکه کننده بوده تا اونها. شاید هم کسایی که مُردن، افراد مهمی نبودن که بقیه بخوان به خاطرشون ناراحت بِشَن.

گرم صحبت بودیم که به بازار ماهی فروش ها ریسیدیم. اطراف بازار پر شده از مرغ های دریایی. بعضی ها تو هوا پرواز میکنن و تعدادی هم شناور روی آب هستن. همیشه از دیدن این صحنه بی نظیر لذت میبرم. پرواز و اوج گرفتن مرغ های دریایی، و بعد شیرجه زدن در آب. پروازی آزادانه، بدون محدودیت و مرزبندی. کمی هم بهشون حسودیم میشه. خوش به حالشون. هر جا که دوست داشته باشن میرَن. همه جا رو میتونن بِبینَن و هر مکانی هم خواستن فرود میان. فکر میکنم خیلی از گربه های شهر با دیدن مرغ های دریایی، حداقل برای یک بار هم که شده آرزو کردن که ای کاش میتونستن جای اونها باشن و پرواز کنن. نه برای لذت بُردَن از پرواز، بلکه برای دور شدن از این شرایط اسفناک. برای ندیدن مرگ دوستان و هم شهری ها. ندیدن ظلم ها. برای نشنیدن دروغ ها و حرف های بیهوده. کاش جایی زندگی میکردم که چیزی جز حقیقت گفته نمیشد. همه گربه ها مودبانه صحبت میکردن و حرف هایی زیبا و با ارزش میزدن. واقعا چه نعمتی بالاترین از این هست که، همه جا صحبت های خوب و مفید بشنوی؟! کاش این شانس رو داشتیم که یک بار در طول عمر، به موجودی که دلمون میخواد تبدیل بشیم. مطمئنم که انتخابم مرغ دریایی بود. مرغ دریایی میشدم و پرواز میکردم به دور دست ها. به جایی که آزادانه زندگی کنم و از هر لحظه لذت ببرم. مکانی که نخواد برای داشتن یک زندگی راحت با مسئولین دروغگو، خائن و ستمکار مبارزه کرد. آخه چند نسل از ما باید با این گربه های فاسد بِجَنگن و کُشته بشن؟

جایی میرفتم که در اون چیزی جز عشق و محبت نباشه. و گربه ها بلد باشن بدون آزار رسوندن به همدیگه، کنار هم زندگی کُنَن. از تصاویری که تو ذهنم نقش بسته بود لذت میبُردَم. گاهی خیال های نَشُدَنی، از همه فکرها زیباترن. اما اگر از اینجا برم، با دلم چه کار کنم؟! هر جا که باشم باز هم اینجا رو عاشقانه دوست دارم. شهرخرم و رود کارون. اینجاست که به من غرور میده و میخوام برای خاکش و گربه هاش هر کاری کنم. اما کم کم متوجه میشم که شهرخرم زیبای من، با خیانت های مسئولین سازمان داره به سمت تباهی میره. واقعا اونها در مقابل نابود کردن این قلمرو و گربه هاش، چه چیزی به دست می یارن؟

در حال تماشا مرغ های دریایی هستیم که یک دفعه صدای دعوا گربه هایی از اون طرف بلوار شنیده شد. سریع به سمتشون حرکت کردیم. از دور متوجه شدیم که مامورهای سازمان گربه ای رو بازداشت کردن و میخوان با زور بِبَرن. نزدیک که شدیم خیلی زود شناختمشون. نارنجی و دخترش هستن. نارنجی حین اشک ریختن در حال تلاش برای جلوگیری از دستگیری دخترشه. با گریه و التماس میگه، فقط یک هفته از چهار ماهگی دخترش میگذره و هنوز توان باردار شدن رو نداره. اما مامورهای سازمان به صحبت هاش اعتنایی نمیکنن. دختر نارنجی در حالی که به سختی اسیر مامورهای سازمانه، با گریه گفت :

نمیخوام باردار بشم. مامان نگذار من رو با خودشون ببرن. نمیخوام بچه داشته باشم.

در نهایت تلاش و گریه های نارنجی و دخترش بی ثمر بود و زورشون به پنج مامور سازمان نرسید. شوک سختی به نارنجی و دخترش وارد شد. دیدن اشک و فریادهای این مادر و دختر ما رو هم خیلی غمگین و عصبی کرد. صبر من و آبی از دیدن این صحنه های دردناک تمام شد. باید تلاش میکردیم که قبل از اینکه با خودشون ببرنش، به طریقی از چنگ مامورها رهاش کنیم. با ناراحتی به طرف یکی از مامورها که هیکل درشتی داره و از بقیه اونها به ما نزدیک تره رفتیم. آبی از مامور پرسید :

—— این دختر چه جرمی مرتکب شده که دستگیرش کردید و دارید به این شدت باهاش برخورد میکنید؟

—— حدود یک ماه، از چهار ماهگی این گربه میگذره و هنوز باردار نشده.

—— مادرش که میگه، یک هفته بیشتر از چهارماهگی دخترش نگذشته.

—— پس باید دروغ گفتن به مامور سازمان هم به جرم هاشون اضافه بشه.

—— نارنجی رو میشناسم، گربه راستگویی هست. قطعاً سن بچه خودش رو خوب میدونه. به دخترش هم نمیخوره بیشتر از چهار ماه داشته باشه.

ـــ حتما سن دخترش رو میدونه. اما از ترس داره به ما دروغ میگه. از جثه دختره هم مشخصه که سن بیشتری داره و میتونه باردار بشه. این موضوع رو هم ما تشخیص میدیم، نه شما.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با عصبانیت به مامور سازمان گفتم :

ـــ خوب این دختر نمیخواد الآن باردار بشه. حالا هر چند سالش باشه. این کجاش جرمه؟! اصلاً مگه شما باید زمان بارداری گربه ها رو تعیین کنید؟!

ـــ بله که جرمه. اتفاقا هم جرم هست و هم گناهی بزرگ. به دستور سازمان هر گربه ماده ای که یک ماه از چهار ماهگیش بگذره، باید دو بار در یک سال زایمان داشته باشه. بقیه گربه های ماده هم . . .

با شنیدن این حرف خشمم بیشتر شد و صحبتش رو قطع کردم. با صدای بلند گفتم :

ـــ نمیخواد این چرندیات رو توضیح بدی. قبلاً هم این قانون مزخرف رو شنیدم.

ـــ مراقب حرف زدنت باش. داری به خانم و سازمان توهین میکنی. اگر همین الآن دور نشید، شما رو هم به جرم توهین به مسئولین سازمان و ایجاد خلل در کار مامور قانون دستگیر میکنم. این دفعه رو به خاطر برادرت میبخشم. اما دفعه دومی در کار نیست.

آبی که تسلط بیشتری روی اعصابش داشت، نزدیکم شد و آروم گفت :

لظفا آروم باش. الآن وقتِ عصبانی شدن نیست. این هم از رئیسش دستور میگیره. من باهاش حرف میزنم، شاید تونستم راضیش کنم.

در حالی که با تنفر به مامور خیره شدم، چند قدمی رو به عقب برداشتم و بعد بدون اینکه چیزی بگم برگشتم و به سمت نارنجی رفتم. حین اینکه سعی میکنم نارنجی رو آروم کنم، چشمم پیش آبی هست که داره با مامور صحبت میکنه. کاش بتونه قانِعش کنه که اون دختر معصوم رو آزاد کنن. اما از حالت صورت مامور مشخصه که مثل دلداری من به نارنجی، حرف های آبی هم تاثیری نداره. دختر نارنجی رو در حالی که نگاه بی رمق و

مظلومش به ماست رو با خودشون بردن. همه حواسم به اون دختره. آخرین لحظه که دیدمش، چشمهاش بسته بود و صدای گریه هاش شنیده نمیشد. با این حال یکی از مامورها چند تا ضربه محکم به سر و بدنش زد. نارنجی هم با دیدن این صحنه از شدت گریه و غم زیاد ضعف کرد. هر چند خودم هم از درون پاشیده بودم، اما باید به نارنجی امیدواری و دلگرمی میدادم. بهش نزدیک تر شدم گفتم :

اینقدر خودت رو عذاب نده و ناراحت نباش. دخترت کاری نکرده که بخوان آزارش بدن. قصد دارن کمی بترسونِنش. احتمالا کمی باهاش حرف میزنن و امروز عصر یا نهایتا فردا صبح آزادش میکنن.

اما ته دلم ترسی هست و از چیزی که به نارنجی گفتم مطمئن نیستم. با نوع برخوردی که از مامورها دیدم، فکر نمیکنم همه چیز به این خوبی پیش بره. به این فکر میکنم که به جز دعا کردن، چه کاری میتونم برای برگردوندن آرامش به زندگی نارنجی و دخترش انجام بدم.

در راه برگشت به سمت پل جدید، دیدیم که مامورهای سازمان تعداد دیگه ای رو هم گرفتن و با خودشون میبرن. با پرس و جو از گربه هایی که اونجا بودن فهمیدیم، اونها رو به جرم "مخلص" نبودن دستگیر کردن. کنجکاو شدیم و برای بررسی شرایط به جاهای دیگه شهر هم رفتیم. مدتی که گذشت متوجه شدیم این بگیر و ببندها خیلی جدیه. مامورها جلو هر گربه ای رو که میخواستن میگرفتن و ازش میپرسیدن چه دینی داری؟! اگر جوابی غیر از "اخلاص" میداد، سریع دستگیرش میکردن. و جالب اینجا بود که اگر هم میگفت از مخلصین هستم، سوالاتی عجیب و غریبی ازش میپرسیدن که اگر اشتباه جواب میداد باز هم بازداشت میشد. دو تا از سوال ها که بیشتر از همه شگفت زدم کرد اینها بودن :

جانشین حقیقی گربه منجی کیه؟ و سوال دیگه، خانم چگونه به مقام پیشوایی شهرخرم دست یافت؟

در جواب سوال اول باید میگفتی : "خانم یا همون پیشوای شهرخرم".

جواب اون یکی سوال هم میشه : "طبق روایت های معتبر، او از طرف گربه مادر انتخاب شده".

تا غروب آفتاب بیش از ده گربه ماده نوجوان رو به جرم "عدم بارداری" دستگیر کردن. اسم این قانون شکنی رو هم گذاشتن، "اختلال در رشد جمعیت مخلصین و اقدام جهت براندازی سازمان". و حدود بیست گربه هم به جرم "مخلص واقعی نبودن و جنگ با گربه مادر" بازداشت کردن. این اقدامات سازمان، خشم شدید گربه های شهر رو به دنبال داشت. تعداد زیادی از اونها به کوچه ها ریختن و علیه مسئولین و نماینده ها شعار دادن. با دستگیر شدن چند تا از اونها، صدای اعتراضات کم شد. اما خیلی از گربه ها از شرایط ایجاد شده ناراضی هستن و در جمع های خودشون از این شرایط باورنکردنی و سختی که سازمان ایجاد کرده شکایت میکنن.

مدتی از غروب آقتاب گذشته. با شلوغ شدن لب شط، بازداشت های مامورهای سازمان کمتر شده و نمیتونن به راحتی گربه ای رو دستگیر کنن. اما همه جای شهر دیده میشن و حرکات گربه ها رو زیر نظر دارن. از شدت ناراحتی حوصله انجام کاری رو ندارم. برای اینک آروم تر بشم، شروع به قدم زدن در بلوار ساحلی کردم. خیلی خسته ام، اما حسِ خشم و غمی که همزمان درونم وجود داره، خواب رو از چشم هام گرفته. همه فکرم پیش گربه هایی هست که امروز دستگیر شدن. آرزو میکنم که اذیتشون نکنن و هر چه زودتر آزاد بشن. غرق در افکارم بودم که یکدفعه متوجه شدم کنار "پل قدیم" ایستادم. با خودم کلنجار میرم که گَشتی اون سمتِ شط بزنم یا نه؟ بالاخره تصمیم گرفتم اون طرف هم دوری بخورم و ببینم چه خبره. همین که به اون سمت پل رسیدم، گرسنگی هم به حس هایی که داشتم اضافه شد. یادم نمیاد آخرین بار کی غذا خوردم. با برداشتن قدم های آهسته، بخوبی اطرافم رو برای پیدا کردن غذا بررسی میکنم. بالاخره بویِ خوراکی به دماغم خورد و به سمتش کشیده شدم. با دیدنِ پنج تا آدم از حرکت ایستادم. یکی از اونها ساندویچ های داخل پلاستیک رو بین بقیه تقسیم میکنه. عجب بوی خوشی داره. با هر نفسی که میکشم، گرسنه تر میشم. سه تا پسر و دو تا دختر جوان در حال صحبت با هم، به ساندویچ هاشون هم گاز میزنن. حس کنجکاویم باعث شد کمی نزدیک تر بِرَم و گوشه ای که دیده نشم به حرف هاشون گوش بدم. الآن به راحتی صداشون رو میشنوم. دختری که شالی روی شونه هاش داره و موهای فِر و سیاهش با باد ملایم تکون میخوره و از بقیه بهم نزدیک تره گفت :

تو هم دیوونه ای تهران رو ول کردی و اومدی اینجا. همه دنبال راهی میگردن که از این شهر فرار کنن، بعد تو بیخیالِ زندگی در پایتخت شدی؟! من که تو رو نمیفَهمَم"پیمان". واقعا با چه انگیزه برگشتی؟!

با شنیدنِ این صحبت ها پسرِ نسبتا قد بلندی با شلوار و پیراهن آبی که آستین هاش رو بالا زده و دکمه های پیراهنش رو باز کرده، در حال خوردن ساندویج رو به دختر کرد و لبخندی زد. زیر نور چراغ های لب شط موهای خرمائیش تقریبا همرنگ چشم هاش به نظر میاد. پسر تی شرتی کاملا سفید همرنگ کفش هاش به تن داره، که وقتی باد پیراهنش رو تکون میده به خوبی مشخص میشه. وقتی لقمه تو دهنش رو قورت داد و شروع به حرف زدن کرد، حدس زدم منظورِ دختری با موهای فرِ سیاه از پیمان، این پسر بوده. پیمان با لحنی آهسته شروع به صحبت کرد :

راستش درسم که تمام شد، اصلا تو فکر برگشت به اینجا نبودم. با هر کسی هم صحبت میکردم میگفت، اینجا شرایط هر روز بدتر میشه و به هیچ عنوان بَرنَگَرد. اما چند باری که برای دیدن خانواده اومدم و شرایط تاسف بار شهر و مردم رو دیدم، با خودم تصمیم گرفتم در حد توان برای خوب کردن حال شهرم کاری کنم. شاید هم اصلا نتونم و نشه کاری انجام داد، اما میخوام تلاشم رو کنم که پیش وجدانم شرمنده نباشم. من هم مثل شما میدونم اینجا گرمه. آب و هوای خوبی نداره. آدم هاش مثل قدیم نیستن. دزدی زیاد شده و امنیت پائینه. خیلی وقته که خبری از امکانات نیست و مردم تفریح درستی ندارن. خدمات درمانی ضعیفه، کار کم و فقر زیاده. اما به همین دلایل به شهرم برگشتم. به اینجا احساس عجیبی دارم. یک حسِ مالکیت. میخوام برای جایی که بزرگ شدم و خاطرات کودکیم اونجا بوده، کاری کنم.

دختر سفید چهره با موهایی بور و صاف که بین پیمان و اون یکی دختر ایستاده، گفت :

پدر و مادرهای ما هم به یاد ایام قدیم و خاطرات خوشی که اینجا دارن، هنوز تو شهر موندن. من هم وقتی دانشگاهم تمام شد، به خاطر اونها از شیراز برگشتم. الآن حدود یک سالی میشه که اینجام و هنوز کاری پیدا نکردم.

یکی از پسرها که پوست سبزه ای داره و مشخصه خیلی اهل شوخیه، با خنده گفت :

من که میگم بیاید و با هم یک فلافلی باز کنیم تا همه از بیکاری خلاص بشیم.

دخترِ موفرفری گفت :

پول کجا بود؟! تو هم دلت خوشه. فعلا بین ما فقط من یکی سرکارم که با این دریافتی به سختی امورات خودم میگذره. میدونم شما هم همین ساندویچِ فلافل رو به زور میخرید. باز هم میگم که "نیلوفر" و پیمان اشتباه کردن برگشتن. اینجا جز بدبختی چی داره؟! منی که میبینید، به ناچار اومدم. بعد از فارغ التحصیلم از دانشگاه جندی شاپور اهواز، مجبور شدم برای گذروندن طرح به اینجا بیام. فکر میکنید به یک پزشکی عمومی در زمان طرح چقدر حقوق میدن؟! من نمیگم که فکر کنید دروغه. تو اینترنت یک سرچ کوچیک کنید تا متوجه بشید. تازه وضعیت من بهتر از پرستارها و باقی کادر درمانه. باورم نمیشه که بعضی هاشون با سابقه کار بالا، دریافتی کمتری نسبت به منِ تازه کار دارن. به خدا که نسبت به زحمت و سختی کارشون، حقوقی که میگیرن چندرغازه. قبل از اینکه شروع به کار کنم، با خودم میگفتم چرا این تحصیل کرده ها و کاربلدها از این مملکت میرن؟! شرایط هر چقدر هم که دشوار باشه، باید موند و برای خدمت به مردمِ سرزمینت تلاش کرد. اما الآن که انجام کارهای طاقت فرسا در شرایط سخت رو با میزان دریافتیِ این بیچاره ها میبینم، به هر کسی که از کشور بره و مخصوصا پرستارها حق میدم. با این شیوه ی مملکت داری و افکارِ ویرانگرِ سران حکومت، فکر نمیکنم حالا حالاها شرایط ایران و مردمش درست بشه. شهر ما هم که وضعیتش از خیلی جاها بدتره. به نظرم

اگر قراره اینجا بمونید، حداقل در تهران و شیراز امکانات و فرصت های بهتری برای رسیدن به اهدافتون دارید.
پیمان چند قدمی جلو اومد و بعد از مکثی کوتاه، آهسته برگشت و رو به روی دوستاش ایستاد و گفت :

باید اینجا باشی و همه چیز رو ببینی تا بشه کاری کرد. هر وقت که به اینجا میومَدَم، شهر رو آشفته تر و مردم رو ناامیدتر میدیدم. مردم میشنون که مشکلاتی هست، اما دقیقاً نمیدونن قرارِ چه بلایِ فاجعه آمیزی سَرِ خودشون و نسل های آینده بیاد. حقیقت اینه که مسئولین نه تنها نتونستن از آب، خاک و هوا اینجا بخوبی محافظت کنن، بلکه انسانیت و اصول اخلاقی هم با شیب عجیبی به سمت زوال حرکت دادن. محیط زیست و نیروی انسانی، همزمان در حال نابودی هستن. مگه یک کشور مهمتر از این ها سرمایه ی دیگه ای هم داره؟! این خاک بدون مردمش ارزش چندانی نداره. و این مردم یک سرزمین هستن که به اونجا ارزش میدن. این شهر نمادی از کل سرزمین ماست. وقتی اینجا رو با این همه ثروت به این شکل وحشتناک درآوردن، وای به حال بقیه جاها. انگار مسئولین این سرزمین رو تا زمانی قابل حیات میخوان که خودشون زنده ان. شاید هیچ جای کشور مثل خوزستان نشون نمیده که مسئولین چقدر نالایق و بی تدبیر هستن. اینجا شده "منطقه چپاول". تو دانشگاه یک همکلاسی به نام احمد داشتم که یک بار جمله زیبایی رو گفت :

"پایمان را از گلیمِمان درازتر نکرده ایم، گلیم ما را کوتاه بافته اند".

با همه این محدودیت ها و خط قرمزهایی که نظام به وجود آورده، باید همت کنیم تا نسل های بعد به یاد بیارن که افرادی هم بودند که با ستمگران این زمان مبارزه کردن. همه میبینیم و میدونیم که شهرمون واقعاً حالش خوب نیست و نیاز به درمانِ اساسی داره. به همین دلیل دوست دارم کار رو از اینجا شروع کنم. اینجا سرزمین ماست و به ما تعلق داره. باید یک بار دیگه آزادش کنیم. اما این دفعه از دستِ مسئولین بی سواد و خائن. حالا هر چقدر هم میخواد انجام این کار سخت و خطرناک باشه.

پسری قد کوتاه که پوستی سفید با موهایی سیاه داره و تا الآن ساکت بود، بالاخره شروع به صحبت کرد :

وقتی بعد از مدت ها از جاده اهواز به اینجا برگشتم، اول شهر جمله ای عجیب، از نفر اول حکومت دیدم. روی تابلویی نوشته بود : "خرمشهرها در پیش است، نه در میدان جنگ نظامی، در میدانی که از جنگ نظامی سخت تر است". وقتی از طرفدارهاشون می پرسی این جمله چه معنایی داره؟! یک ژست فیلسوفانه به خودشون میگیرن و میگن : "تفسیر این جمله خیلی سخته و معانی زیادی پشت این صحبت وجود داره". اما من از این جور تفکرات هراس دارم. اگر خرمشهرها در پیش است، که ای وای به حال این مملکت و مَردُمش. نگرانم که تمام کشور رو مثل اینجا به ویرانی بکشونن. یک چیز جالب دیگه اینکه احتمالا همه دیدید ورودی شهر نوشته شده "با وضو وارد شوید". بعد که میای داخل شهر، باید مراقب باشی تو فاضلاب نیُفتی که وضوت باطل بشه. مردم دارن به بودن فاضلاب تو خیابون های شهر، مثل دیدن خرابی های باقیمونده از جنگی که سی و چهار سال پیش تمام شده عادت میکنن. این شده حالِ شهری که در طول تاریخ و چندین بار، انسانهای زیادی جونشون رو فدای آزادیش کردن. پیمان واقعاً با این شرایط افتضاحی که به فاجعه نزدیکه، مردمانی که اینقدر آگاهی ندارن که چه بلایی داره سرشون میاد و همه به زندگی سطح پائین عادت کردن، و بدتر از همه حکومتی که هیچ تلاشی برای بهبود وضعیت نمیکنه، فکر میکنی شانس موفقیت داریم؟!

پیمان که انگار منتظر پرسیدن این سوال بود، سریع جواب داد :

هیچ کس جز خودمون، نمیتونه امید رو در ما از بین ببره. و این امید با همت ما زنده میمونه. کاری که میخوایم انجام بدیم، هیچ پول یا شهرتی توش نیست و اتفاقا پُر از خطره. اما ما هدفی بزرگ داریم. نجات شهری که به ما تعلق داره. همه کارهای بزرگ، اول آرزویی محال به نظر میان. باید تلاش کنیم تا مردمی که از خیلی چیزها آگاه نیستن، بفهمن که تو چه مَنجِلابی گیر کردن. حقیقت اینه که ما تو یک لَجَنزار افتادیم و با دست و پا زدن، مدام پائین تر میریم. باید یاد بگیریم که چطور میتونیم خودمون رو از چنین شرایطی خارج کنیم. ما چاره ای نداریم جز اینکه از داخل همین کثافت رشد کنیم.

غرق در صحبت های پیمان بودم که یکدفعه همون دختری که از همه بهم نزدیکتر بود با هیجان گفت :

وای بچه ها، این پیشی بامزه رو ببینید که چطور به ما خیره شده. انگار به حرف هامون گوش میده. مگه تو میفهمی ما چی میگیم که این طور نگاهمون میکنی؟!

اینقدر با مهربانی حرف زد که ترسی برای موندن ندارم. همشون نگاهم میکنن و میخندیدن. بعد از لحظاتی پیمان چند قدم به طرفم اومد و گفت :

چقدر تو نازی. نَکُنه چیزهایی که اینجا شنیدی رو به مامورها بِگی که بیان سراغمون.

با این حرفِ پیمان دوباره همه زدن زیر خنده. پیمان هم با لبخند زنان کمی به طرفم خم شد و صحبتش رو ادامه داد :

احتمالا گرسنه باشی کوچولو. بیا و کمی از این ساندویچ بخور.

بعد باقی مونده ساندویچش رو جلوم گذاشت. بار دومی هست که از برخورد آدمها شگفت زده میشم. وقتی به سمتم خم شد، عطر خوشی فضای بین ما رو پُر کرد. حسِ محبت رو تو چشم هاش میبینم. خیلی از پیمان خوشم اومده. من رو یادِ شهره و شهاب مهربون انداخت. دوست دارم بِپَرم تو بغلش و با دست هاش نوازشم کنه. پیمان دوباره با همون حالت دوستانه ای که داره گفت :

فکر کنم کمی ترسیدی. دوست دارم کلی نازت کنم، اما ازت دور میشم تا راحت غدات رو بخوری. خداحافظ کوچولوی قشنگ.

چه نگاهی زیبایی داره. چشم هاش هم همراه صورتش میخنده. لحظه ای با همون حالتِ مهربانانه بهم خیره شد و بعد ازم فاصله گرفت و دوباره مشغول صحبت با دوست هاش شد. موقع گوش دادن به حرف های پیمان گرسنگی از یادم رفته بود. اما وقتی ساندویچ به اون خوش بویی رو جلوم گذاشت، دوباره گُشنَم شد. به طرف ساندویچ خم شدم و بعد از کمی بو کردن، مشغول خوردنش شدم. واقعا عالیه. این ساندویچ بیشتر از هر چیز،

بوی مِهر میده و دلیلی هست برای ایجاد ارتباطی دوستانه بین انسان و گربه. مهربانی چه چیز عجیبیه که گاهی میتونه دو دشمن رو به هم نزدیک کنه. شاید این طور همدیگه رو بشناسن و حتی دوست هم بشن.

در حال خوردن ساندویچ، ناگهان صدایی به گوشم خورد. سریع سرم رو بالا آوردم و اطرافم رو بررسی کردم. چیز خاصی متوجه نشدم. کمی ترسیدم. این قدر لحظه هایی که گذشت برام زیبا بود که فراموش کردم کجا هستم و امکان داره هر لحظه مامورهای سازمان در حال انجام یکی از بزرگترین خیانت ها دیده باشنم. فکر به این موضوع دلشورم رو بیشتر کرد. از شنیدن صدا مطمئنم و سنگینی نگاه مامور سازمان رو حس میکنم. جایی که هستم روشنایی کمه و همین بهم امید میده که چهره ام رو تشخیص نداده باشه. با اینکه دوست دارم ساندویچ رو تا آخر بخورم و دوباره صحبت های پیمان و دوستاش رو بشنوم، تصمیم گرفتم تا مشکلی پیش نیومده از اینجا برم. با قدم های آهسته و نگاه دقیق به اطرافم چند قدم رو به عقب برداشتم و بعد بر خلاف میل باطنیم و بدون اینکه به پیمان نگاه کنم، برگشتم و با سرعت زیاد از اونجا دور شدم. حین دویدن فکری به سرم زد. میخواستم مطمئن شم که گربه ای من رو دیده یا نه. جایی رو که دید مناسبی داشت پیدا کردم و پنهان شدم. رود کارون سمت راستم قرار داره. پس ختما اگر ماموری اونجا باشه، از سمت چپ من رو زیر نظر گرفته. پس روی جایی که حدس میزدم مامور سازمان اونجا باشه، تمرکز کردم. مدتی رو با دقت تمام و بدون پلک زدن به اون ناحیه خیره شدم. اما چیزی نیست و احتمالا صدای خاصی نبوده و خیالات به سرم زده. الآن میخوام با خیال راحت سمت پل جدید برم و حسابی استراحت کنم. همینکه خواستم حرکت کنم، چیزی توجهم رو جلب کرد. با دقت بیشتر، مطمئن شدم که دُم گربه هست. انگار گربه ای تو تاریکی قایم شده و فقط انتهای دُمش معلومه. آهی کشیدم و فکر کردم که اگر از قبل اونجا بوده، حتما متوجه ارتباطم با آدم ها شده. موقعیتی که مخفی شده رو به خوبی زیر نظر گرفتم. به خودم امیدواری میدم که احتمالاً نشناختم و منتظر دوباره سمت ساندویچ برم تا شناسائیم کنه. باید منتظر باشم تا بیرون بیاد و ببینمش. شاید شناختمش و بعد از رفتارش بفهمم من رو دیده یا نه. چشم از جایی که هست برنمیدارم. اگر از گربه های لب شط باشه، یک

لحظه دیدنش هم کافیه که بشناسمش. بالاخره انتظارم جواب داد. با احتیاط کامل از جایی که پنهان شده، بیرون اومد. هنوز ازم فاصله داره و چِهرَش بخوبی مشخص نیست. با رفتنش به جایی که بودم فهمیدم که پیمان و دوست هاش از اونجا رفتن و من اصلا متوجه این موضوع نشدم. این گربه هم احتمالا منتظر بوده که اونها بِرَن و بعد بیرون بیاد. حدس میزنم هدفش، خوردن باقیمونده ساندویچه که رهاش کردم. خیلی آروم گام برمیداره و کم کم از درون تاریکی خارج میشه. با قدم گذاشتنش در روشنایی از تعجب خُشکم زد. مطمئن نیستم چیزی که میبینم درسته یا نه؟! شاید گرسنگی و خستگی زیاد باعث شده به خطا بیُفتَم. این مدت چیزهای عجیب و غریبِ زیادی دیدم، اما این یکی باورکردنی نیست. کاش چیزی که میبینم فقط یک خواب باشه. اما تو خواب هم دیدن چنین چیزی غیر ممکنه. با خودم گفتم، شاید اشتباه میکنم و احتمالا یک شباهت ظاهریه. تمرکزم رو بیشتر کردم و با دقت زیادی بهش خیره شدم. اما نه، خودشه. حدسم به اطمینان تبدیل شد. اون برادرمه، کوشا.

به سمت ساندویچ رفت و شروع کرد به بو کشیدن. از باقیمانده ساندویچ نخورد و به محلی که پیمان و دوستاش ایستاده بودن حرکت کرد. همه جا رو نگاه کرد و بو کشید. احتمالش زیادِ که متوجه همه چیز بشه. استرس گرفتم و مدام به خودم امیدواری میدم. صبر کردم تا واکنشش رو ببینم. کلی سوال ذهنم رو درگیر کرده. مثلا : اصلاً کوشا اینجا چه کار میکنه؟! چرا با وسواس زیاد همه جا رو میگَرده؟! واقعا مامور سازمانه یا از سر کنجکاوی این کارها رو انجام میده؟! من رو کنار پیمان دیده؟! اگه مامور سازمان باشه برای دستگیریم اقدام میکنه؟! دفعه بعد که دیدمش چی بهش بگم؟!

به سرم زد که برم پیشش و درباره همه چیز باهاش حرف بزنم. اما منصرف شدم و با خودم گفتم شاید متوجه چیزی نشده باشه. حال عجیبی دارم. نگاهم به کوشاست و فکرم هزار جای دیگه. بعد از مدتی که همه جا و همه چیز رو بررسی کرد، از اونجا دور شد. من هم با سرعت به طرف پل جدید برگشتم. غمی که داشتم دو چندان شد و نتونستم تا صبح چشم روی هم بذارم. سَرم از بیخوابی و فکر زیاد، داره منفجر میشه. نگرانی و

استرس هام تمامی نداره. به هر جا نگاه میکنم کوشا رو میبینم که بهم خیره شده. کاش حداقل شجاع اینجا بود. نمیدونم این موضوع رو بهش بگم یا نه؟! اگر بفهمه چه کار میکنه؟! مطمئنم عاقل تر از اینه که بخواد کار غلطی انجام بده. مرتب با خودم کلنجار میرم که، اصلا نیازه شجاع از این اتفاق باخبر بشه یا نه؟ بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر مطمئن نشدم کوشا از مامورهای سازمانه، این موضوع رو بهش نگم و بیخودی باعث ناراحتیش نشم. اما بعد با خودم گفتم :

اگر اتفاقی برای کوشا بیفته و شجاع بفهمه من میدونستم و بهش نگفتم، حتما خیلی ناراحت میشه. خیلی دو دِلم و همین عصبیم کرده. گیج شدم و نمیدونم انجام چه کاری درسته. همه فکرم پیش کوشاست. گربه ای مودب، مهربون و پُر تلاش. یاد دوران کودکیمون اُفتادم. کلی با هم بازی میکردیم. مخصوصا با شجاع و کوشا. تپلی خواب رو به هر چیز ترجیح میداد. اصلاً نمیدونستیم تو شهر چی میگذره و گربه ها با چه دشواری هایی دست و پنجه نرم میکنن. روزهای تکرار نشدنی و شادی داشتیم. فکر کنم خیلی از گربه ها وقتی بزرگ میشن، دوست دارن به دوران کودکی برگردن. هر چه بزرگتر میشدیم، سختی های زندگی هم بیشتر میشُد. گاهی با هم درباره مشکلات گربه ها صحبت میکردیم. بیشتر اوقات کوشا و شجاع هم فکر بودن و راه حل هایی برای بهبود وضعیت زندگی گربه ها داشتن. یادم یک بار شجاع گفت :

فرض کنید جای پیشوا هستید و میتونید یک قانون جدید وضع کنید، چه دستوری برای اجرا میدید؟

تپلی گفت : تا یک سالگی هیچ گربه ای مالیات نده و از کودکیش لذت ببره.

خودِ شجاع گفت : من خیلی دوست دارم آبادان رو ببینم، به همین دلیل بین شهرخرم و آبادان صلح برقرار میکنم و دستور میدم مرز بین دو شهر برداشته بشه.

من گفتم : درس های سخت و عجیبِ مذهبی که الآن میخونیم رو حذف میکردم. میگفتم جای اونها، بچه ها بازی کُنن و شاد باشن. یا اصلا براشون قصه های قشنگ تعریف کنن.

نوبت به کوشا رسید. خیلی آهسته و شمرده شروع به گفتن نظرش کرد :

من اگر جای خانم بودم، قانونی به نام "دوست داشتن" وضع میکردم. دستور میدادم که باید همدیگه رو دوست داشته باشید.

تپلی با تعجب گفت :

این دیگه چه قانونیه؟! آخه بعضی ها به ما دروغ میگن. بهمون آسیب میزنن. فحش میدن و میخوان با ما دعوا کنن. نمیشه که اونها رو دوست داشته باشیم.

کوشا با لبخند جوابی داد که هیچ وقت از یادم نمیره. با همون آرامشی که داشت گفت :

اگر با هم دوست باشیم، نه به هم دروغ میگیم، نه همدیگه رو فریب میدیم و نه ناسزایی گفته میشه. هیچ وقت هم به گربه ای که دوستش داریم حمله نمیکنیم و آزارش نمیدیم. فکر میکنم با این قانون مهربونی هم بیشتر بِشه.

چطور میشه کوشایی که آرزوش عشق ورزیدن گربه ها به همدیگه بود، حالا مامور سازمان باشه و به دستگیری مُعتَرِضین کمک کنه. یعنی نمیدونه سازمان چه بلایی سرِ مخالفینش میاره؟!

مغزم پر شده از افکار آشفته و پیچیده. از یک طرف کوشا و از طرف دیگه گربه هایی که سازمان بازداشت کرده. مرگ گربه های بی گناه شهر هم که مدام جلوی چشم هامه. نمیدونم چرا سازمان هم تو این شرایط سخت، مرتب قوانینی جدید رو برای محدودیت و سرکوب گربه ها وضع میکنه؟! مسئولین سازمان قبلا، کمتر به باوَرهای گربه ها کار داشتن و اونها با هر عقیده ای کنار هم زندگی میکردن. البته یکی از دشمنی های سازمان با آبادان هم تفاوت در اعتقادات ما با اونهاست. با اینکه دینِ یکسانی با گربه های آبادان داریم، اما خانم و پیشوا مذهبی با تفاسیر جدیدی که از روایات دارن اونها رو کافر میدونن. یکی از این تفاوت ها، مربوط به جانشینی

بر حقِ پیشوا به جای گربه منجی و گربه مادره. با دادن این حق به خانم، تنها اونه که اجازه داره در خصوص سرنوشت و امورِ تمام مخلصین تصمیم گیری کنه. هیچ گربه ای هم حق اعتراض و مخالفت با نظر و صحبت های خانم رو نداره.

یک بار از مادرم پرسیدم :

آبادانی ها چه اعتقادی دارن که نمیتونیم باهاشون ارتباط داشته باشیم؟! واقعا دوستی با اونها خطرناکه؟!

اون هم با آرامش همیشگی که داشت، جواب داد :

تا زمانی که باورهای گربه ای به تو یا دیگری آسیبی نرسونده، و خودش با اون اعتقاد خوشحال زندگی میکنه و راضیه، دونستن اعتقادش اصلاً مهم نیست. اگر با گربه ای دوست هستی و با هم مشکلی ندارید، هیچوقت دنبال کشفِ اعتقادات و رازهای زندگیش نباش.

مادرم گربه ی آرومی بود و خیلی کم حرف میزد. سعی میکرد از شرایط دشوار زندگی گربه ها به ما چیزی نگه، تا از کودکیمون لذت ببریم. دلم خیلی براش تنگ شده. مخصوصا الآن که تو این شرایط سخت گیر افتادم. با یاد مادرم آروم تر شدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

چند بار بیدار شدم و به دلیل خستگی زیاد دوباره خوابم بُرد. تو عالم خواب، صدای حرف زدن شجاع و آبی رو میشنوم. چشم هام رو باز کردم و اونها رو در حال حرف زدن با تپلی و مهربان دیدم.

با دیدن شجاع استرسم برگشت. همین طور که دراز کشیدم و به شجاع خیره شدم، صحبت درباره اتفاق دیروز با اون رو تو ذهنم بررسی میکنم. نمیدونم چی شد که ناخواسته همین که شجاع کمی از بقیه فاصله گرفت، فرصت رو غنیمت شمردم و به سمتش رفتم. آهسته گفتم :

—— کار مهمی باهات دارم.

—— چی شده؟! چرا آروم صحبت میکنی؟!

—— نمیخوام بقیه بشنون، حتی آبی و تپلی.

بعد از شنیدن این حرف، شجاع با حالتی عجیب نگاهم کرد. معلومه خیلی خسته و ناراحته. از دلشوره زیاد، یادم رفت حالش رو بپرسم. چند لحظه بعد، آبی هم به سمت ما اومد. خستگی از چهره و شکل راه رفتنش مشخصه. هر دو مثل همه گربه ها از اتفاقات پیش اومده غمگینن. اما فکر نکنم گربه ای در شهر، حال من رو داشته باشه. آبی نزدیکم شد و همدیگه رو بوسیدیم. همیشه از چشم هاش حالِش رو متوجه میشم. در حالی که سعی میکنم ناراحتیم رو از آبی پنهان کنم، گفتم :

انگار خیلی خسته ای.

آبی با صدایی کم جون، لبخندی به زور روی لب آورد و گفت :

—— خیلی زیاد. از دیروز صبح تا الآن نخوابیدم. ظهر هم باید با شجاع جایی بریم.

—— این طوری که از پا در میای. تا وقت داری، برو کمی بخواب.

با شنیدن این حرف، آبی صورتش رو سمت شجاع چرخوند و گفت :

—— نمیخوای استراحت کنی شجاع؟ تو هم تمام این مدت بیدار بودی و مطمئنم خیلی خسته ای.

—— نه، هنوز خوابم نمیاد. تو راحت باش و استراحت کن. میخوام کمی لب شط قدم بزنم. تو نمیای خوشی؟

شجاع که از سکوت من شگفت زده شده بود، بهم نگاه کرد و کمی بلند تر از لحظه پیش پرسید :

میخوای کمی با هم قدم بزنیم خوشی؟ جای دوری نمیریم و زود برمیگردیم.

من هم که سراسیمگی از همه وجودم مشخصه و تازه فهمیدم که شجاع دنبال بهانه ای برای حرف زدن با منه، سریع پیشنهادش رو قبول کردم و راه افتادیم. همینکه کمی دور شدیم، ازم پرسید :

برای چی اینقدر پریشونی؟!

بغض کردم و حرف زدن برام سخت شده. وقتی شجاع حال خرابم رو دید، در آغوشم گرفت. با دستهاش صورتم رو نوازش کرد و گفت :

—— باهام حرف بزن خواهر عزیزم، چی شده خوشی؟

—— چیزی رو دیدم که باورش غیر ممکنه.

—— مگه چی دیدی؟!

در حالی که گریه ام قطع نمیشه، با صدای بریده بریده گفتم :

برادرمون، کوشا. دیدمش، کوشا رو دیدم. نمیدونم . . .

شجاع با استرس زیاد پرسید :

—— کوشا رو کجا دیدی؟! چه اتفاقی براش افتاده؟!

—— نه، نه. نترس. طوریش نشده. گمون کنم کوشا، یعنی حدس میزنم. نمیدونم چطور باید بگم.

—— نصف جونم کردی، راحت بگو چی شده و چی دیدی؟

—— نمیخواستم ناراحتت کنم، آخه هنوز مطمئن نیستم. اما مجبورم بهت بگم. فکر کنم کوشا برای سازمان کار میکنه.

با شنیدن این حرف، شجاع با تعجب زیادی که از چشم ها و حالت صورتش مشخصه بهم خیره شد. با کمی مکث و آرام تر از دفعه پیش پرسید :

چی از کوشا دیدی که این فکر به ذهنت رسید؟!

با اینکه میترسیدم بعد از شنیدن حرف هام، ناراحت بشه و از اینکه دوباره به آدمها نزدیک شدم سرزنشم کنه، ماجرا رو به طور کامل براش تعریف کردم. از لحظه شروع حرف هام تا انتها، هیچ حرفی نزد و نگاهش به زمین بود. بعد از تمام شدن صحبت هام، با غم زیادی که از صداش مشخصه گفت :

آماده باش. بعد از غروب آفتاب با هم جایی میریم.

تعجبم از اینجا بود که هیچ حرفی درباره کوشا نزد و حتی اسمی هم ازش نیاورد. نفهمیدم با شنیدن اتفاقات دیشب، شوکه شده یا خشمگین؟ سعی میکنه حال درونش رو بروز نده. من که اینقدر خوب میشناسمش، این بار نمیدونم دقیقا چه حسی داره. اما هر چی هست، تا حالا اینقدر ناراحت ندیده بودمش.

خورشید غروب کرده و سیاهی شب همه جا رو در بر گرفته. بعد از صحبت با شجاع، کمی آروم تر شدم. اما شهر آرامش خودش رو بدست نیاورده و هنوز درگیری سرِ زباله ها ادامه داره. حالا دیگه آدمها با همدیگه هم روی جمع آوری زباله دعوا میکنن. هر کدوم خودشون رو صاحب زباله های کوچه یا محله ای میدونن و اجازه نمیدن کسی به سطل های اونها دست بزنه. گربه ای میگفت دیروز دیده که مردی میانسال، زنی رو به دلیل جمع کردن زباله های سطلی که متعلق به خودش میدونسته بدجوری کتک زده.

یکی از تفاوت های ما و سگ ها با آدمها اینه که، هیچ وقت برای زباله با هم نوع خودمون درگیر نمیشیم. از دیروز خبر زخمی شدن دو آدم توسط سگ ها شنیده میشه. میگن یکی از زخمی ها حالش وخیمه و احتمال مرگش وجود داره. با اینکه تا حالا چند تا انسان حینِ برداشتنِ زباله کشته و تعدادی هم زخمی شدن، هر روز به تعدادِ آدم های زباله جمع کن اضافه میشه. گاهی از اهمیت ندادن انسانها به کشته شدنِ هم نوع هاشون توسط سگ ها فکر میکنم که، شاید آدم ها همدیگه رو به چشمِ رقیب میبینن و از مرگ و کم شدن بقیه خوشحال هم میشن. و عجیب تر اینکه تا این لحظه، مسئولین آدمها کارِ خاصی برای جلوگیری از مرگ اونها انجام ندادن. با دیدن این چیزها به این نتیجه میرسیم که جدا سگ ها همبستگی حیرت انگیزی دارن. اونها در اتحاد از ما و آدمها بهترن. شاید همین موضوع، مهمترین عامل موفقیتشون باشه.

امروز کُشته های کم تری نسبت به روزهای قبل داشتیم. احتمالاً سگ ها درگیرِ مبارزه با آدمها بودن. تو شهر شایعه شده که بعضی ها بعد از سخت گیری شدید و دستگیری زیادِ گربه ها، مالیات رو پرداخت نمیکُنن. که اگر واقعیت داشته باشه، سازمان با شرایط سختی رویرو میشه و باید دید که مسئولین چه واکنشی نسبت به این حرکتِ اعتراض آمیز گربه ها دارن.

شجاع رو میبینم که خیلی آروم با آبی حرف میزنه. هنوز درباره جایی که قرارِ بریم، چیزی نگفته.گوشه ای نشستم و رفت و آمدِ انسان ها رو نگاه میکنم. بین آدم ها دنبال پیمان هم میگردم. امید دارم که دوباره ببینمش. چند تا سگ رو میبینم که در حال حرکت به سمتِ کوچه انتهای بلوار ساحلی و چسبیده به اداره گمرک هستن. اونجا به "پاتوقِ سگ ها" معروفه. کمتر گربه ای جرات میکنه پاش رو در این مکان بذاره. گاهی همزمان ده تا پانزده سگ رو اونجا میبینی. با دیدنِ سگ ها، دوباره یاد بایک افتادم. گیر دادنِ مامورهای سازمان به گربه ای از اون طرفِ بلوار شنیده میشه. چشم هام رو به طرفشون میچرخونم. صدای گربه رو میشنوم که قسم میخوره "مخلص واقعی" هست و به جانشینی بر حقِ خانم اعتقادی قلبی داره. با هر بدبختی ای که بود، خودش رو از دستِ مامورها نجات داد. دیدنشون ذهنم رو درگیر کوشا کرد. با خودم گفتم :

اگر کوشا بفهمه دیشب اونجا بودم، اسمم رو به مامورهای سازمان میده؟! شاید هم احساس بینمون، مانع این کار بشه. فکر نمیکنم هنوز چیزی گفته باشه. چون اگه سازمان میدونست، تا حالا دستگیر شده بودم. اصلاً چرا کوشا مامور سازمان شده؟! ناگهان با شنیدنِ صدای آبی رشته افکارم پاره شد.

—— خوشی، خوشی! کجایی دختر؟! به چی زُل زدی؟ خوبی؟!

چیز خاصی نیست. کی اومدی؟ اصلاً متوجه نشدم.

—— چند بار صدات کردم و نفهمیدی. معلومِ ذهنت خیلی درگیره. برای رفتن آماده ای؟

—— آره. اما کجا میخوایم بریم؟!

—— فعلا بیا. خودِ شجاع بهت میگه.

از چشم های آبی متوجه شدم که الآن وقتِ سوال کردن نیست و بهترین راه برای رسیدن به جوابم، دنبال اونها رفتنه. از روی پل جدید گُذشتیم و وارد بلوار ایران زمین شدیم. کمی بعد کارخونه بهنوش عبور کردیم. نه شجاع و نه آبی هیچ حرفی نمیزنن. منتظر فرصتی ام که از شجاع بپرسم، کجا میریم؟ اما چهره جدی و راه رفتنِ با عجله اون، اجازه هر سوالی رو ازم گرفته. وقتی میدانِ کوی بهروز رو رد کردیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. خیلی وقته که این جاها نیومده بودم. تو مسیر چند تا آدمِ زباله گرد رو دیدم که با آسودگی و بدون مزاحمتی خاص، تو سطل ها و بین زباله ها جست و جو میکنن. این موقع از روز و تو شلوغی ها، کم پیش میاد که سگ ها بهشون حمله کنن. انگار مثل یک قانون شده که از نیمه شب تا طلوع آفتاب سگ ها صاحب زباله ها هستن و بعد از اون تا پیش از نیمه شب، رقابت در سرکشی از سطل ها بین ما و آدمهاست.

کم کم داریم به کنزالمال می رسیم. تا حالا اون طرف تر از اینجا نرفتم. فقط یک بار زمان بچگی و اون هم از روی کنجکاوی، با برادرهام تا اینجا اومدیم. ساختمون کنزالمال رو هم پُشتِ سَر گذاشتیم و هنوز شجاع و آبی

ساکت هستن. ناگهان سرعت راه رفتنشون کم تر شد و متوجه شدم نسبت به قبل آهسته تر و با دقت بیشتری قدم برمیدارن. میدونم که مرزِ تعیین شده بین شهرخرم و آبادان "فلکه فرودگاه" هست و با اینکه تا حالا نَدیدَمِش، اما مطمئنم همین مسیری که میریم به اونجا میرسه. وقتی کلمه مرز به ذهنم اومد، ترس وجودم رو گرفت. مرتب و ناخواسته برمیگردم و نگاهی به پشت سرم میندازم. هَمش این حس رو دارم که کوشا در حال تعقیب ماست. قطعا تعداد زیادی از مامورهای سازمان اطراف مرز ایستادن و نگهبانی میدن. استرس زیادی رو تحمل میکنم. یکدفعه صدایی شنیدم و با دلهره برگشتم. چیز خاصی نبود و دو گربه در حال دویدن بودن. اما صبرم تمام شد و با ناراحتی و اضطراب پرسیدم :

اصلا معلوم هست داریم کجا میریم؟ متوجه اید کمی دیگه به مرز میرسیم؟! میدونید چقدر خطرناکه ما رو اونجا ببینن؟! چرا چیزی نمیگید؟!

آبی به شجاع نزدیک شد و پرسید :

واقعاً میخوای همه چیز رو بهش بگی؟! به نظرت زمانش رسیده؟!

شجاع که نگاهش به سمت من بود، جوابِ سوالِ آبی رو این طور داد که :

میدونم دوستش داری و نگرانش هستی. اما فکر میکنم با اتفاقاتی که افتاده، الآن بهترین زمان برای گفتن همه چیزه. مطمئنم خوشی میتونه کمک زیادی به ما کنه.

شجاع به طرفم اومد و خیلی محکم گفت :

ما دیگه نمیخوایم با دلهره هامون زندگی کنیم. ترس از مبارزه، ترس از گفتن حقیقت، ترس از ابراز عقیده، ترس از ارتباط با آدمها، و ترس از دوستی با گربه های آبادان. و حتی ترس از گربه مادر. همین ترسیدن ها باعث شد که ما هیچ وقت خیلی از چیزها رو درک نکنیم. " ما میخوایم فهمیدن رو جایگزین ترسیدن کنیم".

میخوایم ترس ها رو کنار بذاریم و شهامت حقیقی رو بدست بیاریم. امروز بر اثر فروریختن ساختمانی به نام "متروپل" در آبادان، تعدادی از آدمها کشته شدن. متاسفانه بعضی از دوستان آبادانی ما هم در این حادثه از بین رفتن. تعدادی هم بدجوری آسیب دیدن و میخوایم بهشون کمک کنیم. ما داریم به "آبادان" میریم. وقتِ زیادی برای عبور از مرز نداریم. هر سوالی هم داری، میتونی تو راه بپرسی.

شجاع این رو گفت و بعد به طرف مرز حرکت کرد. آبی هم در حالی که نگاهم میکرد، منتظر بود تا از شوک صحبت های شجاع خارج بشم و با هم شروع به راه رفتن کنیم. ما واقعا داشتیم به آبادان میرفتیم. واقعا از شنیدن حرف های شجاع گیج شده بودم. کنار گذاشتن ترس ها. اما بعضی از اون ترس هایی که گفت، اعتقادات ما هستن. و از همه عجیب تر صحبتی که از دوستان آبادانی کرد. باز وجودم پر شد از حس های متفاوت. "ترس" از ورود به جایی که مجازاتش از طرف سازمان مرگه. "شوق" دیدن آبادان و گربه هاش. "استرس" از اینکه، نمیدونم چه سرنوشتی خواهیم داشت. "مبارزه" برای غلبه بر هراس هایی که شجاع گفت. "امید" به ساخت آینده ای بهتر. همه این حس ها در ذهن و قلبم با هم میجنگیدن و هر لحظه یکی بر دیگری پیروز میشه. اما سعی میکنم که حس "امید" رو زنده نگه دارم و اون در این نَبَردِ درونی بر همه چیره بشه.

سوال هام اینقدر زیاده که نمیدونم کدوم رو اول بپرسم. به اطرافم نگاه میکنم و هواسم رو با جاهای جدیدی که تا حالا ندیدم پَرت میکنم تا از استرسم کم بشه. برای دور موندن از دیدِ مامورهای سازمان، از بیراهه ها وارد آبادان شدیم. با اینکه دلشوره زیادی دارم، اما شور و شوق عجیبی هم از دیدن آبادان درونم شکل گرفته. دارم به یکی از آرزوهای دوران کودکیم میرسم.

با احتیاط پشت سرِ شجاع و آبی حرکت میکنم. با برگشتن آبی و لبخندی که به لب داره، متوجه شدم که به سلامت از مرز عبور کردیم. الآن در شهری هستیم که همیشه دوست داشتم ببینمش و درونش قدم بردارم. "آبادان".

فصل هفتم : "آبادان"

باورم نمیشه تو آبادانم. نمیتونم هیجانم رو پنهان کنم و دلم میخواد دو تا چشم دیگه هم داشتم تا دیدن چیزی رو از دست ندم. برام جالبه که خیلی از چیزها تو آبادان شبیه شهر ماست. فاضلابی که بالا زده. کوچه هایی که تو شب تاریک هستن. آشغال هایی که روی زمین دیده میشه. آدم های زباله گردی که روی سطل ها خَم شدن. و هوای خاک آلودی که هیچ فرقی با شهرخرم نداره. با دیدنِ گربه ای یادِ صحبت های خانم و مسئولین سازمان درباره آبادان و شرایط زندگی گربه هاش افتادم. اونها تو سخنرانی هاشون میگن :

تو آبادان غذا به اندازه کافی برای گربه ها وجود نداره و هر سال تعداد زیادی از اونها به دلیل کمبود غذا جونشون رو از دست میدن. مسئولینش تمام خوراکی ها رو جیره بندی کردن و فقط به گربه های گوش به فرمانشون غذا میدن. با شرایط سختی که این مسئولین ستمکار ایجاد کردن، گربه های آبادان مجبورن چندین برابر شما کار کنن و بیشتر از شما مالیات بدن. و هر گربه ای به این شرایط اعتراض کنه، بعد از تحمل شکنجه های سخت کشته خواهد شد. ما از گربه های مظلوم آبادان، مثل باقی گربه های ستم دیده این سرزمین حمایت میکنیم. و با توکل به گربه مادر، روزی اونها رو از شرِ حاکمانِ جنایتکارشون نجات میدیم. و اونها رو از زندانی که درونش اسیر هستن، آزاد خواهیم کرد. این وعده صادقِ گربه مادره که در همه روایت ها دربارش حرف زده شده.

قطعا باید مدتی اینجا باشم تا از درستی این حرف ها مطمئن بشم. خودم رو به شجاع و آبی که جلوتر از من در حال حرکتن رسوندم و پرسیدم :

قراره کجا بریم؟

شجاع جواب داد :

—— پیش "دانا".

—— دانا؟! همون گربه ای که جنگجو دربارش حرف زد؟ مگه اون زنده هست؟!

—— آره، زنده هست و در مکانی به نام "هتل کاروانسرا" زندگی میکنه. . داریم میریم همون جا.

بعد از دیدن جنگجو و شنیدن صحبت هاش، علاقه پیدا کردم که با دانا آشنا بشم. تو ذهنم حرف های جنگجو درباره دانا رو مرور میکنم که یکدفعه مکانی زیبا رو از دور دیدم که نخل هایی بلند در اون خودنمایی میکنن. آبی که متوجه تعجب زیادم شده، سرش رو به طرفم چرخوند و با لبخندی بر لب گفت :

رسیدیم، اینجا هتل کاروانسراست.

فواره وسطِ حیاط، اولین چیزیه که پس از ورود به هتل به چشم میاد. هیجان زیادی دارم و میخوام همه جای هتل رو بگردم. در حالی که با تعجب به فواره خیره شده بودم، ناگهان با شنیدن صدای گربه ای به سمتش برگشتم. سرش رو به احترام کمی پائین آورد و گفت :

ممنون که کلی خطر رو به جون خریدید و این همه راه رو برای کمک به ما طی کردید.

بعد رو به من کرد و با مهربانی گفت :

اگر اشتباه نکنم شما باید خوشی باشید، تعریف چابکی و دلیری شما رو از شجاع شنیدم. به آبادان خوش آمدید. در صحبت هایی که بین اون گربه و شجاع صورت گرفت، فهمیدم که اسمش "آزاد" هست و ما رو با خودش به پشتِ ساختمان هتل بُرد. آزاد حین راه رفتن، شرایط سخت گربه های آسیب دیده در ریزشِ ساختمان متروپل رو شرح میده. من بیشتر محوِ تماشا هتل هستم و آنچنان متوجه حرف هاش نمیشم. از مکانی که صدایِ موزیکی غمگین میاد و چند تا آدم اونجا نشستن، گذشتیم. کمی بعد دو گربه رو بین درخت هایی در حال صحبت با هم دیدیم. وقتی متوجه ما شدن به سمتمون حرکت کردن. هر دو به ما خوش آمد گفتن و از آمدن ما به آبادان سپاسگزاری کردن. گربه ای که سن بیشتری داره اسمش "دانش" هست و گربه جوان تر رو "ادب" صدا میکردن.

ادب که واقعا شیوا و مودبانه حرف میزنه رو به ما گفت :

حضورِ شما این مکان رو پر از امید کرد. ممنون که با رشادتی غیرقابل وصف به اینجا اومدید و در این شرایط سخت کنار ما هستید.

اون هم که مثل همه میدونست اولین دفعه ای هست که به آبادان میام، بهم گفت :

خوشی خانم عزیز، به آبادان، سرزمین مهر و دوستی خوش آمدید. امیدوارم لحظه های خوبی رو اینجا داشته باشید.

از نوع رفتارشون و صمیمیتی که در صحبت هاشون هست، مشخصه که شجاع و آبی رو بخوبی میشناسن و هر دو رو خیلی دوست دارن. بعد از خوش آمدگویی فوق العاده ادب، گرم حرف زدن بودیم که گربه ای سالخورده به دیدارمون اومد. تا رسید اول از همه به سمت من اومد و بعد از معرفی خودش، اون هم از حضورم در هتل کاروانسرا قدردانی کرد و گفت :

با شباهتی که به مادرت داری، من رو یاد اون میندازی. اون گربه ای بود که آگاهی و شهامت رو با هم داشت و بدون ترس، خیانت های مسئولین رو فاش میکرد. و سازمان نمیتونست این رو تحمل کنه. در این روزهای سخت، ما به گربه هایی مثل اون نیاز دارم.

از تعریف هایی که از جنگجو شنیدم و رفتار مودبانه ای که این گربه داره، متوجه شدم که باید "دانا" باشه. همه "استاد" صداش میکنن. بعد از حرف زدن با من، سراغ شجاع و آبی رفت و گفت :

دوستانِ وفادارم، ممنون که در این شرایط سخت کنار ما هستید. متاسفانه عزیزانی رو در ریزشِ ساختمان متروپل از دست دادیم. باورم نمیشه که ساختمانی به اون بزرگی در یک چشم به هم زدن فرو ریخت. متاسفانه انسانهای زیادی هم در این حادثه تلخ از بین رفتن. همه ما برای کشته شدگان، چه انسانها و چه حیوانات غمگینیم. انسانها از سگ هایی باهوش برای کمک به نجات مصدومین استفاده میکنن. چه سگ های با شرفی. امیدوارم همگی در این کار موفق باشن.

از شنیدن صحبت های دانا شگفت زده ام شدم. تاسف برای مرگ انسانها؟! تعریف از سگ ها؟! و مهمتر از همه اینکه، مطمئن شدم از مادرم چیزهایی میدونه که من از اونها بی خبرم. انگار در آبادان درگیری بین سگ ها و گربه ها و آدمها نیست. دانا در ادامه حرف هاش از شجاع و آبی پرسید :

اوضاع شهرخرم چطوره؟ راسته که سازمان قوانینِ جدیدی وضع کرده؟ از دوست عزیزم جنگجو هم خبر دارید؟ شجاع و آبی که مشخصه برای دانا و باقی گربه ها احترام زیادی قائل هستن و دوستی عمیقی بینشون برقراره، شروع به جواب دادنِ سوالات دانا کردن. تمام مدتی که اونها شرایط شهر و گربه ها رو توضیح میدادن، دانا ساکت بود و فقط چند بار آهی کوتاه کشید. از حالتِ صورتش میشه فهمید که چقدر از شنیدن اتفاقات اخیر شهرخرم ناراحت شده. وقتی شجاع در آخر صحبت هاش از حمله ای که گربه های زیادی در اون کشته شدن حرف زد، با صدایی غمگین گفت :

افسوس برای گربه های بی گناهی که جونشون رو در این مدت از دست دادن. در دوران حکمرانی سازمان، سرنوشت اکثر گربه های معمولی چیزی جز یک زندگی سخت و یک مرگِ سخت تر نبوده.

شجاع بدون اینکه چیزی بگه، سرش رو به علامت تاسف و تائید تکون داد.

دانا که مشخصه نمیتونه خشمش رو از شنیدنِ مرگِ گربه های شهرخرم پنهان کنه، با ناراحتی زیاد شروع به صحبت کرد :

سَرسیاه برای حفظ قدرت هر کاری که فکرش رو کنید انجام میده. دورانِ جوونیش رو خوب به خاطر دارم. علاقه زیادی به نفر اول بودن و حکم رانی بر دیگران داشت. بالاخره هم تونست به آرزوش برسه. اصلاً براش مهم نیست که گربه های شهر ازش راضی باشن یا نه. فقط میخواد به عنوان فرمانده و پیشوای شهر خرم ازش یاد بشه. اون روزهایی که خیلی از گربه ها در شهرخرم درگیرِ مبارزه بودن، سرسیاه تونست با اهواز ارتباط برقرار کنه. در واقع جاسوس های اهواز که همه جای شهر رخنه کرده بودن، تونستن اون رو به خوبی شناسایی کنن. حکومت اهواز مُتخصص در استعمارِ شهرهای دیگه هست و سرسیاه هم تمام خصوصیتی که اونها برای پیاده سازی برنامه هاشون نیازمندش بودن رو داشت. گربه ای فَردگرا، قدرت طلب، وطن‌فروش، دروغگو، بی رحم، قاتل و از همه مهمتر، فَرمانبَر. مسئولینِ اهواز در انتخاب سرسیاه خیلی باهوش عمل کردن و مهارت های خاصی رو بِهش آموزش دادن. و زمانی که مطمئن شدن سرسیاه همون مهره ی دلخواهشونه، نقشه هاشون رو با اون عملی کردن. اون بعد از به قدرت رسیدن در مدت کوتاهی تونست تمام مخالفینِ حکومت اهواز در شهرخرم رو از بین بِبَره و با اینکه کمتر از خیلی ها در مبارزات حضور داشت، خودش رو "رهبر انقلاب" معرفی کنه. کاری کرد که در سخنرانی ها از اون به عنوان "پیشوا" و "خانم" نام بِبَرن. این عناوین برای اون لذت بخش بود، اما کافی نبود و هنوز شهوتِ قدرت طلبیش رو ارضاء نمیکرد. به همین دلیل کم کم بین گربه های شهر جا انداخت که "رهبر تمام مخلصین" هست و این لقب رو به خودش اختصاص داد. با شروع اعتراضات و انتقادات تعدادی از گربه ها نسبت به عملکرد سرسیاه و سازمان، متوجه شد که با وجود این قدرت و عناوین

هنوز یک چیزی کم داره. اون نمیخواست همه مخالفینش رو بُکُشه. چون به بعضی هاشون نیاز داشت. به همین دلیل باید کاری میکرد که گربه ای از مسئولین و حتی گربه های معمولی نتونن علیه اون حرفی برنن و اقدامی کنن. و بهترین راه حل استفاده از یک پوششِ نفوذ ناپذیر بود. اون میخواست یک خط قرمزِ ویژه بسازه و هر گربه ای جرات عبور از اون رو پیدا کرد نابود کنه. این طوری کمی از کُشت و کُشتارهای زیادش هم کم میشد. و این محافظِ فوق العاده چیزی نبود جز "تَقدُس". باید اینقدر مقدس میشد که گربه ای شهامتِ انتقاد از اون رو نداشته باشه. گربه ای مقدس که هر صحبت یا عَمَلِش درسته و همه باید بپذیرن. حالا نیاز به یک عنوانِ خاص داشت که طراحان این نقشه شوم لقبی رو برازنده این تقدس انتخاب کردن. "فرمانروای مطبق". داستان سرایی مسئولین و گربه های مذهبی از فرمانده مطلق و باور و بازگو کردنشون توسط گربه های معمولی، این تقدس و محفوظ موندن رو چندین برابر کرد. سرسیاه پشت این تقدس و به لطف فرمانروای مطلق بودن، تونست هر جنایتی رو بدون کوچکترین مزاحمتی انجام بده و در عملی کردن اهداف اهواز به موفقیت برسه. اون دوست داره همیشه نقش برنده ها رو بازی کنه. اما در واقعیت، این حکومت اهواز بود که در این جنگ پیروز شد و تسلط کامل بر سرمایه های شهرخرم رو به دست آورد. اما از اونجا که مسئولینِ اهواز فقط به فکر سودشون هستن، اجازه دادن که افتخارِ این کامیابی و عناوین نصیب سرسیاه بشه. اون شخصیت مرموزی داره. یادمه که برعکس نبردهای اون زمان، در بسیاری از جلساتِ قبل از انقلابِ گربه ها دیده میشد. تقریباً با همه رابطه ای دوستانه داشت و گربه مقبولی بین مبارزان بود. قبل از به قدرت رسیدن، شخصیت اصلیش برای همه ناشناس بود. اما خودش همه رو بخوبی میشناخت و میدونست بعد از رسیدن به فرماندهی، باید چه گربه هایی رو حفظ و کدوم ها رو حذف کنه. دونستن اینکه خانم دست نشانده مسئولینِ اهوازه کار چندان سختی نیست. برای فهمیدنش، فقط کافیه به توجیهات خانم و سازمان در مقابل جنایات حکومتِ اهواز دقت کنید. خودش هم خوب میدونه که هرگز نمیشه به سرانِ اهواز اعتماد کرد و باج های زیادی که بهشون میده، ضامنی برای حمایت همیشگی اونها نیست. اما راهی جز این نداره. چون حکومت اهواز بهتر از سازمان از میزان ذخایرِ مالیاتِ شهرخرم اطلاع داره. و اگر سرسیاه دست از پا خطا کنه، مهره ی بعدی رو جایگزینش میکنن. و هیچ گربه ای

اندازه سرسیاه، از توانایی حکومت اهواز برای انجام این کار باخبر نیست. چون دیده و میدونه که اهواز چه نقشی در انقلاب ما و به قدرت رسوندنش داشته، و رهبر انقلاب و پیشوا بودن رو مدیون اونهاست. به همین دلیل تا زمانی که سرسیاه و سازمان هستن، باج دادن به اهواز ادامه داره. و تا زمانی که رشوه دادن باشه، گربه های معمولی در شهرخرم زندگی خوبی نخواهند داشت.

با شنیدن صحبت های دانا، سوالی ذهنم رو درگیر کرد که ازش پرسیدم :

چرا با اینکه خیلی ها از خانم و سازمان ناراضی هستن، برای سرنگونیشون کاری نمیکنن؟! با شرایطی که گفتی، اصلا میشه این کار رو انجام داد؟!

دانا قبل از جواب دادن نگاهی به پائین انداخت و بعد از کمی فکر کردن، سرش رو بالا آورد و گفت :

انجام این کار ساده نیست. تا حالا گربه های زیادی جون و سلامتیشون رو در این راه از دست دادن، اما هدف اصلی به دست نیومده. همین باعث شده احساسی از بیهوده مُردن و فداکاریِ بی ثمر در خیلی از گربه ها ایجاد بشه. قدرتِ اهواز رو هم نباید دستِ کم گرفت. اونها به راحتی از سرمایه های شهرخرم دست نمیکشن. باید این رو هم پذیرفت که سازمان واقعی یا به ظاهر طرفدارانی داره. و زندگی راحتِ خیلی از اونها در قبالِ بودنِ پیشوایی چون سرسیاه و حکومتی مثل سازمانه. پس هر دو گروه برای بقاء این دو تلاش خواهند کرد. همیشه این رو از خودم میپرسیدم که :

چرا با وجود اون همه از خودگذشتگی و گربه های زیادی که در راه انقلاب از دست دادیم، نتیجه برعکسِ چیزی شد که در ذهن ما بود؟!

ما در اصل شکست خورده بودیم. و طول کشید تا متوجه بشیم که دشمن چه برنامه ریزی خاصی برای پیروزی خودش داشته. وقتی به اینجا اومدم خیلی در این خصوص فکر کردم. با گربه هایی که اینجا میبینید آشنا شدم. ما صحبت های زیادی درباره مشکلات زندگی گربه ها داشتیم و لحظه های زیادی رو مشغول فکر کردن

برای دستیابی به بهترین راه حل بودیم. فهمیدیم یکی از ایرادهای بزرگ ما این بود که، راه پیروز شدن رو فقط در مبارزه تن به تن میدیدیم. اون زمان تبلیغات زیادی برای این نبردها میشد. و برای تحریک گربه ها، افسانه و داستان هایی از گربه های جنگجو و مبارز تعریف میکردن. ما فکر میکردیم تنها با نبردهای خیابانی و به خطر انداختن جونمون میتونیم پیروز بشیم. البته با همین روش هم به موفقیت رسیدیم. اما واقعاً برنامه ای برای بعد از انقلاب نداشتیم و نتونستیم کار درست رو انجام بدیم. و این دو دلیل داشت. یکی "تفکر نکردن"و دومی "متحد نبودن". بعد از پیروزی و انقلاب، اون همدلی از بین رفت و به چند گروه با افکاری متفاوت تبدیل شدیم که هر کدوم فقط روش خودش رو برای حکومت بر گربه ها قبول داشت. به افکار و عقاید همدیگه توجه نکردیم و بدون اینکه ایده های مخالف رو بشنویم، اونها رو رَد کردیم. برخلاف دشمنانمون که شنیدن رو خوب بلد بودن، ما فقط حرف زدیم و اجازه صحبت به همدیگه رو ندادیم. گاهی هم میترسیدیم نظرِ گروه های مخالف دُرست باشه و روی ما تاثیر بگذاره. ما درگیرِ کشمکش های بیهوده ای بودیم و حکومت اهواز با کمک سرسیاه در حالِ پیاده کردن نقشه های شومی که برای شهرخرم داشت. و ما تاوان سنگینی رو برای اشتباهاتمون دادیم. باید بپذیریم که ما به اندازه کافی باهوش نبودیم و تنها شهامت داشتیم. و این برای به دست آوردن پیروزی حقیقی کافی نبود. با داشتن چنین تجربه تلخی و بعد از هم فکری های زیادی که اینجا داشتیم، تصمیم گرفتیم که انجمنی به نام "اندیشه" تشکیل بدیم. ما در این انجمن به نظرات همه گوش میدیم و راه حل های مفید رو برای زندگی بهترِ گربه های آبادان اجرا میکنیم. با این روش از تصویبِ قوانینِ سلیقه ای هم جلوگیری شد. در آبادان گربه ها به خوبی کنار هم زندگی میکنن. ما حتی با اکثر سگ ها و انسانها هم رابطه ای خوب و دوستانه داریم. البته هر کاری هم که انجام بدیم، باز هم برخی از گربه ها ناراضی هستن. اما پذیرفتیم که انتقادها و اعتراض ها، عاملی برای تصمیمات بهترِ آینده هستن.

دوباره از دانا پرسیدم :

میشه کمی بیشتر درباره انجمنی که گفتید توضیح بدید؟

دانا که این دفعه لبخندی به لب داشت جواب داد :

کمی صبور باش، اعضای انجمن در جلسه آخر هفته جواب شما رو میدن. فقط این رو بدون که این گروه از چهار گربه تشکیل شده. دانش، ادب و آزاد.

سریع بهش گفتم :

—— استاد اسم گربه چهارم رو فراموش کردید بگید.

—— عجله نکن. عضو چهارم رو به زودی خواهی شناخت.

جلو بقیه به روی خودم نیاوردم، اما از اینکه اسم گربه چهارم رو نگفت حرصم گرفت. با پایان صحبت های دانا، همگی به سمت متروپل حرکت کردیم. جمعیت زیادی ورودی "خیابان امیری" که ساختمان متروپل در اون قرار داشت جمع شدن و نمیشه از اینجا خودمون رو به محل حادثه برسونیم. به همین دلیل مجبور شدیم از "خیابون پهلوی" به اونجا بریم. وقتی رسیدیم و اولین صحنه های دردناک و باورنکردنی به چشمم خورد، وحشت کردم و نتونستم قدمی بردارم. برای لحظاتی از غم زیاد، مات و مبهوت شدم و از بُهت زدگی حتی نمیتونم پلک هام رو تکون بدم. بعضی از آدمها گریه میکنن و خیلی ها هم در حال کمک به آسیب دیده ها هستن. تعدادی هم با خشم زیاد، اسامی مقصرین حادثه رو فریاد میزَنن. رنجی طاقت فرسا و دردی غیر قابل تحمل چیزهایی هستن که بین همه مشترکه. اولین دفعه ای هست که از دیدنِ اندوه انسانها غمگین میشم. قبل از این فکر میکردم که آدمها نسبت به هم احساسِ خاصی ندارن. چون میدیدم که خیلی از اونها نسبت به مرگ زباله گردهای شهرخرم بی تفاوت بودن. اما حالا فهمیدم که اونها هم مثل ما سرشار از احساس هستن. کاملاً درکشون میکنم. میدونم که از دست دادن هم شهری و هم نوع چقدر زجرآوره. قطعاً کسانی که باعث این حادثه شدن، این چیزها براشون مهم نبوده. همین طور که چشمم به تلاش آدمها برای نجات افراد حادثه دیده بود، انسانی داد زد :

بیاید این طرف. یک نفر هم اینجاست. بچه هست. فکر کنم . . .

بغض نگذلشت که حرف دیگه ای بزنه. وقتی چند تا آدم به اونجا رسیدن، همگی زدن زیر گریه و کودکی خون آلود رو از زیر آوار درآوردن. تا چند روز برای پیدا کردن و انتقال گربه های آسیب دیده به ویرانه های متروپل رفتیم و هر بار سگ هایی رو در حال کمک به انسانها میدیدیم. تو صحبت های آدمها میشندیدم که میگن :

شهر رو به ویرانه تبدیل کردن. ساختمونی که قرار بود بعد از مدت ها رونقی به شهر بده، باعث بدبختی و مرگ آدم هاش شد. بعد از آتش زدن "سینما رِکس"، این حادثه دومین یادگاری تلخ این حکومت برای مردم آبادان در یک خیابونه. تا وقتی مقصر اصلی این خیانت ها جای قاضی و حاکم نشسته، باز هم از این فاجعه ها میبینیم. مجرم اصلی که قرار نیست محاکمه بشه، پس احتمالا سَر و تهِ اینجا رو هم مثل رکس با یک یادبود به هم میارن.

طبق برنامه آخرین روز هم به محل حادثه رفتیم و بعد از نیمه شب خیلی خسته به هتل کاروانسرا برگشتیم. هنوز نتونسته بودم همه جای هتل رو ببینم. دیگه نمیتونم جلو کنجکاویم رو بگیرم و تصمیم گرفتم وقتی همه خوابن برای این کار اقدام کنم. شجاع و آبی بعد از صحبتِ کوتاهی با هم خوابشون بُرد. من هم الکی حالتِ چرت زدن به خودم گرفتم و منتظر شدم تا خواب اونها عمیق بشه. میدونستم که کمی طول میکشه تا شجاع خوابش ببره و خوابِ حساسی هم داره و ممکن با کوچکترین صدا بیدار بشه. به همین دلیل مدتی تحت نظر گرفتمش. چند بار چشمهام رو آهسته باز کردم و بستم تا اینکه مطمئن شدم کاملا خوابه. با خودم گفتم برای احتیاط بیشتر تا ده میشمارم و بعد از جام بلند میشم و خیلی یواش حرکت میکنم. تو همون حالتی که چشم هام بسته بود و خودم رو به خواب زده بودم، شروع به شمارش کردم. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هف. . . عدد هفت رو کامل نگفته بودم که صدای قدم هایی که نزدیکم میشد رو شنیدم. احتمالاً از گربه هایی هست که تو هتل زندگی میکنن. وقتی از کنارم رد شد و کمی فاصله گرفت، بدون اینکه سرم رو تکون بدم چشمهام رو باز کردم. خیلی عجیبه، شجاع! مطمئن بودم خوابیده. این موقع شب کجا میره؟! کنجکاو شدم و خیلی

آهسته پشتِ سرش راه افتادم. با خودم گفتم حتما خسته شده و میخواد تو محوطه هتل چرخی بخوره. اما دارم میبینم که داره از هتل خارج میشه. نمیدونم که برم دنبالش یا نه؟ اگر گربه ای دیدم چه کار کنم؟ اگر شجاع بفهمه پشت سرش راه افتادم، ناراحت نمیشه؟ میخوام دلیل خارج شدنش رو بفهمم.

بدون فکر به عواقب این دنبال کردن، با فاصله شروع به تعقیبش کردم. در کمترین زمان ممکن شجاع خودش رو به اون طرف نرده های اطراف هتل رسوند. من هم نگاهی به دور تا دورم انداختم و وقتی مطمئن شدم گربه ای اطرافم نیست، دویدم و از نرده ها رد شدم. شجاع در حال حرکت به طرفِ مقابلِ هتله و من هم با احتیاط به همون سمت میرم. به انجامِ کارهای عجیب و رازآلود شجاع عادت دارم. مثل همیشه کنجکاویم گُل کرده و میخوام بدونم کجا میره و میخواد چه کار کنه. شجاع داره به سمتِ خونه هایی که مقابل هتل هستن حرکت میکنه. با فاصله ای مطمئن پشتِ سرِ شجاع حرکت میکنم. چه مکان زیبایی. خونه هایی بزرگ که خیلی منظم کنار هم قرار دارن و درخت هایی که با تنوع در رنگِ سبزشون، قشنگی اینجا رو بیشتر کردن. واقعاً محله ای به این زیبایی و تمیزی در شهرخرم نیست. کوچه به کوچه دنبال شجاع میرم. با دقتی که تو هر قدم داره، مشخصه که برای گردش نیومده و میخواد جای مشخصی بره. با اینکه دوست دارم همه جای این محله زیبا رو ببینم، از ترس گُم کردن شجاع تصمیم گرفتم یک لحظه هم چشم ازش برندارم و به اطرافم توجهی نکنم. شجاع به سرعت راه رفتنش اضافه کرد و کمی بعد جلو خونه ای ایستاد. از فضای خالی زیرِ درب ورودی، وارد خونه شد. خیلی دو دلم. موندم چه کار کنم؟ برم تو خونه یا گوشه ای قایم شم و منتظر باشم تا شجاع بیاد بیرون. اما مطمئنم اگر به کنجکاویم ادامه ندم، بعداً پشیمون میشم. پس دل رو به دریا زدم و رفتنم داخل. خونه ای بزرگ که کلی درخت و گل داخلِ حیاطشه. شجاع رو میبینم که داره به سمتِ محوطه پشتِ خونه میره. با دقت و احتیاط زیاد پشتِ سرش حرکت میکنم. یک لحظه دلم شور زد. حضورِ شجاع همون قدری که بهم قوت قلب میده، باعث نگرانیم هم شده. احتمالا اگر ببینم، خیلی ناراحت میشه. اما اون برادرمه. مطمئنم که اگر براش توضیح بدم که نتونستم جلو کنجکاویم رو بگیرم، درکم میکنه و من رو میبخشه. با نقش بستنِ اسمِ برادر تو ذهنم، یادِ کوشا افتادم. خیلی دلم گرفت. خواهر و برادر چیزیه که هر کاری کنن، باز هم به تو

تعلق دارن. چه دوران شاد و فراموش نشدنی با هم داشتیم. در حالی که درگیر فکرهای جورواجورم، شجاع رو میبینم که ایستاد و به روبه روش خیره شد. سریع پشت یک گلدونِ بزرگی مخفی شدم و زیرِ نظر گرفتمش. شجاع مدتی اطرافش رو بررسی کرد و بعد خیلی آهسته گفت :

آرام، آرام. عزیزم کجایی؟

لحظه ای بعد گربه ای حنایی و سفید که رنگ حناییش بیشتر به چشم میخوره، از بین شاخ و برگ ها بیرون اومد و با لبخند و بغض به طرف شجاع دوید. همدیگه رو در آغوش گرفتن و بوسیدن. دارم دیوونه میشم. واقعا شجاع با یک گربه ماده دوست شده؟! چرا تا حالا چیزی به من نگفته. ای بی معرفت، من تنها خواهرتم. با این حال، خیلی براش خوشحالم. شجاع جلوی آرام ایستاده و دیگه نمیتونم ببینمش. اما از صحبت هاشون مشخصه که عشق زیادی به هم دارن و از آخرین باری که همدیگه رو دیدن، مدتی میگذره. مطمئنم کلی دلتنگ هم شدن و نمیخوام بییشتر از این به حرف های عاشقانشون گوش بدم. به همین دلیل تصمیم گرفتم که به طرف هتل برگردم. همین که خواستم از اونجا دور بشم، ناگهان چیزی توجهم رو جلب کرد. احساس کردم آرام حامله هست. یعنی قراره بچه های خودش و شجاع رو به دنیا بیاره. این بار کنجکاویم بیشتر از دفعات قبل گُل کرد و برای اینکه مطمئن بشم حدسم درست بوده، تصمیم گرفتم کمی جلوتر برم. در حالی که چشم هام به سمت اونهاست، قدم اول رو به نرمی برداشتم. در حال گذاشتن قدم دوم روی زمین، پام روی شاخه ای خشک و باریک رفت و صدای ترک خوردش تو هوا پخش شد. و بالاخره چیزی که ازش میترسیدم اتفاق افتاد. در کوتاه ترین لحظه، با شجاع و آرام چشم تو چشم شدم. دیگه کار از کار گذشته بود و جایی رو برای پنهان شدن نداشتم. از خجالت لال شدم و سرم رو پائین انداختم. تنها چیزی که شنیده میشه سکوته. آرام هم چیزی نمیگه و مطمئنم هنوز متوجه موضوع نشده. یواش سرم رو بالا آوردم و دیدم که شجاع و آرام، مات و مبهوت بهم خیره شدن. واقعاً هیچ دفاعی از خودم برای فضولی که کرده بودم نداشتم. حتی نمیتونستم عذرخواهی

کنم. تا اینکه شجاع سکوت رو شکست و بلند زد زیر خنده. در حالی که نمیتونست جلو خندش رو بگیره گفت :

خواهر شیطون و بازیگوشم. آرام جان، ایشون خوشی دوست داشنیه که قبلا دربارش بهت گفتم. بهترین خواهر دنیا. شجاع و آرام لبخندزنان به سمتم اومدن. از خجالت خیسِ عرق شدم. البته از طرفی هم خوشحالم که شجاع از دیدنم ناراحت نشد. واقعا تو این لحظه توقع چنین برخوردِ خوبی رو از اون نداشتم. در حالی که بغض گلوم رو گرفته بود، شجاع سرش رو به سرم مالید و گفت :

ناراحت نباش خواهر نازم. بیا و با آرامِ عزیزم آشنا شو. میبینی خوشی، قرارِ خانوادمون بزرگتر بشه.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و اشک هام سرازیر شد. نمیدونستم گریه هام از ناراحتیه یا از ذوقی که دارم. با همون حالت بغض به آرام و شجاع تبریک گفتم و از هر دو عذرخواهی کردم.

آرام با چهره زیبا و مهربونش، لبخندی زد و گفت :

—— از دیدنت خوشحالم. با تعریف هایی که شجاع از شما و برادرهاش کرده، مشتاق دیدارتون بودم. اما واقعا نمیدونستم کی و کجا میبینمتون. امیدوارم که همه چیز خوب پیش بره و به زودی کوشا و تپلی رو هم ببینم.

—— من هم آرزو میکنم که بچه هاتون به سلامتی به دنیا بیان. بی صبرانه منتظر دیدَنشونم.

بعد از کمی گفت و گو، از آرام خداحافظی کردم و با شجاع به سمت هتل برگشتیم.

تو راه برگشت از شجاع پرسیدم :

چطوری با این دوست های خوبِ آبادانی و آرامِ زیبا آشنا شدی؟

اون هم با حوصله سوالم رو جواب داد :

با شنیدن صحبت های مسئولین، کینه زیادی نسبت به حکومت و گربه های آبادان پیدا کرده بودم. زمانی که سازمان ماموریت های ویژه رو بهم سپُرد، به درخواست خودم برای اومدن به اینجا انتخاب شدم. البته کمتر گربه ای از مامورهای سازمان، جرات اومدن به اینجا رو داشت. مرتب اطلاعاتی که از ماموریت های آبادانم کسب میکردم رو به سازمان ارائه میدادم. حدود پنج ماهی از اومدنم به اینجا میگذشت که در یکی از ماموریت ها پس از برخورد با ماشینی بیهوش شدم. وقتی چشم هام رو باز کردم، دیدم دو تا گربه بالا سرم هستن. به سختی میتونستم راه برم و با کمک اونها به هتل کاروانسرا اومدم. از همون اول همه برخوردی مهربانه باهام داشتن و تا بهبودی کامل مراقبم بودن. از اونجایی که هیچ آزاری بهم نرسوندن، مطمئن شدم که نفهمیدن اهل شهرخرم و مامور سازمانم. پس این فرصت عالی رو غنیمت شُمردم و شروع به کسب اطلاعات کردم. چند روزی از حضورم در هتل میگذشت که دانا به دیدارم اومد. چون همه استاد صداش میکردن، اوایل متوجه نشدم که این همون دانای معروفیه که خانم از اون به عنوان یکی از بزرگترین خائنین یاد میکنه. بعد از اون هر روز بهم سر میزد و مدتی رو با هم صحبت میکردیم. بالاخره یک روز گفت که اهل شهرخرم هست و سرگذشتش رو برام تعریف کرد. باورم نمیشد در حال صحبت با دانا هستم. پیدا کردن مخفیگاه دانا میتونست بهترین خبر برای سازمان باشه. بعد از مدتی دانش، ادب و آزاد رو دیدم و با افکارشون آشنا شدم. جالب بود که هر چه بیشتر میشناختمشون، نفرتی که ازشون داشتم کمتر میشد. این برام عجیب بود که هیچ کدوم از اونها هرگز نپرسیدن :

اهل کجایی؟ چه دینی داری؟ و اعتقاداتت چیه؟

در واقع این چیزها اصلا براشون مهم نبود و با منی که تازه شناخته بودن، به خوبی بقیه رفتار میکردن. هر روز اشتیاقم به دانا و گربه های آبادان بیشتر میشد. بعد از مدتی بدون اینکه به اونها چیزی بگم، اونجا رو ترک کردم و به شهرخرم برگشتم. اما در خصوص دیدار با دانا و حرف هایی که در آبادان شنیده بودم، گزارشی به سازمان ندادم. از اون به بعد هر وقت که برای ماموریت به آبادان میومدم، بیشتر وقتم رو در هتل کاروانسرا

سپری میکردم. حرف های دانا رو با دقت گوش میدادم و اونها رو با صحبت های خانم مقایسه میکردم. تا مدتی تردید داشتم که کدوم یکی دُرست میگه. اما وقتی دیدم کارهای خانم و سازمان با صحبت هایی که میکنن متفاوته و خیلی از حرف هایی که درباره حکومت آبادان میزنن صحت نداره، تصمیم گرفتم تعصبی که روی عقایدم داشتم رو کنار بذارم و نسبت به چیزهایی که دیده و شنیده بودم بیشتر فکر کنم. این طور شد که بعد از مدتی گربه هایی که تصور میکردم دشمنانم هستن، بهترین دوستانم شدن. و فهمیدم پیشوایی که برام مقدس بوده، خائن به سرزمین و گربه های شهرمه. وقتی همه چیز رو به دانا گفتم و دوستی عمیقی بینمون شکل گرفت، بهم گفت که از روز اول فهمیده که مامور سازمانم. اما چیزی نگفته و میخواسته واکنش من رو بعد از شناختی که ازش پیدا میکنم ببینه. دانا همیشه میگه :

سه چیز در رفتار باعث دوستی و تداوم اون میشه. دادگری، راستی و مهربانی.

شیفته دوستان جدیدم در آبادان شده بودم و مرتب به دیدارشون میومدم. تو همین رفت و آمدها بود که با آرام آشنا شدم و عشق زیبایی بینمون ایجاد شد. دیدی که چند وقت دیگه هم بچه هامون به دنیا میان. امیدوارم اون لحظه آبادان باشم و ببینمشون.

اینقدر غرقِ شنیدنِ صحبت های جالبِ شجاع شدم که اصلا نفهمیدم کی به هتل کاروانسرا رسیدیم. تا طلوع آفتاب چیزی نمونده. آبی هنوز خوابه و احتمالاً از خستگی بیدار نشده. من هم به گوشه ای رفتم و دور خودم جمع شدم. مطمئنم زود خوابم میبره. دوست دارم خوابِ محله زیبای جلو هتل با خونه های بزرگ و پُر از درختش رو ببینم. جایی که نه از فاضلاب خبری بود و نه ترسی از حمله سگ ها. کاش همه محله های شهرخرم این شکلی بودن.

بالاخره صبح به آرزوم رسیدم و آبی جاهای مختلف هتل رو نشونم داد. زمین های بازی، استخر، کافه، فواره ها و نخل های بلند و کشیده. همه جاش برام زیبا و جذاب بود. به حدی از فضای هتل خوشم اومده که اگر عاشق لب شط نبودم، همین جا میموندم و زندگی میکردم. بعد از نیمه شب که رفت و آمد انسانها در هتل کمتر شد،

تعدادی از نماینده محله های آبادان برای شرکت در جلسه ای که دانا گفته بود به هتل کاروانسرا اومدن. برای احتیاط بیشتر و با دستور دانا، از تجمع و حضورِ زیاد گربه ها جلوگیری شد. فقط دوازده نماینده حضور داشتن و قرار شد که حرف های گفته شده در جلسه رو به گربه های شهر انتقال بِدن. کنار آبی، شجاع وآرام ایستادم و بی صبرانه منتظرِ شروع جلسه ام تا صحبت های اعضاء انجمن رو بشنوم. خیلی هم مشتاقِ شناختِ عضو چهارمی هستم که دانا ازش نام نبُرد. و بیشتر از هر چیز کنجکاوم که فرق جلسات آبادان با سازمان رو بدونم. بعد از اینکه همه جمع شدن، دانا شروع به صحت کرد :

همگی خوش آمدید. این جلسه برای ایجاد و استحکامِ اتحاد بین گربه های آبادان و شهرخرم برگزار میشه. از دوستانِ شهرخرمی سپاسگزارم که با تمام سختی ها خطر ورود به آبادان رو به جون خریدن و به کمکِ همشهری های آسیب دیده ما اومدن. اونها یک بار دیگه ثابت کردن که شهرخرم و آبادان هرگز از هم جدا نبوده و نیستن. سَرسیاه وقتی تردد بین دو شهر رو ممنوع کرد که متوجه شروعِ دگرگونی های اساسی در افکارِ گربه های آبادان شد. اون میترسید که گربه های تحت حکومتش پس از آشنایی با انقلاب فکری گربه های آبادان، عقاید پوسیده خودشون رو کنار بگذارن و شهامت و آگاهی غلبه بر سازمانی که به بردگی گرفتشون رو پیدا کنن. سرسیاه نمیخواست گربه های شهرخرم بدونن که میشه بدون پرداخت مالیات زیاد زندگی خوبی داشت، با سگ ها و انسانها دوست شد و با هر دین و دیدگاهی کنار هم زندگی کرد. برخلافِ شهرخرم در آبادان هر گربه ای میتونه از عقاید و افکارش حرف بزنه. و بقیه هم یاد گرفتن که در صورت مخالفت با اون، به تمسخر نگیرنش و توهینی بهش نکنن. در اینجا از هیچ گربه ای پرسیده نمیشه که چه "آئین" و "عقیده" ای داره. در آبادان سوال کردن از دینِ بقیه پرسشی دور از ادب به حساب میاد و هیچ گربه ای درآبادان به این نوع سوال ها جواب نمیده. اینجا گربه ای برای اعتقادش زندانی، شکنجه و اعدام نمیشه. ما یاد گرفتیم که چطور میشه با هر "باوری" کنار هم زندگیِ خوبی داشت. فهمیدیم که یکی از مهمترین علل عقب موندگی ما اینه که هر گربه ای بیشتر از هر چیز به فکر پیشرفت خودشه و سرنوشت بقیه براش مهم نیست. و با کوشش تونستیم اتحاد واقعی رو شکل بدیم و بعد از اون موفقیت های زیادی برای همه گربه ها بدست اومد. در آبادان گربه ها

از روی ترس به مسئولین احترام نمیذارن و برای داشتن زندگی بهتر، چاپلوسی اونها رو نمیکنن. و البته مسئولین و نماینده ها هم هرگز چنین چیزی رو نمیخوان. در اینجا ما فریادِ "مرگ بر" رو برای هیچ گربه یا حکومتی و حتی دشمنانمون سَر نمیدیم. چون تا حالا هیچ ستمکاری نه با دادن این شعار از بین رفته و نه از میزانِ ظلمش کم شده. به جای شعار "مرگ بر" که حسِ خشونت و جنگ طلبی رو در خودش داره، تلاش میکنیم که از آزار ظالمان در امان باشیم. آخه نمیشه طرفدار صلح و دوستی بود و کنارش شعارِ "مرگ بر" رو فریاد کشید. بچه گربه ها نباید با شنیدن چنین شعارهای بی معنا و مُخربی بزرگ بشن. ما وظیفه داریم که به اونها و نسل های بعد یاد بدیم که هر گربه ی بدکرداری فرصتِ خوب شدن و جبرانِ اشتباهاتش رو داره. و شاید روزی دشمنان ما دوستانمون بشن. درسته که حکومت هایی مثل سازمان در گرو دشمنی ها پایدار هستن و هر کاری میکنن که برخی از گربه ها با هم دشمن باشن، اما ما باید با شناختن همدیگه راه دوستی ها رو یاد بگیریم. مطمئن باشید اگر جلوی گسترش افکار و اعمال پلید خانم و سازمان گرفته نشه، قطعا ما هم به روزگار شوم فعلی گربه های شهرخرم دچار خواهیم شد. پس ما کنار دوستانمون در شهرخرم خواهیم جنگید، اما نه مانند گذشته. مبارزه ای آگاهانه برای دستیابی به خوشبختی حقیقی. در این جلسه گوشه ای از برنامه ها و اهداف آینده ما توسط چهار عضو انجمن اندیشه برای شما شرح داده میشه. امیدوارم با کمک هم این افکار رو در شهرخرم و آبادان اجرا کنیم.

ادب اولین عضو انجمنه که برای سخنرانی به جایگاه اومد و بعد از خوش آمدگویی صحبت هاش رو شروع کرد :

تصمیم گرفتم که امروز سرگذشت خودم رو برای شما تعریف کنم. شاید خیلی از شما با گذشته من آشنا نباشید. گربه هایی که سالهای ابتدایی زندگیم رو به خاطر دارن، میدونن که خیلی اهلِ دعوا و زورگویی بودم. هیچ گربه ای از دستم آسایش نداشت و به هیچ موجود زنده ای که قدرتی بیشتر از اون داشتم رحم نمیکردم. و گستاخیم به حدی بود که حتی به مادرم هم احترام نمیذاشتم. همیشه موقع حرف زدن کلماتی زشت روی زبونم بود و به همه ناسزا میگفتم. تا کمی عصبی میشدم، به هر گربه ای و هر چیزی توهین میکردم. اون زمان

اسمم "ببری" بود. تقریبا همه گربه های محله از من متنفر بودن. یک هفته از رفتنم به مدرسه گربه ها میگذشت که به دلیل بی نظمی و بی احترامی به آموزگارم اخراج شدم. حتی خواهر و برادرهام هم نزدیکم نمیشدن و کم کم همه دوست ها و عزیزانم ترکم کردن. فقط چند تا گربه شَر مثل خودم کنارم موندن. با اینکه از این موضوع ناراحت بودم، اما نمیخواستم و نمیتونستم تغییری در خودم ایجاد کنم.

یک روز زمستونی که هوا خیلی سر بود، در حال پیدا کردن غذا سر از مدرسه ای در آوردم. تو حیاط مدرسه راه میرفتم که یکدفعه صدای دلنشینی رو شنیدم و بی اختیار به سمتش حرکت کردم. مردی میانسال با صورتی مهربان و لبخندی که به لب داشت، در حال درس دادن به دانش آموزان بود. کلامِ شیوای معلم باعث شد کنجکاوانه پشت پنجره کلاس بشینم و به حرف هاش گوش بدم. هنوز هم خیلی خوب یادمه که اون روز چی میگفت :

بچه های عزیزم، از گذشته تا به امروز "ادبیات" در فرهنگ ما نقش بسزایی داشته. این سرزمین شاعران زیادی رو در خودش پرورش داده. ما گنجینه بزرگی در اختیار داریم که چندان ارزش این سرمایه بی مانند رو درک نمیکنیم. کمتر کشوری مانند ایرانِ ما اینقدر شاعر و ادیب بی نظیر در خودش پرورش داده. مولانا، حافظ، سعدی، نظامی، فردوسی، خیام، پروین اعتصامی، رودکی، نیما یوشیج، فروغ فرخزاد، سهراب سپهری و دیگر سرایندگان بزرگ این سرزمین که حتماً اسامی اونها رو شنیدید. امروز کتاب ادبیات پارسی که قبل از انقلاب در مدارس ایران تدریس میشد رو با خودم آوردم. در این کتاب انواع شعر دیده میشه. غزل، قصیده، مثنوی، رباعی، دو بیتی و قالب های شعری دیگه. بخش زیادی از تربیت نسل گذشته توسط این سروده ها انجام شده. نمیدونم چرا به مرور زمان این اشعار از کتاب ادبیات کم شدن؟! قطعاً ادبیات پارسی یکی از مهمترین دروس شماست که میتونید انسانیت و آموزگار خود بودن رو با این درس یاد بگیرید. بهترین متخصصین در هر زمینه ای هم بدون آموختن و رعایت اصول اخلاقی برای اجتماع خطرناکن و هر چه این افراد شغل حساس تری داشته باشن، آسیبشون برای جامعه بیشتره. چنین اشخاصی تبدیل میشن به راننده اتوبوسی که در حالتِ

خماری رانندگی میکنه و جون مسافران رو به خطر میندازه. پزشک و مهندسی که وجدان و تعهد کاری ندارن و با یک اشتباه باعث از بین رفتن انسانها میشن. حالا فکر کنید که یک مدیر یا مسئول عای رتبه که از مَنِش انسانی برخوردار نباشه، چه صدمات جبران ناپذیری به افراد و جامعه وارد میکنه. بنابراین مسئولین خردمند در هر سرزمینی که خواهان رفاه، آرامش، دوستی و تعالی برای مردم خودش و دنیا باشه، به هر روشی باعث آموزش و گسترش "پندار نیک"، "گفتار نیک" و "کردار نیک" خواهد شد. سه اصلی که در تاریخ و فرهنگ کهن ایران دیده میشه.

عزیزانم، کلمه ادبیات از واژه "ادب" گرفته شده. همیشه افراد مودب با هر چهره ای زیبا هستن. احتمالاً تا حالا متوجه شدید که امروز میخوایم با هم درباره ادب صحبت کنیم.

خیلی آروم و بدون کوچکترین حرکتی به معلم خیره شده بودم و به صحبت هاش گوش میدام. انگار درس اون روز به من اختصاص داشت. نیرویی عجیبی درونم ایجاد شده بود و اجازه نمیداد از جام تکون بخورم و پشت پنجره کلاس میخکوب شده بودم. لذت شگفت انگیز و جدیدی رو در وجودم حس میکردم. خوشحال بودم که گربه ای اونجا نیست تا من رو در اون حالت ببینه. وگرنه حتما میگفت :

آخه لاتِ محل رو چه به ادب و ادبیات.

مطمئنم اگر گربه ای من رو اونجا میدید، خیلی خجالت میکشیدم. یا از روی غرور و به دلیل اینکه شخصیت مزخرفم پیش گربه های شرور شهر حفظ بشه، حرف های معلم رو به تمسخر میگرفتم و با دادن چند ناسزا از اونجا دور میشدم. این جمله رو یک بار از آدمی شنیدم که میگفت :

گاهی چقدر ارزون خودمون رو در بازار نادونی میفروشیم.

واقعا که اون زمان در اوج جهل و حماقتی بی انتها بودم. ارزش بودنم رو درک نمیکردم و خودم رو به کمترین بها فروخته بودم. معلم در ادامه صحبت هاش رو به دانش آموزان گفت :

حالا کی میتونه شعر یا جمله ای در خصوص اهمیت ادب بگه؟

یکی از دانش آموزان سریع دستش رو بالا برد و گفت :

—— ما بگیم آقا؟

——بگو عزیزم.

—— ادب از که آموختی، از بی ادبان.

—— آفرین. این حکایت از استاد سخن، سعدی شیرازی هست که میگه :

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت : از بی ادبان! هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم. خوب بچه ها، حالا که یادی از پادشاه سخن کردیم، شعری زیبا در خصوص ادب از این شاعر بی نظیر برای شما میخونم.

پیش ارباب خرد، مایه ی ایمان ادب است لاجرم پیشه ی مردان سخن دان ادب است

بی ادب را به سماوات بقا منزل نیست در سماوات بقا منزل مردان ادب است

دامن عقل و ادب گیر که در راه یقین بر سر گنج وجود تو نگهبان ادب است

آدمی زاده اگر بی ادب است انسان نیست فرق ما بین بنی آدم و حیوان ادب است

کردم از عقل سوالی که بگو ایمان چیست؟ عقل در گوش دلم گفت که ایمان ادب است

تکلیف شما هم برای جلسه بعد این که شعر یا جمله ای درباره درس امروز بنویسید و با خودتون بیارید. خوب هم تمرینش کنید، چون باید اون رو برای بقیه هم کلاسی هاتون بخونید.

بعد از گفتن این جمله، ناگهان معلم برگشت و من رو پشت پنجره کلاس دید. مکثی کرد و با خنده گفت :

بچه ها نگاه کنید، حتی این گربه هم مجذوب زبان شیرین سعدی شده.

با شنیدن این حرف، کل کلاس زد زیر خنده. یکی از دانش آموزان گفت :

آقا اجازه، شاید از اون قسمتی که گفتید : فرق ما بین بنی آدم و حیوان ادب است، ناراحتش کرده.

باز هم کلِ کلاس خندیدن.

با هیچ کلمه ای نمیتونم احساسی که اون لحظه داشتم رو توصیف کنم. انگار دست و پاهام خشک شده بود و نمیتونستم جابجا بشم. البته واقعاً هم دوست نداشتم از اونجا برم. بعد از مدت ها حرف های زیبایی به گوشم خورده بود. معلم همین طور که نگاهش به من بود، گفت :

عزیزانم، مقصودِ سعدی از حیوان، این زبون بسته های بی آزار نیستن. منظورش افراد بی ادبی هستن که متاسفانه هر روز در کشور ما به تعدادشون اضافه میشه. و اگر برای تربیت خودمون تلاش نکنیم، ناغافل و ناخواسته ما هم مثل اونها میشیم و بی فرهنگی برامون عادی میشه. و هیچ چیز نکوهیده تر از عادت کردن به بدی و عادی شدنِ زشتی نیست.

بعد از تو کیفش مقداری بیسکوئیت درآورد و جلوم گذاشت. شیفته حرف ها و اخلاق آموزگار شده بودم و وقتی نزدیکم شد، بدون هیچ ترسی از جام تکون نخوردم. با لبخند، و مهربانی که در رفتار و گفتارش بود گفت :

چقدر تو زیبا و مودبی. مشخصه که به ادبیات هم علاقه داری. به دلیل حضورت در کلاس امروز، اسمت رو "ادب" میذارم. هر وقت دوست داشتی به کلاس ما بیا.

یکی از بچه ها که میزش نزدیکِ پنجره بود و صحبت های معلم رو به خوبی میشنوید، گفت :

—— آقا مگه میفهمه شما چی بهش میگید؟

—— نگاهش کن چقدر با دقت گوش میده. فکر کنم فهمیده. خدایی که ما رو به این زیبایی و شگفت انگیزی آفریده، میتونه حیوانات رو هم طوری خلق کرده بهشه که حرف های آدم ها رو متوجه بشن. شاید همین گربه بامزه، شعرِ سعدی رو بهتر از ما درک کنه و برعکس خیلی از انسانها به این سخنِ آموزنده عمل کنه.

هر روز با شوقِ عجیبی و به امید دیدار آموزگار به مدرسه میرفتم. اما معلم همیشه نبود و هر هفته فقط دو روز در کلاس حاضر میشد. من هم از ابتدا تا انتهای کلاسِ درسش پشت پنجره مینشستم و مجذوبِ حرف هاش میشدم. بعضی از بچه ها هم دوستم داشتن و بهم غذا میدادن. لحظه شماری میکردم تا روزِ درس دادن معلم برسه و بتونم ببینمش. با خودم میگفتم :

چرا فقط دو بار در هفته کلاس ادبیات برگزار میشه؟! اینکه خیلی کمه. درسِ به این زیبایی و مهمی رو باید هر روز خوند.

با گوش دادن و فکر کردن به صحبت های معلم، کم کم دگرگونی عجیبی در گفتار و رفتارم ایجاد شد و دیگه به گربه ای ناسزا نمیگفتم و آزاری نمیرسوندم. با این حال هنوز هم خیلی از اونها از من دوری میکردن و بهم اعتماد نداشتن. اما ناامید نشدم و برای تغییر چهره زشتی که از خودم ساخته بودم، دست از تلاش برنمیداشتم. یک صبحِ زمستونی که هوا سوزِ آزار دهنده ای داشت، پشتِ پنجره کلاس نشسته بودم. از اون روزهای سردی بود که آبادان کم به خودش میبینه. بعد از چند تا رعد و برقِ شدید ابرها شروع به باریدن کردن. تنها لذتِ شنیدن حرف های معلم باعث میشد که خیس شدنی که ازش نفرت داشتم رو تحمل کنم. بارون در عمقِ پوستم نفوذ کرد و از شدتِ خیس شدن شکلم عوض شده بود. در حال مچاله شدن بودم که نگاه معلم بهم افتاد و سریع به سمتم اومد. با مهربانی من رو داخل کلاس بُرد و جلوی بخاری گذاشت. بعضی از بچه ها اسم جدیدم رو صدا میزدن و از بودنم در کلاس ذوق میکردن. اما از نگاه و صحبت هاشون متوجه شدم که تعدادی

هم از حضورم در کلاس ناراحتن. جلسه بعدی که مثل همیشه پشت پنجره نشسته بودم، آقایی بعد از چند بار درب کلاس رو زدن وارد شد. همه دانش آموزان به احترامش بلند شدن و با اشاره دستش، دوباره نشستن. سریع نگاهش رو به طرفِ من چرخوند و در حالی که بهم خیره شده بود با کنایه به معلم گفت :

پس راست میگن که گربه ای رو به شاگردی قبول کردید و اون رو سر کلاس آوردید. باید با چشم های خودم این قانون شکنی رو میدیدم تا باورم بشه.

معلم ادبیات با خونسردی و لبخند گفت :

خیلی خوش آمدید آقای مدیر. بله، ایشون آقای ادب هستن. چند وقتی میشه که بدون غیبت در کلاس درسِ بنده حضور داره.

مدیر با نیشخندی که به لب داشت گفت :

—— چه جالب، پس اسم هم داره! فکر نمیکنید جای گربه در کلاس نیست؟! مطمئنم علاوه بر اینکه حواس دانش آموزان رو موقع درس دادن شما پرت میکنه، میتونه باعث مریض شدن اونها هم بشه.

—— این گربه همیشه خیلی آروم پشت پنجره میشینه و فقط به صحبت ها گوش میده. اتفاقا با اینکه بیشتر وقت ها پنجره بازه، حتی یک بار هم وارد کلاس نشده. فقط اون روز که موقع بارندگی خیس شده بود، خودم آوردمش داخل کلاس. البته نمیخوام این موضوع رو توجیه کنم و اگر شما میفرمائید که دیگه این گربه پشت پنجره نباشه، حتما طبق خواسته شما این کار انجام میشه.

مدیر وقتی مطمئن شد که دیگه قرار نیست بچه ها من رو پشت پنجره ببینن، تشکری کوتاه از آموزگار کرد و از کلاس خارج شد. شوک بدی بهم وارد شده بود. داشتم از ملاقات آموزگار ادبیات و شنیدن حرف های زیباش محروم میشدم. همه به جز اون فکر میکردن که برای فرار از سرما و خوراکی پشت پنجره میام. فقط معلم بود که فهمید عاشق شنیدن صحبت ها و محبتش شدم. با خودم میگفتم :

میخواد باهام چه کار کنه؟! واقعا اجازه نمیده از این به بعد پشت پنجره بشینم؟! اگر این رو از من بخواد، نمیتونم انجامش ندم. اما دیگه نمیخوام به زندگی گذشته ام برگردم. مطمئنم اون باعث شده که چیزی درونم تغییر کنه و کلی با گربه قبلی که بودم فاصله پیدا کردم. من دیگه ببری نیستم و کم کم دارم به ادب تبدیل میشم.

غمگین و ناامیدانه لحظاتی رو به یاد میاوردم که معلم همیشه بعد از اتمام کلاس به سمتم میومد و دستی به سرم میکشید. بعد کمی غذا بهم میداد و میگفت :

ممنون که مثل هر روز مودب و آروم سر کلاس حاضر بودی. مراقب خودت باش آقای ادب. جلسه بعدی منتظرتم. یک وقت غیبت نکنی. دلم برات تنگ میشه.

تو همین فکرها بودم که وقتِ کلاس تمام شد و بچه ها خارج شدن. معلم منتظر موند تا آخرین دانش آموز هم کلاس رو ترک کنه. وقتی همه رفتن، نزدیکم شد و گفت :

تا حالا حیوونی رو داخل خونه ام نَبُردَم. اما نمیدونم چطور حسی درونم شگل گرفت و باعث شد که تصمیم بگیرم تو عضو جدیدی از خانواده ام باشی. اینجا موندنت دیگه جایز نیست. با هم به خونه میریم.

بعد از شنیدن این حرف ها، خودم رو درون دست ها و آغوش معلم دیدم. باورم نمیشد. پنجه هام رو تو بدنم فرو کردم تا مطمئن شم که خواب نیستم. چه دردِ لذت بخشی بود. کاملا بیدار بودم و رفتنم با معلم واقعی بود. آدمی که بیشتر از همه گربه هایی که میشناختم و هر موجودی روی زمین، دوستش داشتم. چی بهتر از این میتونست اتفاق بیفته. من رو سوار ماشینش کرد و با خودش بُرد. حیاط خونه معلم باغچه ای زیبا داشت که پر بود از گل های کاغذی رنگارنگ. گوشه ای از باغچه، خونه کوچک و راحتی برام ساخت. اونجا زندگی خوب و آرومی داشتم. هیچ گربه ای که قبلا من رو میشناخت، نمیدونست کجا زندگی میکنم. و این خوب بود و تصمیم گرفتم از این فرصت مناسب برای تغییرِ افکار و رفتارم استفاده کنم.

معلم همراه همسر و دو فرزندش خانواده ای صمیمی رو تشکیل میدادن. پسری خنده رو که حدودا سی سال داشت، و دختری پُر جنب و جوش که چند سالی از برادرش کوچک تر بود. هر چند همسر معلم با گربه ها میونه خوبی نداشت، اما هیچ وقت رفتار بدی با من نکرد. حتی گاهی غذا هم بهم میداد. همون روز اول که تو بغل معلم من رو دید، با تعجب و تا حدودی دلخوری گفت :

بالاخره کار خودت رو کردی. از حرف هایی که میزدی، مطمئن بودم یک روز با خودت میاریش. پس شما آقای ادب هستی که همسرم رو عاشق خودش کرده.

بعد با حالتی که مشخص بود نمیخواد بیشتر از این معلم رو ناراحت کنه صحبتش رو ادامه داد :

عیبی نداره. حالا که تصمیم گرفتی پیشت باشه، لطفا همون بیرون نگهش دار و داخل خونه نیارش. در واقع دلیل اصلیِ اینکه معلم برای من در حیاط خونه ساخت، همین حساسیت همسرش به گربه ها بود. تو همون برخورد اول که متوجه این موضوع شدم، هیچ وقت داخل خونه نرفتم. تصمیم جدی گرفته بودم که دیگه باعث رنجش هیچ موجودی نشم. معلم عشق زیادی به همسر و بچه هاش داشت. اونها هم دوستش داشتن و همه خانواده به هم احترام میذاشتن. در حیاط خونه یک میز فلزیِ سفید رنگ با چهار صندلی قرار داشت و روزهایی که هوا خوب بود، معلم با یک فلاسک چای میومد تو حیاط و روی صندلی که مخصوص خودش بود مینشست و بعد از قرار دادن عینکش روی چشمهاش، شروع به خوندن کتاب میکرد. من هم همیشه روی میز یا صندلی کناریش مینشستم. به هر مطلب زیبایی که برمیخورد، لبخندیی میزد و میگفت : آقای ادب به این جمله زیبا گوش بده. یا اینکه، این شعرِ بی نظیر تقدیم به آقای ادب. و بعد با صدای دلنشینش و طوری که انگار مطمئن بود همه رو متوجه میشم، برای من میخوندش و حتی بعضی از مطالب رو هم تفسیر میکرد و شرح میداد.

وقت هایی که معلم بیرون از خونه بود، خیلی دلتنگش میشدم و چشم به راهش بودم تا برگرده. تا درب حیاط رو باز میکرد به سمتش میدویدم و همینکه نزدیکش میشدم، خم میشد و نوازشم میکرد. من هم تا درب

ورودی خونه همراهش میرفتم و منتظرش میموندم تا با کتاب و فلاسک چائی برگرده. بعضی وقت ها هم که خیلی خسته بود، دستی روی سر و گردنم میکشید و میگفت :

امروز خیلی خسته ام ادب عزیزم. فردا با هم کتاب میخونیم.

روزهایی که معلم برای کتاب خوندن به حیاط نمی اومد، انگار نظم زندگی من هم بهم میخورد. مرتب حرف هاش رو با خودم تکرار میکردم تا هیچ کدوم از یادم نره. هنوز مطمئن نبودم که اگر به جمع دوست هام برگردم، میتونم تغییرات درونم رو حفظ کنم یا نه. روزی نزدیک های غروب آفتاب معلم به حیاط اومد و بعد از آبیاری و مرتب کردن باغچه، روی صندلی نشست و شروع به مطالعه کرد. من هم روی میز دراز کشیدم و گاهی چُرتی کوتاه میزدم. همون لحظه اولی که دیدمش، متوجه شدم که سعی میکنه آشفتگی و اضطراب درونش رو پنهان کنه. چشمهام گرم خواب شده بود که با صدای بستن کتاب بیدار شدم. معلم عینکش رو از روی صورتش برداشت و با چشم هایی مملو از غم نگاهم کرد و گفت :

ماه دیگه بازنشسته میشم آقای ادب. متاسفانه هر روز آب و هوای اینجا بدتر میشه و برای وخیم تر نشدن بیماری خانمم، برخلاف میل باطنیم مجبوریم که از اینجا بریم. خیلی برام سختِ که آبادان رو ترک کنم. آخه تو این خاک به دنیا اومدم و کودکیم اینجا بوده و کلی خاطره خوب از همه جاش دارم. اینجاست که همه من رو میشناسن و به همین دلیل بهم احترام میذارن. اما برعکس من، همسر و بچه هام دیگه علاقه ای به اینجا موندن ندارن. خانمم که از بس خاک تو ریه هاش رفته، رغبتی به اینجا موندن نداره و بچه ها هم میگن اینجا چی داره که جوونی و عمرمون رو توش تَلف کنیم. تنها دلخوشیم این که داریم میریم شیراز، شهر حافظ و سعدی. تخت جمشید و کوروش بزرگ. چند تایی هم فامیل اونجا دارم. آبادانی های زیادی هم که موقع جنگ اونجا رفتن، دیگه برنگشتن. میدونی آقای ادب، بسیاری از خوزستانی ها قبل از اینکه مردم ایران به این شدت خاک وطن رو ترک کنن، تجربه تلخ دوری از زادگاهشون رو تجربه کردن. اینجا دیگه هیچ وقت مثل گذشتش نشد و خیلی ها هم با اینکه دوست داشتن برگردن، اما با دیدنِ شرایط هر جا که رفتن موندگار شدن. هر روز

هم داره بدتر میشه و امیدی هم به بهبود وضعیتِ این منطقه نیست. اما راستش نمیتونم خودم رو گول بزنم و همه وجودم اینجاست. هیچ آبادانی ای نمیخواد از اینجا و مردم خون گرمش فاصله بگیره. کجا به خوبی این مردم برای من پیدا میشه. هر وقت دلم میگیره چرخی تو شهر میزنم و با اینکه خیلی از ما از شرایط ناراضی هستیم و از دردهای تحمیلی که حکومت بهمون تحمیل کرده رنج میکیشیم، باز هم کلی با هم شوخی میکنیم و میخندیم. درسته که این خنده ها چیزی از اندوهِ عمیق ما کم نمیکنه، اما این خصلت مردم اینجاست و در هر شرایطی کم و بیش حفظش میکنن. وگرنه به غیر از جنگی که جز بدبختی چیزی برای ما نداشت و تنها نعمتی شد برای سرکار اومدن و مقام گرفتن آدم های چپاول گر و بی سواد، همین حادثه متروپل برای غم خوردن ما تا آخرِ عمرمون کافیه. دلم میگیره و وجودم متلاشی میشه وقتی به رفتن از خاکم فکر میکنم. واقعا چرا نباید شهرمون طوری باشه که بچه هامون دوست داشته باشن همینجا زندگی کنن؟! با این همه ثروت، شهرهامون به خرابه تبدیل شدن. حتی یک بیمارستان دُرست و حسابی هم نداریم. نه امکانات رفاهی مناسب، نه جایی برای تفریح و نه شغل های کافی برای جوونها. واقعاً زشت نیست که مردم برای پیدا کردن کار از خوزستان خارج میشن؟! ای آقای ادب، زمانی این شهر برای خودش برو و بیایی داشت. همه به آبادان میومدن و هیچکی دوست نداشت اینجا رو ترک کنه. همه چیزمون رو نابود کردن. سِپُردم که کاری در شیراز برام پیدا کُنن که خرج زندگیمون در بیاد. مملکت طوری شده که برای گذران زندگی، موقع بازنشستگی و تو سنی که دوا و درمون ولمون نمیکنه هم باید سخت کار کنیم. مثل تاکسی های قراضه ای شدیم که هر روز به سختی جون میکنن تا هزینه تعمیر خودشون رو در بیارن. چه دنیایی برامون ساختن. اینجا این طوری نبود آقای ادب. روزگاری اینجا همه شاد بودن. تو که نبودی تا روزهای آبادش رو ببینی. اینجا واقعاً آبادان بود.

معلم لحظه ای مکث کرد و لحظاتی بِهم خیره شد. بعد لبخندی زد و گفت :

دوباره دیوونه شدم و با تو درد و دل میکنم. نمیدونم چرا، اما مطمئنم که همه حرف هام رو متوجه میشی. تو شنونده خوب و بی آزاری هستی آقای ادب.

حدود سه ماه بعد معلم همراه همسر و بچه هاش به شیراز رفتن. مرتب دو دل بود که میتونه من رو با خودش ببره یا نه. موقع خداحافظی بغلم کرد و با بغض گفت :

دلم میخواد با خودم ببرمت، اما اونجا تو آپارتمان هستیم و نمیشه. احتمالاً دیگه همدیگه رو نبینیم. دلم برات تنگ میشه. هر جا که باشم و همیشه به یادتم. مراقب خودت باش.

میدونستم که آخرین باره که معلم رو میبینم. دست ها و صورتش رو لیسیدم و حسابی عطر تنش رو نفس کشیدم. هر دو از این جدایی غمگین بودیم. راه دوستی ما به جدایی کشیده بود. معلم بهترین آدمی بود که تو زندگیم دیدم. اون بود که سرنوشتم رو تغییر داد. بعد از رفتن معلم، به محله خودم برگشتم. مدتی گذشت تا همه باور کردن که واقعا عوض شدم. همش صدای معلم تو گوشم بود و گفته های آموزندش رو با خودم تکرار میکردم. انگار به شنیدن حرف های زیبا عادت کرده بودم و دیگه علاقه ای به گوش دادن هر صحبت بیهوده ای نداشتم. جدا از ادب بودن لذت میبردم، اما اضطراب این رو هم داشتم که دوباره به همون شخصیتِ غیرقابل تحملِ گذشته ام برگردم. برای غلبه بر این ترس تصمیمم گرفتم دگرگونی بزرگی که درونم رخ داده رو حفظ کنم. اما نمیدونستم چطور میشه این کار رو انجام داد. تا اینکه روزی یکی از دوستان قدیمیم که رفتارهایی مثل گذشته من داشت رو دیدم و با هم صحبت کردیم. اون هم از شرایطش خسته شده بود و میخواست گربه دیگه ای بشه. بعد از مدتی حرف زدن با هم، کم کم تغییراتی در رفتار و گفتارش شکل گرفت. بعد سراغ باقی دوستانمون رفتیم و به گربه هایی که مثل ببری بودن و میخواستن افکار و رفتارشون عوض بشه، کمک کردیم. بعد از اون تصمیم گرفتیم که با گربه های کم سن و سال حرف بزنیم و تمام تلاشمون رو کنیم که تا جای ممکن گربه ای مثل ببری نشه. و هنوز هم این کارها رو با لذتی خاص میکنم. چون انجام دادنشون بهم آرامش میده و باعث میشه که شخصیت جدیدم رو حفظ کنم. تو این مدتی که در حال تغییر بودم، به این نتیجه رسیدم که ناسزا گفتن حاصل ناآگاهی ماست. وقتی علم سخن گفتن رو بیاموزیم، اولین واکنشمون برای آشکار

کردنِ نارضایتی بَدزبانی نیست. فهمیدم که دشنام دادن، پیش پا افتاده ترین و مبتذل ترین و شاید احمقانه ترین راه برای گفتن اعتراضه.

در حال حاضر خیلی از گربه ها چون راه مبارزه با بیدادگری های سازمان رو بلد نیستن، فقط فحش میدن و گمان میکنن با این روش کار بزرگی برای نابودی ستم و ستمکار برداشتن. باید بپذیریم که هر چقدر هم از خانم و سازمان متنفر باشیم، نباید به اونها ناسزا بگیم. چون تا حالا هیچ نتیجه مفیدی از فحاشی هامون نگرفتیم. شاید با فحش دادن و لعنت فرستادن آروم بشیم و کمی احساس رضایت بهمون دست بده، اما واقعیت این که به هدف اصلی نمیرسیم و از اون دور میشیم. باید بجای تمسخر، نفرین و فحاشی به خانم و سازمان، درست صحبت کردن و مهمتر از اون خوب گوش دادن به حرف های همدیگه رو یاد بگیریم و تمرین کنیم.

بعد از پایان صحبت های ادب، نوبت به دانش رسید. اول از هر چیز از اهمیت پَرورش بچه گربه ها حرف زد. اون شرایط آموزش به اونها رو در شهرخرم اسفناک دونست و گفت که سازمان به عَمد بهترین سِن یادگیری اون ها رو به تباهی میکشونه و مغزشون رو از خرافه و افکارِ پوچ پُر میکنه. دانش از اهمیتِ یادآوری حوادث گذشته صحبت کرد و گفت که مرور و درس گرفتن از اونها میتونه از انجام اشتباهات تکراری جلوگیری کنه. دانش تاکید داشت که ما باید امانت دارانی راستگو در نگهداری از "تاریخ" باشیم. در انتهای حرف هاش هم گفت :

یکی از بزرگترین اهداف سازمان و خانم، تحریفِ "تاریخه". اونها میخوان ایده های خودشون رو تو ذهن نسل جدیدی که وقایع گذشته رو ندیدن جا بِدن. وظیفه ما این که حقیقت رو زنده نگه داریم. نباید نفرتِ ما از یک گربه یا حکومت، باعث بشه وقتی که قدرت داریم درباره اون دروغ بگیم. ما باید همان طور که از خیانت ها و جنایت های حکومت های پیشین صحبت میکنیم، از کارهای نیک و درست اونها هم یاد کنیم. و اگر عمل درستی انجام دادن، راه اونها رو ادامه بدیم. این یعنی پاسداری از علم ارزشمندی با نام تاریخ. همچنین باید تربیت و آموزش بچه گربه ها رو به آموزگارانی آگاه و متعهد بسپاریم. اونها باید یاد بگیرن که برای کسب علم

سخت تلاش کنن. باید بهشون آموخت که تفاوت حرف های بی ارزش با سخنان سودمند رو متوجه بشن. و دانستنی ها رو از افرادی راستگو و خردمند یاد بگیرن. اگر هدف ما کنار گذاشتن حکومتی مرموز مثل سازمانه، باید علم این کار رو یاد بگیریم. وگرنه مثل این سالها خواسته یا ناخواسته، برده سازمان و در واقع حکومت اهواز باقی خواهیم موند. قطعاً پشتِ حکومت داری خانم علمی هست که تونسته به وسیله اون حتی در این مدتی که بیشتر گربه های شهرخرم از اون و سازمان ناراضی هستن، بیشتر اونها رو با راه های متفاوت فریب بده و فرماندهی و قدرتش رو حفظ کنه. الآن دیگه دونستن اینکه خانم غلامِ حلقه به گوشِ حکومت اهوازه، آگاهی مهم و خاصی به حساب نمیاد و حتی بعضی از بچه گربه ها هم این موضوع رو میدونن. ما باید راه کنار گذاشتن ریشه ای عقاید مخرب سازمان رو پیدا و اجرا کنیم. و سرافرازی حقیقی ما زمانیه که وقتی بر سازمان پیروز میشیم، ظاهری قدرتمند و باطنی برده وار نداشته باشیم.

دانش بعد از پایان صحبت هاش چند گام به عقب رفت و آزاد جاش رو گرفت. آزاد که بین گربه های آبادان به آگاهی و سخنوری مشهوره، شروع به صحبت کرد :

همون طور که نباید دشمن رو دستِ کم گرفت، نباید خیلی هم بزرگ و شکست ناپذیر تصورش کرد. میدونیم که سازمان از طرف حکومتِ قدرتمند اهواز حمایت میشه. درسته که ما اهواز رو به چشم یک حیله گر میبینیم، اما باید بپذیریم که بیشتر از هر چیز، جهل ما به اونها در راه چپاولمون کمک کرده. میخوام ایده ای بدم که احتمالا از شنیدنش شگفت زده میشید و شاید هم برخی از شما اون رو به تَمسخُر بگیرید.

در حال حاضر اهواز یکی از تواناترین فرماندهی ها در منطقه به شمار میاد. مسئولینِ این حکومت از منابع شهرخرم و ویژگی های گربه هاش بخوبی خبر دارن. این حکومت مادرِ فرزندی به نام سازمانه، و هیچ موجودی بهتر از مادر فرزندش رو نمیشناسه. من نمیگم مانند سازمان گوش به فرمان اهواز باشیم. اما باید به این فکر کنیم که شاید در آینده یکی از راه های کنار گذاشتن خانم و این سازمان فاسد، مذاکره با همین حکومت اهواز باشه. ما میتونیم از این واقعیت که مسئولین اهوار فقط به سودِ خودشون فکر میکنن، برای کنار گذاشتنِ

سازمان استفاده کنیم. ما باید به اهواز نشون بدیم که بیشتر گربه های شهرخرم نمیخوان که سازمان و خانم بر اونها حکمرانی کنه. البته این فقط یک ایده هست و باید تحلیل و بررسی بشه. من فکر میکنم که یکی از راه های جلوگیری از سودجویی و تسلط دشمن، حفظ ارتباط با اون میتونه باشه. قطعاً در راه سرنگونیِ سازمان، به ناچار گربه هایی صدمه میبینن و تعدادی هم از بین خواهند رفت. چون هیچ وقت نگرشِ سازمان علیه مخالفینش تغییر نمیکنه و مثل همیشه برای سرکوب اعتراضات دست به خشونت، قتل، شکنجه و اعدام میزنه. ما میخوایم در این مبارزه تعداد گربه های آسیب دیده و کشته شده به کمترین حد ممکن برسه. بخصوص گربه های جوان. نباید مثل گذشته اجازه بدیم که قبل از شکل گرفتن "باورِ" پیروزی در ذهن بیشتر گربه های شهر و همچنین آماده شدن شرایط برای انجام اعتراضات خیابانی، هیچ عاملی سبب تحریک گربه های جوان برای ریختن به خیابون ها بشه. باید جلویِ گربه هایی که باعث ایجادِ شور و هیجان بی ثمر در جوون ها میشن رو گرفت. ما باید از این به بعد به جای مبارزات احساسی، نبرد هایی خردمندانه داشته باشیم. متاسفانه دیدید که در این مدت چه تعداد گربه های جوان و دلیر رو در مبارزاتِ خیابانیِ هیجانی و بی برنامه، با ماموران آموزش دیده سازمان از دست دادیم. گربه های ارزشمندی که هر روز کمیاب تر میشن و جایگزینی اونها بسیار دشواره. و با این کار ناخواسته به سازمان در شناسایی و از بین بردن گربه های با دل و جرات کمک کردیم. گربه های شجاعی که میتونستن در راه و هنگام پیروزی کنار ما باشن.

بقای سازمان مُتکی به حمایتِ حکومت اهوازه و خانم مجبورِ برای حفظ سازمان، همیشه به اهواز باج بده و تمام این رشوه ها با سرمایه شهرخرم پرداخت میشه. عدم پرداخت مالیات توسط گربه های شهر، به مرور زمان خراج دادن به اهواز رو هم قطع میکنه. به هیچ عنوان برای حکومت اهواز مهم نیست که فرماندهی شهرخرم رو چه گربه ای و با چه اعتقادی در دست داشته باشه، و گرفتن منظم باج و گوش به فرمان بودنِ حکمران گربه های این شهر براش مقدم بر همه چیزه. اگر این رشوه ها کم و یا قطع بشه، مسئولین اهواز هم کم کم از حمایت خانم و سازمان دست میکشن. البته انجام این کار برای گربه های شهرخرم بسیار دشواره و هر گربه فداکار و مبارزه گری باید در این نبرد نقشِ یک "ناجی" رو به عهده بگیره.

دنبال این نیستم که شما به گربه منجی اعتقاد دارید یا نه. اما این رو بدونید که هر کدوم از شما درونتون یک گربه منجی دارید که بدون ظهور اون، هیچ خبری از پیروزی نیست. بیشتر از اینکه منتظر اومدن نجات دهنده ای باشید، سعی کنید ناجی درونتون رو بیدار کنید. این طوری هر کدوم از شما میتونه یک گربه منجی باشه.

وقتی صحبت های آزاد به پایان رسید، دانا جلو اومد و گفت :

وقتش رسیده که با عضو چهارم انجمن اندیشه آشنا بشید. گربه ای که مدت هاست با ما همکاری میکنه و برای حفظ سلامتی و جونش، نمیتونستیم اسمی ازش ببریم. اما حالا این گربه بی باک و فداکار رو به شما معرفی میکنم تا با افکار و ایده هاش آشنا بشید. گربه ای از شهرخرم به نام "شجاع".

شجاع پیش من ایستاده بود و وقتی دانا اسمش رو گفت به سمت سکوی سخنرانی حرکت کرد. با چشم هایی که اشک شوق درونشون جمع شده، راه رفتنِ با شکوهش رو تماشا میکنم. انگار تا رسیدن شجاع به جایگاه سخنرانی ناشنوا شده بودم و تنها اُبهت قدم های اون در گوشم میپیچید. باورم نمیشد نفر چهارم شجاع باشه. البته در لیاقت و توانائیش شکی نداشتم، اما برام عجیب بود که چرا تا حالا چیزی در این باره بهم نگفته. بی نهایت خوشحالم و احساس غرور میکنم. ای کاش مادرمون زنده بود و این لحظات رو میدید. حتما به داشتن پسری مثل شجاع افتخار میکرد. همزمان کوشا رو هم به خاطر آوردم. واقعاً اگر مادر میدید که کوشا برای سازمانی کار میکنه که این همه خیانت و جنایت رو در حق گربه های شهرخرم مرتکب شده، چه واکنشی نشون میداد؟!

آرام هم کنارم ایستاده و مثل من از تماشای این لحظه زیبا لذت میبره. چهره شجاع سرشار از انگیزه برای نبرد و حسِ مبارزه هست. وقتی به جایگاه رسید، سرش رو بالا گرفت و با اعتماد به نفس شروع به صحبت کرد :

هیچ مرزی نمیتونه شهرخرم و آبادان رو از هم جدا کنه. ما تا نابودی همه محدودیت های اجباریِ سازمان خواهیم جنگید. سرنوشت ما در هم گره خورده و به چگونگی اتحادمون بستگی داره. چطور وقتی هم نوع و همشهری های ما در شرایطی سخت زندگی میکنن، میتونیم از زندگی و زنده بودن لذت ببریم؟! دیگه منتظر

نمیشیم تا دیگران برای رهایی ما قدمی بردارن. حالا بهتر از همیشه متوجه شدیم که بیشترِ دست هایی که برای کمک به سمتمون دراز میشن، برای سودجویی خودشون و به بندگی کشیدن ماست. قدرت ها فکر میکنن که ما به بَرده بودن عادت کردیم. چپاول گران تفاوتی با هم ندارن و فرقی نداره که توسط چه حکومت یا گربه ای تاراج میشی. غارتگر میتونه همشهری خودمون خانم باشه، یا یک حکومت خارجی مانند اهواز. در کل تفاوتی بین این دو نیست و هرگز هیچ کدوم به ما رحم نخواهند کرد.

ما تصمیم گرفتیم به شهرخرم بریم تا "امید" به پیروزی بر جنایت های سازمان، برای داشتن یک زندگی آروم و معمولی رو درون گربه های این شهر زنده نگه داریم. با ادامه دادن راهِ گربه هایی که جونشون رو برای سرنگونی سازمان و آزادی شهرخرم از دست دادن، ثابت میکنیم که هرگز فداکاریِ بزرگشون فراموش نمیشه. ما به پیروزی "باور"داریم و با هم "پیمان" بستیم که اگر همه گربه ها از تلاش و مبارزه برای نابودی ظلم ناامید بِشن و دست از این نبردِ حیاتی بردارن، هرگز تسلیم و دلسرد نمیشیم و علیه ستم های خانم و سازمان خواهیم ایستاد.

با پایان صحبت های شجاع، کم کم گربه ها از هتل خارج شدن. بعد از رفتن اونها، دانا همه رو دور خودش جمع کرد و گفت :

باید فردا شب به شهرخرم برید. خیلی مراقب باشید که تا رسیدن به مکانی امن، هیچ گربه ای و مخصوصا مامورهای سازمان شما رو نبینه. مدتی جلسات رو به صورت پنهانی برگزار کنید تا ذهن ها برای مبارزه آماده بشه. یادتون نره که مبارزه تن به تن با مامورهای سازمان در اولویت ما قرار نداره و در صورت نیاز، نبردهای خیابونی در آخرین مرحله از برنامه ماست. ما بدنبال تغییراتی به دور از خشونت هستیم. میخوایم در حد ممکن کینه ای در دل گربه های مخالفمون ایجاد نشه. چون بعد از پیروزی به کمک همه برای بهبود شرایط زندگی گربه ها نیاز داریم. یکی از مهمترین مسئولیت های شما اینِ که احساسات گربه های جوان رو کنترل کنید و اجازه ندید که بقیه، اونها رو برای مبارزه ای بی هدف و پیش از موقع تحریک کُنن. قطعاً آماده سازی افکارِ

گربه های شهرخرم سخته و باید با صبوری این کار رو انجام بدید. در حال حاضر سازمان از شرایط گربه های فقیر یا مُجرم سواستفاده میکنه و با پیشنهادات وسوسه کننده و یا بخشیدن خطای اونها در برابر انجام دستورات سازمان، بعضی هاشون رو به سمت خودش میکشونه. به سختی میشه نظر چنین گربه هایی رو تغییر داد. چون بیشتر اوقات حرف های زیبا و دُرست نمیتونه جای چنین پیشنهاداتی رو بگیره. گربه ها برای آگاهی از اهمیت مبارزه، باید انگیزه ای فراتر از چنین پیشنهادهایی به دست بیارن. بعد از شروع کار با دو گروه از گربه های موافق و مخالف سازمان مواجه میشید. بعضی از گربه های هر دو گروه، اهل "فکر کردن" نیستن و هرگز عقیده ی اونها تغییر نخواهد کرد. چون یا اینقدر به خودشون مغرورن که هیچ ایده و نظری رو قبول ندارن، و یا از تغییر افکارشون میترسن. وقت خودتون رو برای آگاه کردن این گربه ها تلف نکنید. در این راه نباید به سادگی دم به تله داد و به هیچ گربه ای بیش از حد اعتماد نداشته باشید. امید گربه های دو شهر به تلاش شماست. نه در انجام برنامه ها عجله کنید و نه کارهای واجب رو به تاخیر بندازید. باید زحماتی رو که در این مدت کشیدید رو به نتیجه برسونید.

دانا میخواست صحبتش رو ادامه بده که با گفتن اسم "تُندپا" توسط آبی، حرفش رو قطع کرد. همه خیره شدیم به تندپا که با سرعت به طرفمون میاد. در شهرخرم اون رو به سریع ترین گربه میشناسن. اما اینجا چه کار میکنه؟! چقدر آشفته هست. تا نزدیکمون شد به سمت شجاع رفت. اما از شدت نفس زدن و اضطراب نمیتونه صحبت کنه. معلومه مسیر زیادی رو به سرعت دویده. منتظریم تا نفسش جا بیاد و شروع به حرف زدن کنه. با گفتن اولین کلمات شوک عجیبی بهمون وارد کرد. بریده بریده و با صدایی غمگین گفت :

تِ . . . تعدادی اَ اَ اَ . . . از گُ . . . گربه های شَ . . . شهر کُ . . . کُشته شُدن.

شجاع که از همه ما بی تاب تر بود، نزدیک تُندپا شد و گفت :

—— چی گفتی؟! چه اتفاقی افتاده؟!

—— چند تا گربه رو به قتل رسوندن.

—— چه موقع؟

—— دیروز، کمی بعد از غروب خورشید.

—— دوباره سگ ها حمله کردن؟!

—— نه، کار سگ ها نبوده.

—— پس کی این کُشتار رو انجام داده؟!

—— خانم در سخنرانیِ دیشبش گفت که این جنایت توسط گربه های آبادان انجام شده.

—— دلیلی هم برای این اِدِعاش داشت؟

—— گفت که یکی از گربه های متجاوز رو دستگیر کردن و اون همه چیز رو اعتراف کرده. اما خیلی ها این صحبت رو باور نکردن. چون تمام گربه هایی که بهشون حمله شده و کشته شدن از مخالفین سازمان بودن. شهر پر شده از مامورهای سازمان. بدون دلیلی خاص هر گربه ای رو که احساس کنن مخالف سازمانه دستگیر میکنن.

—— چند تا گربه از بین رفته؟

—— متاسفانه از بیست و سه گربه ای که بهشون حمله شده، هفده تا جونشون رو از دست دادن. بقیه هم بد جوری زخمی شدن، که بینشون حال مهربان از همه بدتره.

با شنیدن اسم مهربان انگار چیزی درونم فرو ریخت. اون از دوستان دوران کودکی ماست. لحظه ای هم نگران تپلی شدم. اون دوتا بیشتر اوقات با هم هستن. اما به خودم اجازه ندادم از تندپا سوال کنم که تپلی هم بین اون گربه های نگون بخت بوده یا نه. حالا این رو بهتر از همیشه میفهمم که وقتی مصیبتی شهر رو فرا بگیره، امکان آسیب رسیدن به همه هست. ناخواسته و از روی مهر خواهری ترسی در دلم ایجاد شده و به همراه دعا

کردن برای سلامتی مهربان، آرزو میکنم که تپلی هم صدمه ای ندیده باشه. اما الآن کمی احساسِ گربه هایی که عزیزانشون رو در راه نبرد با ظلم های سازمان از دست دادن رو درک میکنم. تا جون همه گربه های شهر برای ما یک مقدار ارزش نداشته باشه و اونها رو خانواده خودمون ندونیم، نمیتونیم برای پایان دادن به ستم های سازمان و خانم مبارزه کنیم. بعد از شنیدن صحبت های تُندپا، دانا رو به شجاع کرد و گفت :

همین امشب به شهرخرم برید. احتمالاً سرسیاه میخواد بین گربه های شهر جنگ داخلی راه بندازه تا از این فرصت برای شناسایی و سرکوب مخالفینش استفاده کنه. این به ضرر ماست و انجام برنامه هامون رو به هم میریزه. این طوری سازمان کلی بهانه برای از بین بردنِ گربه های معترض به دست میاره. شجاع که از شنیدن خبر کُشته شدن گربه ها عصبی و غمگین شده، از دانا و باقی گربه های آبادان خداحافظی کرد و در انتها پیش آرام رفت و گفت :

میدونی که آرزومه کنارت باشم. اما شنیدی که دوباره سازمان فتنه ای به پا کرده و هم شهری هام به کمک نیاز دارن. مراقب خودت باش، به زودی میبینمت عشقِ من. سعی میکنم وقتی که خواستی بچه هامون رو . . . ، نمیدونم. به امید دیدار دوبارت آرام عزیزم.

شجاع نتونست احساس و خواستش رو کامل بگه. چون میدونست که ماموریت سختی داره و ممکنه موقع به دنیا اومدنِ بچه هاشون کنار آرام نباشه. آرام هم بغض کرده و چیزی نمیگه. از نگاهش معلومه خیلی نگران شجاع هست. بعد از لحظاتی با بغض به هم خیره شدن، همدیگه رو در آغوش کشیدن. ما هم با دوستانِ آبادانی خداحافظی کردیم و همگی به طرف شهرخرم راه افتادیم. مدتی از راه رفتنمون میگذشت که از صحبت های تندپا متوجه شدم که تپلی بین کشته ها و زخمی ها نیست. اما نگران حال مهربان و باقی زخمی هام. مطمئنم که الآن تپلی هم خیلی غمگینه. آخه مهربان بهترین دوستشه. تو راه به اتفاقاتی که در آبادان افتاد فکر میکنم. دیدنِ حادثه متروپل. غم بی اندازه انسانها و حسِ زیبای هم نوع دوستی اونها. کمک سگ ها برای نجات آدمها. ملاقات با آرامِ زیبا و مهربون و انتظار کشیدن برای دیدن توله های تو شِکمِش. صحبت های ارزشمند دانا.

داستان شگفت انگیز زندگی ادب. و حضور شجاع در انجمن اندیشه. به این فکر میکنم که چقدر از اتفاقات اطرافم بی اطلاع بودم. تا چند وقت پیش فکر میکردم که حکومت اهواز بهترین دوست گربه های شهرخرم هست و گربه های آبادان بدترین دشمن ما هستن. همیشه احساسم این بود که شاید ما خوشبخت ترین گربه های این سرزمین نباشیم، اما کلی گربه هست که از ما بدبخت ترن. الآن متوجه شدم که اوضاع گربه های آبادان خیلی بهتر از گربه های شهر ماست. ای کاش مسئولین ما به جای اینکه هدفشون رو آزاد سازی و ایجادِ آرامش برای گربه های مظلومِ مناطق دیگه قرار میدادن، فکری به حالِ از بین بردنِ سختی های گربه های ستم دیده شهر خودمون میکردن. اما کم کم متوجه میشم که اونها هیچ عقیده ای به ساختنِ زندگی ای راحت برای گربه های شهرخرم ندارن. تا همین چند وقت پیش فکر میکردم همه چیز مرتبه و خوب پیش میره. اما حالا میفهمم که حفظ آرامش های دروغین و ظاهری زندگی، میتونه هر لحظه ما رو به سمت مصیبتی سخت و مُداوم بکشونه.

حس میکنم تغییری درونم ایجاد شده و یک خوشی دیگه داره به شهرخرم برمیگرده.

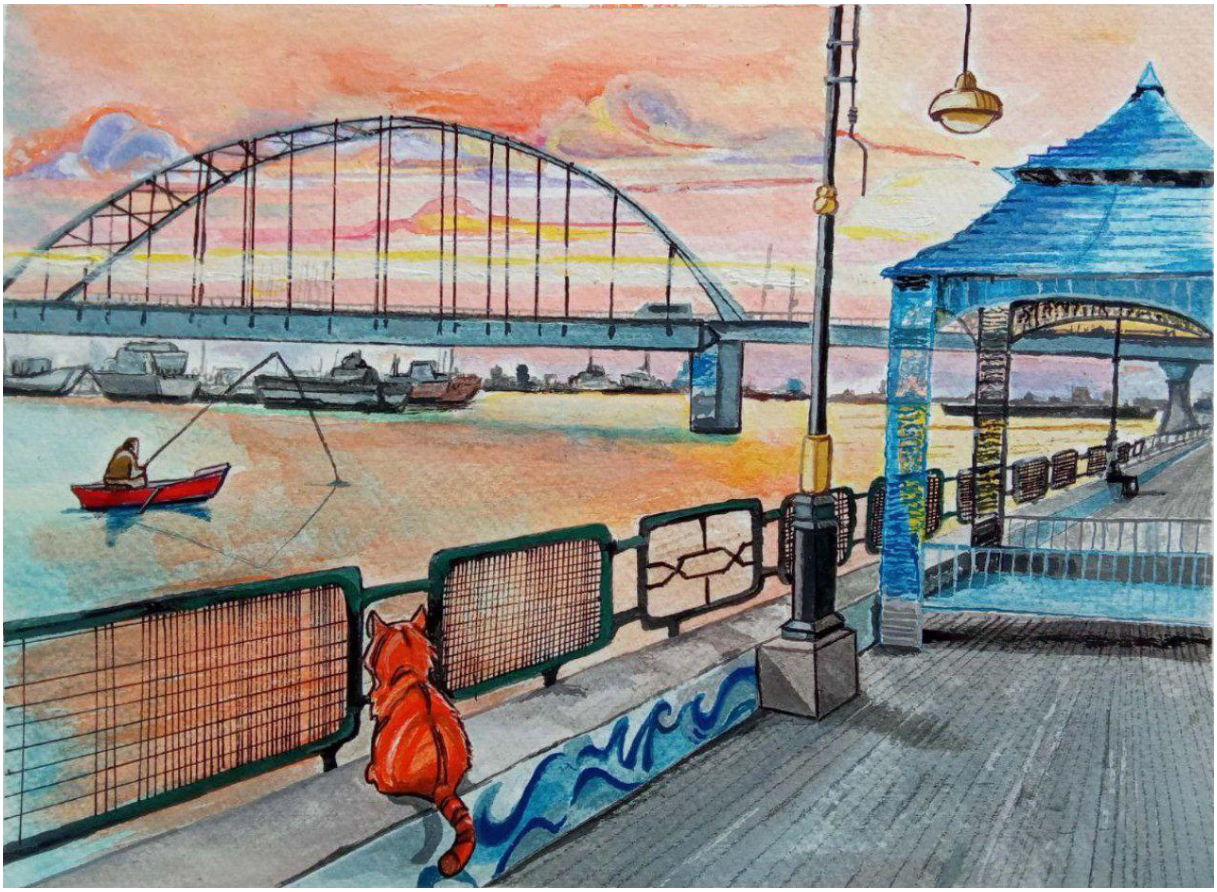

شهرخرم، فصل هشتم : "باور"

با غمی بزرگ به سمت شهرخرم در حال حرکتیم. خیلی کم با هم حرف میزنیم و هر کدوم در افکارش غوطه وره. باید دقت کنیم و خیلی مراقب باشیم که مامورها ما رو نبینن. سعی میکنم حواسم رو جمع کنم و اطرافم رو به خوبی زیر نظر داشته باشم. اما واقعا تمرکز کافی برای انجام این کار رو ندارم و تمام فکرم پیش گربه هایی هست که در این مدت و به شکل های مختلف کشته شدن. از طرفی هم دلشوره مهربان رو دارم و چهره

ی مظلومش لحظه ای از ذهنم دور نمیشه. تندپا پیش از ما به شهرخرم رفت و قرار شد بعد از عبور از مرز، جلوی "دانشگاه علوم و فنون دریایی" ببینیمش تا شرایط شهر رو برای ما توضیح بده. شجاع جلوتر از بقیه راه میره و ما هم با فاصله کم پشت سرش قدم برمیداریم. میبینمش که مدام گردنش رو به چپ و راست میچرخونه و به همه جا نگاه میندازه. گاهی هم به زمین خیره میشه و آهی میکشه. اما زود به خودش میاد تا بدون دَردِسَر و به سلامت مرز رو رد کنیم و به مکانی امن برسیم. آبی هم که پشت سرِ همه راه میره و مراقبه تا از عقب غافلگیر نشیم. به ظاهر حواسش جمع تر از بقیه هست. اما میدونم که وضعیت روحیش بهتر از ما نیست و تلاش زیادی میکنه تا غم درونش رو بروز نده. همه از درون ویران شدیم. اما چاره ای جز صبوری و ادامه دادن این راه سخت نداریم. تونستیم پیش از طلوع آفتاب از مرز عبور کنیم. قبل از هر کاری برای دیدن تندپا به سمت دانشگاه علوم و فنون رفتیم. اون زودتر از ما اونجا بود. با شنیدن صحبت هاش فهمیدیم که مامورهای سازمان در همه جای شهر هستن و تعدادیشون هم به صورت مخفیانه شرایط رو زیر نظر دارن. حضور این همه مامور در شهر، کار رو برای ما مشکل میکنه. حالا باید طبق برنامه اعضای انجمن رو به سمت مخفیگاهی امن در خیابان میلانیان ببریم. برای احتیاط بیشتر و دیده نشدن توسط مامورهای سازمان، مسیرهایی متفاوت رو برای رسیدن به اونجا انتخاب کردیم. دانش با شجاع، آزاد با آبی و ادب با من، از سه راه متفاوت و از کوچه پس کوچه ها به سمت مخفیگاه حرکت کردیم. جوِ سنگینی در شهر حاکمه. سگ ها هم که طبق معمول همه جا دیده میشن. با هر زحمتی که بود به محل ایمن رسیدیم. شجاع و دانش قبل از ما اونجا بودن. کمی بعد آزاد و آبی هم رسیدن. پس از کمی صحبت کردن، من به همراه شجاع و آبی برای دیدن مهربان و تپلی به سمت پل جدید راه افتادیم. اعضای انجمن که از راه رفتن زیاد خسته شده بودن، برای استراحت در مخفیگاه موندن. نزدیک های سینما نخل که رسیدیم، از دور دو تا گربه رو دیدیم که خیلی مشکوک و آهسته به سمت ما قدم برمیدارن. با احتمال اینکه از مامورهای سازمان باشن، با احتیاط بیشتر به راهمون ادامه میدیم. کاملاً حرکاتشون رو زیر نظر داریم. فاصله زیاد و سرهای پائین دو گربه، توان شناختنشون رو از ما گرفته. بدون انجام کاری خاص، به زمین خیره شدن و سلانه سلانه راه میرن. با نزدیک تر شدنشون، شجاع که جلوتر از من و آبی راه

میره بدون گفتن حرفی به سمتشون دوید. من و آبی هم با تعجب نگاهی به هم انداختیم و با سرعت پشت سر شجاع حرکت کردیم. گربه ها با شنیدن صدای پامون سرشون رو بالا آوردن. تا چشمم بهشون افتاد سریع شناختمشون. اونها دوست هامون "شوخ" و "شاد" هستن. غمگین و پریشون با چشم های ورم کرده به ما نگاه میکنن. از چهره و حرکاتشون مشخصه که خیلی هم ترسیدن. بعد از شناختنِ ما کمی آروم تر شدن. اما برای چی اینقدر ناراحتن و از چه چیزی وحشت کردن؟! شجاع با نگرانی از شاد که کمی بهتر به نظر میاد پرسید :

مگه به شما هم حمله کردن؟! زخمی شدید؟

شاد در حالی که با چشم های بغض آلود به شجاع خیره شده، هر چی تلاش کرد نتونست حرفی بزنه.

شجاع این دفعه با صدای آروم تری از شوخ که مات و مبهوت به یک جا زل زده سوال کرد :

چی اتفاقی براتون افتاده؟ حداقل تو یک چیزی بگو شوخ.

هر دو ساکت هستن و نمیتونن چیزی بِگن. هر لحظه به اضطرابمون اضافه میشه. مونده بودیم چه کار کنیم که آبی جلو رفت و شوخ رو در آغوش گرفت. من هم به این فکر افتادم که احتمالا در این شرایط بهترین کار همین باشه. پس به طرف شاد رفتم و بغلش کردم. بعد از مدتی بغض هر دو ترکید و شروع به گریه کردن. کمی که آروم تر شدن شاد که هنوز به سختی میتونه صحبت کنه، در حال اشک ریختن شروع به صحبت کرد :

کلی از دوست هامون رو از دست دادیم. مهربان هم نتونست دوام بیاره. همه رو به دستور اون پیشوای لعنتی از بین بردن. قاتل مهربان و دوست هامون گربه ای نیست جز خانم.

با شنیدن خبر کشته شدن مهربان، هر سه شوکه شدیم. نمیتونستیم مرگ مهربان رو بپذیریم. گربه ای پر جنب و جوش و عاشق زندگی. پر از عاطفه و بی آزار. دلیر و حقیقت جو. همیشه دنبال برقراری عدالتی بود که

مدت ها ازش محروم بودیم. همه از کنارش بودن لذت میبردیم. شجاع در حالی که مشخصه غم سنگینی وجودش رو گرفته از شاد پرسید :

از کجا میدونی که خانم دستورِ قتلِ اونها رو صادر کرده؟

شاد آهی کشید و گفت :

دو روز قبل از این اتفاق، نیمه های شب بود که لب شط بودیم و با تعدادی از گربه ها درباره شرایط شهر حرف میزدیم. مهربان خیلی ناراحت بود و فقط به حرف های بقیه گوش میداد. آخه در حمله آخر سگ ها به گربه های شهر، جلوی چشمهاش مادری به همراه توله هاش رو به شکل وحشتناکی کشته بودن و از اینکه نتونسته بود برای اونها کاری کنه خیلی غمگین بود. همه چیز آروم پیش میرفت که یکی از طرفدارهای سازمان دلیل کشته شدن گربه ها توسط سگ ها رو گوش ندادن به دستورهای خانم دونست و بعدش هم از بازداشت های این مدت مامورهای سازمان حمایت کرد و گفت که برای حفظ امنیت، هر گربه ای که با سازمان و پیشوا مخالف باشه باید مجازات بشه. مهربان که تا الآن ساکت بود، یکدفعه با عصبانیت رو به اون گربه کرد و گفت :

اتفاقا بی تدبیری خانم و سازمان باعث کشته شدن این همه گربه در حملات سگ ها شده. تا کی میخواید با توجیه های بی معنی حماقت هایی که ما رو به سمت نابودی کشونده رو بپوشونید. اتفاقا چهره واقعی و مستکبرانه سازمان و خانم با قوانینِ محدود کننده ای که مُدام وضع میکنن و این دستگیری ها مشخص شد. اونها حق ندارن زمان بچه دار شدن و نوع اعتقاد ما رو تعیین کنن. ما باید در مقابل زورگویی های اونها بایستیم و بهشون بفهمونیم که نمیشه به اجبار هیچ گربه ای رو "مُخلص" کرد.

با اضافه شدن گربه های دیگه به این بحث، بگو مگو بین طرفدارهای سازمان و مخالفینش بالا گرفت. هر صحبتی که حامیان سازمان میکردن، مهربان جواب اونها رو میداد. تپلی سعی میکرد جلو حرف زدن مهربان رو بگیره، اما تلاشش بی فایده بود. بالاخره گربه هایی از هر دو طرف نتونستن جلو خشمشون رو بگیرن و با هم گلاویز شدن. دعوای سختی شد و طولی نکشید که اطرافمون پر شد از مامورهای سازمان. اون ها هم به

هیچ گربه ای رحم نکردن و هر کدوم که به چنگشون می اُفتاد کلی کُتکِش می زدن و بازداشتش میکردن. من به همراه شوخ و تپلی به سختی تونستیم مهربان رو از اون مهلکه خارج کنیم و فراری بدیم. تپلی جایی رو در خیابان سپهری پیشنهاد داد و مهربان رو به اونجا بردیم. بهش گفتیم مدتی رو اینجا باش تا شرایط آروم شه. صبح نشده در شهر پخش شد که گربه های معترض به سازمان و خانم در درگیری دیشب شناسایی شدن و بهشون حمله شده. با شنیدن این خبر سریع به سمت مخفیگاه را افتادیم. چیزی به رسیدنمون به اونجا نمونده بود که صدای درگیری شدیدی به گوشمون رسید. در حین دویدن حدود پنج یا شش گربه رو دیدیم که در حال دور شدن از اونجا بودن. وقتی رسیدیم مهربان بیهوش و خون آلود روی زمین افتاده بود. همه جای بدنش جای پنجه دیده میشد. فقط نفس میکشید و نمیتونست چیزی بگه و تکونی بخوره. مدتی این طوری بود تا اینکه امروز چشمهای قشنگش رو برای همیشه بست و از پیش ما پَر کشید. تپلی تا لحظه آخری که مهربان نفس میکشید کنارش بود. نمیتونه مرگ بهترین دوستش رو بپذیره و خودش رو تو کشته شدن اون مقصر میدونه. همش میگه :

اون مخفیگاه رو من پیشنهاد دادم. فکر میکردم گربه ای اونجا رو بلد نباشه. شاید اگر پیشش میموندم و ترکش نمیکردم الآن زنده بود. بودن و زندگی بدون مهربان خیلی برام سخته.

امیدوارم با دیدن شما کمی بهتر بشه. جنازه مهربان رو در کارون انداختیم تا روحش به آرامش برسه. اون آزارش به هیچ گربه یا موجود زنده ای نرسیده بود. نباید زندگیش این طور به پایان میرسید. درسته که نمیدونم به دست چه گربه هایی کشته شده، اما مطمئنم دستور مرگش رو خانم صادر کرده. اون همیشه جنایت هاش رو پُشت چیزهای دیگه پنهان میکنه. اگر به قیمت جونم هم تمام بشه، همه جا فریاد میزنم که قاتلِ اصلیِ مهربان و گربه های دیگه خانمه.

بعد از گفتن این حرف، شاد نتونست جلوی جاری شدن اشک هاش رو بگیره. شجاع نزدیکش شد و اون رو تو آغوش کشید و آروم بهش گفت :

میدونم که خیلی غمگینی و میخوای برای ظلمی که به مهربان و گربه های دیگه شده کاری کنی. اما نباید به سادگی و بدون رسیدن به این هدف، جون و سلامتیت رو از دست بدی. خواهش میکنم فعلا جلوی هیچ گربه ای نگو که اونها به دستور خانم کشته شدن. باید همگی مدتی صبور باشیم تا بهترین راه حل رو برای مبارزه با ستم های سازمان پیدا کنیم. مطمئن باش که با هم انتقامِ مهربان و بقیه رو میگیریم.

تا حالا شاد رو اینقدر غمگین ندیده بودم. لحظات تاسف بار و زجرآوری رو تجربه میکنیم که حتی شوخ و شاد هم دیگه نمیخندن. در شهر هیچ گربه ای رو جز اونهایی که چشمشون رو روی جنایت های خانم و سازمان بستن، خوشحال نمیبینی. شوخ که هنوز از شوکِ مرگِ دلخراشِ گربه ها توسط سازمان خارج نشده و به سختی حرف میبزنه، رو به شجاع گفت :

یادت نره که مهربان همیشه تو رو الگو خودش میدونست و ستایشت میکرد. اون میگفت :

میدونم قلبِ شجاع با گربه های مظلوم شهره. مطمئنم روزی برای آزادی ما با مسئولینِ ستمگرِ سازمان میجنگه. شجاع با حالتی که غم و خشم رو در خودش داشت به شوخ گفت :

مهربان همیشه تکه ای از قلب منه. تا زنده ام این حرفش یادم میمونه و هر کاری میکنم تا به اطمینانش حقیقت ببخشم.

با قدم هایی سُست و چهره هایی پُر از غم به پل جدید رسیدیم. تپلی رو دیدیم که پریشون به کارون خیره شده و خیلی آروم اشک میریزه و زیر لب زمزمه ای میکنه. وقتی متوجه ما شد به سمتمون اومد. انگار چند سال به عمرش اضافه شده. در حالی که میشه اندوه بی نهایتش رو از تمام وجودش فهمید، شروع به صحبت کرد :

خیلی غمگینم بچه ها. انگار دوباره مادرم رو از دست دادم. اما امیدوارم این بار با مرگ مهربان و بقیه، چیزی رو بدست بیارم. شاید "شهامتی" برای گفتن حقیقت و مبارزه با جنایتی آشکار. نمیدونم چرا آفریدگار ما بعد از خلق دنیایی به این زیبایی، اون رو از گربه هایی با روح هایی زشت پُر کرده. چه تناقضی! مگه میشه در آفریدن یکی اینقدر توانا بود و در خلق اون یکی این همه ناتوان. از امروز باید بدون ارزشمندترین قسمت وجودم زندگی کنم. عشق زیبای من، مهربانم. اون گربه های بَدسرشت، عشقم رو از من گرفتن. هر گربه ای که حالم رو میبینه برای تسکینم میگه :

"خوش به حال مهربان، مرگی با عزت داشت. چنین مُردنی لیاقت میخواد و نصیب هر گربه ای نمیشه".

بعد با صدای خش دار و بلندتری ادامه داد :

من از این مرگ های با عزت خسته ام. دوست دارم و میخوام که همه با عزت کنار هم زندگی کنیم.

تپلی این رو گفت و به سمت کارون رفت. روبه روی رود ایستاد و دوباره شروع به گفتن دردهای دلش کرد. حرف هایی که نمیتونست به ما بزنه. کارون برای شهرخرمی ها معبدی آرامش بخشه. همه ساکنین شهر رازهایی که نمیتونن جایی بِگن رو پیش اون به یادگار میذارن. و برای تپلی حرف زدن با کارون، صحبت با مهربانی هست که حالا جزئی جدا نشدنی از کهن ترین نمادِ زندگی بخشه شهره و درونش آرام خوابیده.

شجاع که با دیدن تپلی و شنیدن حرف هاش عصبی و ناراحت تر از قبل شده، به من و آبی نگاه کرد و گفت :

باید بفهمیم که سازمان پُشت این سرکوب شدید و بعد از این قتل ها چه برنامه ای داره. گربه ای رو میشناسم که میتونه کمکمون کنه. دنبالم بیاید، میدونم کجا پیداش کنم.

غم سنگینی تمام وجودم رو گرفته و به این فکر میکنم که چرا باید سازمان شرایطی رو به وجود بیاره که نتیجش کشتار مخالفینش باشه؟! هر لحظه که به مهربان و باقی گربه هایی که این مدت از بین رفتن فکر

میکنم، اشک تو چشمهام حلقه میزنه و از شدت ناراحتی برداشتن هر قدم برام سخت میشه. اما فعلا چاره ای جز صبوری نیست و باید از این اندوهِ بی اندازه، انگیزه ای برای مبارزه بسازیم. من و آبی بدون گفتن حرفی پشت سرِ شجاع راه میریم و منتظریم تا ببینیم چی تو سَرِش میگذره. البته شک دارم که آبی ندونه شجاع ما رو کجا میبره. بالاخره با رسیدن به "سنتاپ" شجاع برگشت و گفت :

همینجا منتظر باشید تا برگردم.

مدتی بعد دیدیم که شجاع همراه گربه سیاهی به سمتِ ما میاد. خیلی برام عجیبه، چون هیچ وقت گربه های سیاه با ما رابطه خوبی نداشتن. شجاع اون رو از کجا میشناسه و در این شرایط چه کار مفیدی میتونه برای ما انجام بده؟! نمیدونم چرا حسِ خوبی بهش ندارم و نمیتونم بهش اطمینان کنم. تو همین فکرها بودم که آبی نزدیکم شد و گفت :

اسم این گربه رو قبلا شنیدی. این همون "تیزبین" معروفه.

تا آبی این رو گفت، برق از چشم هام پرید و سریع به دور و اطرافم نگاه کردم. معلومه که شنیدم. همه گربه های شهر با این اسم آشنا هستن. اون از مخالفینِ اصلیِ خانم محسوب میشه و سازمان برای تحویل دادن زنده یا مُردش به اونها، جایزه های بزرگی تعیین کرده. احتمال میدادم که به آبادان یا مناطق اطراف رفته و فکر نمیکردم تو شهرخرم ببینمش. بدنی ورزیده داره و از قدم برداشتنش هم به نظر میاد که چابک باشه. نزدیک که شد به احترام سرش رو پائین آورد و بعد از احوال پرسی کوتاهی با آبی، روش رو به طرفم چرخوند و گفت :

تعریفت رو از شجاع شنیده بودم. خوشحالم میبینمت خوشی. امیدوارم همراه شجاع و آبی در انجام هدفی که دارید موفق باشید.

مثل اکثر گربه های سیاه چشمانی زرد داره و حتی یک خال به رنگی متفاوت در هیچ جای بدنش دیده نمیشه. مدت هاست که گربه های سیاه جدا از بقیه زندگی میکنن و فرماندهیشون هم به عهده گربه ای معروف به نام "رئیس" هست. میگن هر گربه ی سیاهی که با دستورات رئیس مخالفت کنه، سرنوشتی جز مرگ نداره. بعد از رئیس معروف ترین گربه سیاه تیزبینه. اون رو باهوش ترین و قویترین گربه سیاه در شهرخرم میدونن. شنیدم تو خیلی چیزها با رئیس اختلاف نظر داشته و بعد از اینکه متوجه میشه رئیس نقشه قتلش رو در سر داره، از باقی گربه های سیاه جدا میشه و به صورت پنهانی زندگی میکنه. بعد از خارج شدنش از گروه گربه های سیاه چون پیمان صلحی بین سازمان و اونها بسته شده بود، خانم هم تیزبین رو گربه ای خائن و منافق اعلام کرد و برای دستگیریش و کُشتنش جایزه گذاشت. باورم نمیشه از نزدیک میبینمش. باز هم از این ارتباط های مخفیانه شجاع شگفت زده شدم. تیزبین بعد از شنیدن اتفاقات اخیر از زبان ما، شروع به صحبت کرد :

اول از همه از قتل های وحشیانه ای که این مدت رخ داده متاسفم. اونها گربه هایی با شهامت و آزادی خواه بودن که به دستور سازمان و به دستِ گربه های سیاه کشته شدن. خانم برای از بین بردن مخالفیتنش برنامه های خاصی داره. به زودی قراره کُشت و کُشتار شدیدتری رو برای ایجاد ترس بین گربه های مخالف سازمان شروع کنه. در چند روز آینده سازمان بخش جدیدی رو به نام "صلح و امنیت" ایجاد میکنه که خانم قول ریاستش رو با شرط سرکوب گربه های معترض و آروم کردن شهر به فرمانده گربه های سیاه داده. به ظاهر رئیس با گرفتن این سمت بعد از خانم، بالاترین مقام سازمان رو به دست میاره. گربه ای که مثل خود خانم تشنه قدرته و برای به دست آوردنش هر کاری میکنه. اون نه باهوشه و نه خردمند. حتی نمیتونه درست صحبت کنه. اما فرمانبر بودنِ مطلقش از خانم کمکش میکنه تا به خواسته هاش برسه. براش فرقی هم نمیکنه چه گربه یا گروهی در راس حکومت باشه. هدف اون تلاش برای کسبِ مقامی در هر حکومته و بلده که چطور با فرمانبرداری خودش رو بالا بکشونه. میشه گفت که مسئولین اهواز و خانم برای انجام نقشه هایی که دارن روی بهترین گزینه دست گذاشتن. مطمئن باشید که رئیس برای به دست آوردن و حفظ قدرت حتی به گربه های

سیاه هم رحم نمیکنه، چه برسه به باقی گربه های شهر. شنیدم که در چند روز آینده یک رای گیری از پیش تعیین شده انجام میشه و رئیس رو به عنوان ریاست بخش صلح و امنیت انتخاب میکنن. هدف اصلی این بخش هم ایجادِ خفقان و از بین بردنِ مخالفین سازمانه. فقط یک چیز میتونه جلوی رئیس رو بگیره، و اون آرزوهای بزرگی هست که همیشه درونش وجود داره. قطعا اگر خانم و مهمتر از اون حکومت اهواز متوجه بشن که رئیس قصد داره نقشی بزرگ تر از سمتی که بهش میدن رو بازی کنه، گربه دیگه ای رو جایگزینش میکنن.

در مدتی که شما در شهر نبودید چند اتفاق ناخوشایند اینجا افتاده. اول اینکه مامورها به دستور خانم شروع به ناقص کردن گربه های مخالف سازمان کردن. دست و پاهاشون رو میشکنن و چشم هاشون رو کور میکنن. و از عمد بازداشت و زندانی نمیشن و اجازه میدن در شهر رفت و آمد کنن تا درس عبرتی بشه برای باقی گربه های مبارز علیه ستم های سازمان. دومی که خیلی تاسف باره، افزایش خودکشی گربه هاست. در چند روز گذشته چهار گربه خودشون رو از بالای پل قدیم به داخل کارون انداختن و هیچ تلاشی هم برای نجات خودشون انجام ندادن. یاسِ شدید و فاجعه باری بین گربه های شهر شکل گرفته. اونها امیدی به بهتر شدن شرایط و پایان ظلم های سازمان ندارن. هیچ کدوم از مسئولین سازمان هم تا الآن صحبتی در این خصوص انجام نداده. و آخرین مورد از اتفاقاتِ ناگوارِ اخیر در شهر، مذاکره با ژنرال برای پایان دادن حملات سگ هاست.

من که نفهمیدم کجای این کار میتونه به ضرر ما باشه از تیزبین پرسیدم :

—— اینکه خیلی خوبه. منظورت رو از ناگوار متوجه نمیشم!

—— درست میگی خوشی. در ظاهر این کار برای گربه های شهر مفیده. اما هیچ کدوم از پیمان پنهانی سازمان با ژنرال باخبر نیست و به اونها اطلاع دادن که در گفت و گویی موفق با سگ ها، به این نتیجه رسیدن که در حال حاضر صلح به نفع هر دو طرفه. در واقع خانم که متوجه شده با سیاست هاش حریف ژنرال نمیشه، مجبور به قبوله درخواستش شده. قراره با پرداخت باجی سنگین از طرف سازمان، سگ ها فعلا حمله ای نداشته باشن.

از طرفی هم گربه ها فقط به اندازه ای که در این پیمان تعیین شده اجازه دارن از سطل ها غذا جمع کنن. همه میدونیم که به خانم و ژنرال نمیشه اطمینان کرد و باید ببینیم این توافق تا کی دوام میاره. قطعا سازمان برای پرداخت این رشوه به گربه های شهر فشار میاره. البته مسئولین با هماهنگی ژنرال این خبر رو طور دیگه ای به گربه های شهر اعلام کردن و سازمان رو به عنوان برنده واقعی این گفت و گو نشون دادن. خانم هم از این جریان به نفع سازمان استفاده کرد و اسم این مذاکره که به صلح با دشمن قدیمی و همیشگی مُنجر شد رو "انعطاف پیروزمندانه" گذاشت. میبینید که هر روز مبارزه با ظلم های سازمان و خانم سخت تر میشه. قدرت ها هم با باج های زیادی که از سازمان دریافت میکنن هیچ اهمیتی به مرگ، ناقص شدن و زندگی سخت گربه های شهرخرم نمیدن و تنها به فکرِ پیاده سازی روش هایی برای بقای سازمان و خانم و سود بردنشون از این شرایط هستن. گربه ها از هر راهی شهر رو ترک میکنن. اونهایی که شرایط بهتری دارن با پرداخت رشوه به منطقه آزاد یا کویت میرن. بعضی ها هم به سختی از مرزها رد میشن و از شهر خودشون فرار میکنن. گربه هایی هم که اینجا موندن مجبورن با شرایط کنار بیان تا لحظه مرگشون برسه، یا دست به مبارزه بزنن که بیشتر اوقات نتیجش مرگه. قطعا اگر مثل قدیم مبارزه کنیم باز هم شکست میخوریم. نیاز به راهی جدید داریم که امیدوارم با کمک همه گربه های خردمند به این موفقیت برسیم. تو این راه من رو کنار خودتون بدونید. خیلی هم مراقب باشید. شهر پُر شده از جاسوس هایی که به قیمت زباله ای گندیده هر کاری انجام میدن. احتمالا سازمان به زودی از حضور گربه های آبادان در شهر مطلع میشه. مرتب مخفیگاه اونها رو عوض کنید و هیچ گربه ای هم ندونه جاشون کجاست.

شجاع با تمام شدن صحبت های تیزبین پرسید :

—— فکر میکنی خانم در جلسه مُعرفیِ رئیس حضور داره؟

—— اگر از امنیت مکانِ برگزاری مطمئن بشه، حتما میاد تا خودش رئیس رو به همه معرفی کنه. فعلا زیاد آفتابی نشید تا بفهمیم که سازمان چیزی از حضور دوستان آبادانی شما در شهرخرم فهمیده یا نه؟

—— وقت چندانی نداریم و نمیتونیم زیاد پنهان بمونیم. اونها میدونن که ما برای ماموریت به آبادان رفتیم و باید به سازمان گزارش بدیم.

—— کمی صبور باشید و امشب این کار رو انجام ندید. سعی میکنم شرایط رو بررسی و فردا نتیجه رو به شما اعلام کنم.

—— باشه، تا فردا مشکلی نیست. منتظر خبرت میمونم.

—— خیلی مراقب باشید. سخت گیری های تردد در شب رو هم بیشتر کردن. فقط در شب های جلسه و مراسم دعا برای گربه هایی که اجازه تردد دارن ممنوعیتی نیست.

—— مشکلی وجود نداره. قبل از ماموریت آبادان خوشی رو هم به عنوان محافظ شهر به سازمان پیشنهاد دادم و اونها هم پذیرفتن. ما سه تا اجازه تردد در شب رو داریم.

از تیزبین خداحافظی کردیم و به سمت مخفیگاه راه افتادیم. سعی کردم جلو تیزبین هیجان و شادیم رو از صحبتی که شجاع کرد نشون ندم. اما از خوشحالی میخوام پرواز کنم. باورم نمیشه، بالاخره به آرزوم رسیدم و حالا یکی از محافظین شهرخرم هستم. به خودم افتخار میکنم و با غروری خاص قدم هام رو برمیدارم. این طور که شجاع گفت، وقتی به آبادان میرفتیم من از محافظین شهر بودم. اما چرا تا حالا چیزی بهم نگفته بود؟! یعنی اطمینان نداشت که بتونم از پسِ این کار بربیام؟! با اخم به شجاع که جلوتر از ما راه میره نگاه کردم. از این رفتارش ناراحتم و پنهان کاری هاش کلافه ام کرده. با چند قدمِ سریع بهش نزدیک شدم و گفتم :

—— الآن که شرایط خاص تیزبین رو دیدم، درک میکنم که چرا دربارش صحبت نکردی. اما نمیفهمم چرا تا الآن بهم نگفته بودی که جزئی از محافظینِ شهرم؟

— برای محافظت از خودت این کار رو کردم عزیزم. نمیخواستم استرس بهت وارد بشه و کنجکاویِ زیادت هم میتونست کار دستت بده. مطمئنم حالا میتونی هیجانت رو کنترل کنی و با صبر و دقت بیشتری کارهات رو انجام بدی. سازمان اطلاع داره که تو برای ماموریت با ما به آبادان اومدی. اما هنوز نمیدونن که برگشتی.

ترجیح دادم به جای جواب دادن، چیزی نگم و به حرف های شجاع فکر کنم. حق با اونه. احتمالا اگر میدونستم محاظ شهر شدم، نمیتونستم هیجانم رو کنترل کنم و یک کاری دست خودم و بقیه میدادم.

از کوچه پس کوچه ها و بالای پشت بوم ها به سمت مخفیگاه میریم. خوبه که شهرخرم کوچه های تاریک زیادی داره و میشه بدون دیده شدن داخلشون حرکت کرد. باز هم احساساتم در هم آمیخته شده. برای مرگِ مهربانِ عزیزم غمگینم و هم برای رسیدن به آرزوی بچگیم خوشحالم. حالا که جزئی از محافظینم، میتونم با افتخار مراقبِ شهر و همشهری هام باشم. اما قبلا هم که محافظ نبودم، همین کار رو انجام میدادم. کم کم به این نتیجه میرسم که که برای پاسداری از گربه های شهر، نیاز به هیچ عنوانی نیست. شاید هم این درسی بوده که با پنهان کاری شجاع باید یاد میگرفتم.

در حال راه رفتن ناگهان صدایی از انتهای کوچه نظرمون رو جلب کرد. خیلی آهسته به سمتِ صدا حرکت میکنیم. بیشتر از صد قدم برنداشتیم که از دور چهار تا سگ رو در حال صحبت کردن میبینیم. از همین فاصله مشخصه که یکیشون خیلی خشمگینه و داره با عصبانیت حرف میزنه. با احتیاط در تاریکی و از بالای دیوار خونه ای بهشون نزدیک میشیم تا بفهمیم چی میگن. همین که سگ ها رو دیدم، با اولین نگاه بایک رو بین اونها شناختم. از شوق دیدن بایک، ناخواسته قدمی رو به جلو برداشتم که به سمتش برم. انگار سه تا سگ دیگه رو نمیدیدم و اونجا نبودن. مطمئنم من رو یادش میاد چقدر دوست دارم نزدیکش بشم و بهش بگم چرا جونم رو نجات داد؟! میترسم هیچ وقت فرصتی پیش نیاد که این سوال رو ازش بپرسم. صحبت هاشون رو به خوبی میشنوم. سگِ خشمگین با صدایی که عصبانیت درش موج میزنه رو به بایک حرف میزنه :

—— تا همه سطل رو خالی نکرده باید بهش حمله کنیم و بکُشیمش.

—— اون یک پیرمردِ فرتوته که از روی اجبار زباله جمع میکنه. شاید بهتره که این یکی رو بیخیال بشیم.

—— دستور ژنرال یادت رفته؟! ما وظیفه داریم به هر انسانی که سمتِ سطل زباله میره حمله کنیم. اون نگفته که به پیرها و جوون ها رحم کنید. عمل نکردن به فرمانِ ژنرال جرم و خیانت محسوب میشه. نکُنه میخوای از دستور سرپیچی کنی؟!

بایک دیگه چیزی نگفت و ساکت شد. جای ما طوریه که دیدی به پیرمرد نداریم. شجاع آهسته گفت :

باید بریم روی دیوار خونه روبه رویی. میخوام پیرمرد رو ببینم.

با احتیاط و بی صدا خودمون رو به دیوارِ خونه اون طرفِ کوچه رسوندیم. پیرمرد بدون توجه به اطرافش، سرش رو داخلِ سطل کرده و زباله ها رو زیر و رو میکنه. هر از گاهی هم چیزی از سطل زباله درمیاره و توی کسیه ای که همراهشه میندازه. آبی پیشنهاد داد :

سر و صدا کنیم تا پیرمرد متوجه سگ ها بشه و فرار کنه.

شجاع گفت :

نه، این کار خطرناکه. خیلی به مخفیگاه نزدیکیم. شهر پر شده از خبرچین و مامورهای سازمان. اگر به ما شکی داشته باشن، با دیدن ما شروع میکنن به گشتنِ کل محله.

سگ ها دارن آماده حمله میشن. اگر کاری نکنیم ممکنه به پیرمرد آسیب بزنن یا حتی بکُشنش. استرس دارم و واقعا نمیدونم انجام چه کاری درسته. ممکنه با سر و صدای ما پیرمرد نجات پیدا کنه، اما شجاع درست میگه و تهدیدی برای دوستان آبادانی میشه. هر چند انسانها در جمع آوری زباله رقیب ما هستن و خیلی از اونها هم

ارتباط چندان خوبی با گربه های خیابانی ندارن، اما نمیتونیم ببینیم که یک موجود زنده در خطره و کاری براش انجام ندیم. با فرمان سگِ خشمگین، بقیه به سمت پیرمرد خیز برداشتن. دیگه نمیتونم نگاه کنم. با چشم هایی بسته صورتم رو به طرف دیگه ای چرخوندم تا این جنایت رو نبینم. منتظر شنیدن فریادهای پیرمردم که ناگهان صدایِ حرکتی رو از نزدیکم شنیدم. در حین چشم باز کردن، دیدنِ مامورهای سازمان رو تصور میکنم که با دستورِ دستگیری ما به سمتمون حمله ور شدن. اما حدسم اشتباه بود و با صحنه عجیبی روبه رو شدم. شجاع رو میبینم که با سرعت زیاد به طرف پیرمرد حرکت میکنه. اینقدر تند میدوه که انگار روی هوا گام برمیداره. با گذشتنش از کنار سگ ها، اونها که انتظار دیدن چنین چیزی رو نداشتن برای لحظه ای خشکشون زد و با تعجب به شجاع خیره شدن. وقتی شجاع به پیرمرد رسید به همراه صدایی بلندی که از خودش درآورد، ضربه ای به اون زد و با سرعت از اونجا دور شد. همزمان هم پیرمرد از ترس دادی کشید و سرش رو از داخل سطل بیرون آورد. کیسه ای که در دست داشت به زمین افتاد و چند تا فحش هم به شجاع داد. مشخصه که استرس زیادی بهش وارد شده. سرش رو به اطراف چرخوند و هنوز از شوک ضربه شجاع خارج نشده، چهار تا سگ رو دید که با سرعت به طرفش حمله میکنن. سگ ها که تا اون موقع بی صدا میدویدن، موقع چشم تو چشم شد با پیرمرد شروع به پارس های بلند کردن. بایک رو میبینم که آروم تر از بقیه و پشت سر اونها حرکت میکنه. پیرمرد که توان مبارزه با سگ ها و فرار از دستِ اونها رو در خودش نمیدید، شروع به داد زدن و کمک خواستن کرد. سگ های خشمگین که مشخصه حرکتِ شجاع عصبی تَرِشون کرده، هر لحظه به پیرمرد نزدیک تر میشن. گلوی پیرمرد از شدت داد زدن گرفت و دیگه صداش در نمیاد. همین که خم شد تا سنگی برداره، سگ ها بهش رسیدن و به زمین انداختنش. هر کدوم از سگ ها قسمتی از بدن پیرمرد رو گاز میگیرن و پنجه میکشن. کمی بعد بایک هم به بقیه ملحق شد و شروع به گاز گرفتن یکی از پاهای پیرمرد کرد. دست و پا زدن های پیرمرد بیچاره بی فایده بود و نمیتونست خودش رو از چنگال قدرتمند سگ ها نجات بده. منتظر دیدنِ جنازه پیرمرد بودیم که ناگهان نوری امید بخش به داخل کوچه تابید و لحظه ای بعد ماشینی وارد کوچه شد. راننده با دیدنِ سگ ها پشت سر هم بوق میزد و با سرعت بیشتری به سمت اونها حرکت کرد.

با نزدیک شدن ماشین، بالاخره سگ ها پیرمرد رو رها کردن و پا به فرار گذاشتن. سه تا پسر جوان از ماشین پیاده شدن و پیرمرد که نای حرف زدن نداشت رو به گوشه ای بردن و روی زمین نشوندن. کمی آب بهش دادن و دست و صورتش رو شستن. بعد از اینکه پیرمرد کمی آرام تر شد، یکی از پسرها ازش پرسید :

صبح به این زودی اینجا چه کار میکردی پدر جان؟

پیرمرد با صدای گرفته دستش رو به طرف پاهش برد و گفت :

پاهام داغون شدن. لعنتی ها بدجوری گازشون گرفتن.

یکی از پسرها پاچه های شلوار پاره شده ی پیرمرد رو بالا زد و گفت :

—اوه اوه، راست میگه. این پاش اوضاع خوبی نداره. اما پدر جان این یکی طوریش نشده. فقط یکی از پاهات رو گاز گرفتن. پای چپت کاملا سالم هست و حتی یک خراش هم بر نداشته.

پیرمرد که ناله هاش تمامی نداشت با صدای بلندتری گفت :

نه بابا، دو تا پاهام تو دهنشون بود. خیلی درد دارم.

پسری که قدِ بلندتری نسبت به بقیه داره، با خنده گفت :

فکر کنم سگی که پای چپت رو گاز گرفته دندونهاش ریخته بوده. اثری از گاز گرفتن روی این پات نیست و احتمالا دردی که توی این یکی داری مربوط به زمانیه که روی زمین افتادی.

پیرمرد وسط آه و زاری رو به پسرها گفت :

—— بچه ها من کسی رو ندارم که به دادم برسه. میشه شما ببریدم بیمارستان؟

—— بله پدر جان. حتما میبریمت.

دو تا از پسرها به پیرمرد کمک کردن تا سوار ماشین بشه. واقعا شانس آورد. شاید اگر شجاع اون حرکت رو نمیکرد، الآن شرایط وخیمی داشت. باز هم بایک من رو شگفت زده کرد. اون پای پیرمرد رو گاز نگرفته بود. برام عجیبه که وقتی شخصیت و رفتاری شبیه باقی سگ ها نداره، واقعا بین اونها چه کار میکنه؟! از بالای دیوار شجاع رو میبینیم که با سرعت به طرف ما میاد. تا بهمون رسید گفت :

باید خیلی زود مخفیگاه رو عوض کنیم. امکان داره سازمان از این جریان باخبر بشه و دستور بده محله های این اطراف رو بگردن.

تا به مخفیگاه رسیدیم دوستان آبادانی رو به جای دیگه ای بُردیم. بعد از ظهر همون روز به دیدار تیزبین رفتیم و با شنیدن صحبت هاش متوجه شدیم که سازمان شکی به ما نکرده. اما گفت که دخالتِ گربه ای در حمله چند سگ به یک انسان، ژنرال رو عصبی کرده و پیامی تهدید آمیز برای خانم فرستاده. مسئولین سازمان هم به شدت دنبالِ عامل این کار میگردن. وقتی تیزبین متوجه شد که شجاع اون گربه بوده، پیشنهاد داد که فعلا صبر کنیم و انجام برنامه هامون رو بگذاریم بعد از سخنرانی احتمالی خانم تا از اقدامات سازمان مطلع بشیم.

"خانه پیشوا"

بعد از دریافت پیغام ژنرال هر لحظه به عصبانیت خانم اضافه میشه. در اولین اقدام "مسئول مذاکرات سازمان" رو برای ابراز تاسف و عذرخواهی به کاخ سگ ها فرستاد. اسم این گربه "باریک" هست و ازش خواسته شده که از طرف سازمان به ژنرال قول بده تا امشب گربه ای که مزاحمِ ماموریتِ سگ ها شده رو دستگیر و به

سختی تنبیه میکنن. باریک که به چرب زبانی و چاپلوسی معروفه، دروغ های باور نکردنی رو طوری میگه که کمتر گربه ای در راست بودن حرف هاش شک میکنه. از شجاع شنیدم که دربارش میگفت، مهمترین چیز براش منافع خودشه و هیچ وقت مشخص نیست در حقیقت طرفدار کدوم گروهه. جالبه برعکسِ نامی که داره، گربه ای چاقه و انگار تو انتخابِ اسمش هم واقعیت رو مخفی کردن. خالخالی، جانباز و رئیس به دستور خانم احضار شدن و مدتیه که ساکت جلوش ایستادن. خانم از خشم و کلافگی زیاد با هیچ کدوم حرفی نمیزنه و با عصبانیتی که از چهره اش مشخصه، مات و مبهوت به نقطه ای خیره شده و در ذهنش این سوال نقش بسته که اگر ژنرال عذرخواهیش رو نپذیره باید چه کارهایی رو برای مقابله با عواقب احتمالی انجام بده. به هیچ وجه انتظار چنین اتفاقی رو نداشت و براش آماده نبود. خوب میدونه که اگر در شرایط فعلی ژنرال تصمیم به انتقام بگیره، برای حفظ سازمان با مشکلات زیادی رو به رو میشه. در همین فکرها بود که یکدفه باریک وارد شد. خانم با دیدنش از اون حال خارج شد و با نگرانی پرسید :

—— ژنرال رو دیدی؟ تونستی باهاش حرف بزنی؟

—— بله پیشوای من. پیام شما رو به ژنرال رسوندم.

—— چی گفت؟

—— بسیار ناراحت و برآشفته بودن و با خشم زیاد و فریاد گفتن، حالا که خانم توانایی کنترل گربه های شهر رو نداره خودش برای این کار اقدام میکنه.

—— پیشنهاد ما رو بهشون دادی؟

—— بله. گفتم از این به بعد نسبت به گذشته، دو برابر غذای جدا شده از زباله رو به شما تحویل میدیم.

—— چی شد که این پیشنهاد رو رَد کرد؟!

—— اتفاقا پیشنهاد شما رو پذیرفت. گفت هیچ چیز بی احترامی که به جامعه سگ ها شده رو جبران نمیکنه، اما این رو به عنوان عذرخواهی قبول میکنم. و اینکه از حالا اجرای نظم در تمامِ شهر با خودشه، تا هیچ موجودی فراموش نکنه که فرمانده اصلی شهر سگ ها هستن.

خانم با عصبانیت داد زد :

—— ژنرالِ بی شرف. نگفت چطور میخواد نظم رو ایجاد کنه؟

—— اتفاقا این سوال رو ازش پرسیدم و در جواب گفت که به زودی خواهید دید.

—— تو رو فرستادم که با صحبت هات آرومش کنی تا از جنگ جلوگیری بشه. اصلا به این فکر کردی که حمله دوباره سگ ها ممکنه به نابودی سازمان ختم بشه.

—— پیشوای من، از صحبت کردن با ژنرال متوجه شدم که متاسفانه سگ ها دنبال بهانه ای برای تهدید دوباره ما و گرفتن رشوه بیشر بودن. کاش از اول اینقدر باج به اینها و حکومت اهواز نداده بودیم. تا کی میخوایم با دادن رشوه به دشمنان قدرتمندمون، سازمان رو حفظ کنیم؟! به نظرم باید فکری اساسی کرد. چون با کم شدن منابعی که داریم، دیگه نمیتونیم به همین مقدار به اونها باج بدیم.

—— لازم نیست شما نگران این چیزها باشی. فقط به وظیفه ای که داری عمل کن. تا وقتی ما زنده ایم، منابع کافی برای راضی کردن قدرت هایی که از ما حمایت میکنن رو داریم. یادت باشه که اگر این باج ها نبود، چیزی به نام انقلاب و سازمان هم وجود نداشت. کافیه این رشوه ها کم یا قطع بشه، اون وقت میبینی که چقدر زود نابودمون میکنن.

—— پیشنهادی که به ژنرال دادیم خیلی زیاده. برای فراهم کردنش چه پیشنهادی دارید؟

—— مالیات رو افزایش میدیم.

—— اما خانم همین الآن هم خیلی از گربه ها از مالیات زیاد و کم شدن غذای روزانشون شاکی هستن.

—— برای حفظ سازمان چاره ای جز این کار نداریم. لازمه که هر کدوم از شما وظیفه اش رو بخوبی انجام بده. راهب مذهبی باید مثل همیشه احساسات گربه ها رو با چیزهایی مثل مذهب، گربه منجی، وطن پرستی و گربه مادر تحریک کنه تا آماده فداکاری برای سازمان بشن. خالخالی تو با تیم جاسوسی به دنبال گربه ای که این آشوب رو اینجاد کرده باش. باید خیلی زود شناسایی و دستگیر بشه. اگر تا امشب پیداش نکردی، فردا صبح زود گربه ای از مخالف های سازمان رو به جای اون اعدام کن. این طوری ژنرال هم میفهمه که میتونیم نظم گربه ها رو در دست داشته باشم. و اما تو رئیس، در جلسه امشب به عنوان مسئولِ صلح و امنیت انتخاب و معرفی میشی. بعد از اون باید به شدیدترین شکل ممکن با گربه های معترض و مخالف با ما برخورد کنی. باید همه گربه های شهر ترسِ زیادی از مخالفت با سازمان پیدا کنن. بیشتر از این توضیح نمیدم، چون مطمئنم این کار رو به خوبی انجام خواهی داد. شرایط باید طوری بشه که گربه های زیادی بپذیرن برای یک وعده غذای بیشتر مامور سازمان بشن و هر مخالفی با اهداف و قوانین ما رو حتی اگر از دوستان و اعضای خانواده خودشون هم باشن، برای مجازات به سازمان معرفی کنن.

خانم میخواست صحبت هاش رو ادامه بده که که یکی از محافظینِ خانه پیشوا نزدیک شد و گفت :

پیشوای من، نماینده محله پیش ساخت به اینجا اومدن و اجازه ورود و صحبت با شما رو درخواست کردن. چه دستوری میدید؟

خانم اخمی کرد و گفت :

—— الآن که جلسه دارم. بهش بگو بره و بعدا بیاد.

—— این رو بهشون گفتم. اما نمیرن و پافشاری زیادی برای دیدن شما دارن.

—— ازش میپرسیدی درباره چه موضوعی میخواد صحبت کنه؟

—— پرسیدم پیشوای من. اما حرفی به ما نمیزنه و میگه مطلب مهم هست که باید به خود خانم اطلاع بدم.

—— شاید از گربه خیانت کاری که ما رو تو این هَچل بزرگ انداخته خبری داره. زود بیاریدش داخل.

لحظاتی بعد گربه ای خاکستری رنگ و تقریبا سالخورده وارد شد. در حالی که تلاش میکرد دُمش بالا نره، نزدیک خانم شد و بعد از پائین آوردن سرش به نشانه احترام گفت :

—— با آرزوی سلامتی و طول عمر برای رهبر انقلاب و فرمانده کل گربه ها مُخلص. ممنون که لطف کردید و به بنده حقیر اجازه ورود دادید.

—— امیدوارم حالا که جلسه ما رو مُختل کردی، حرف مهمی برای گفتن داشته باشی.

—— پیشوای بزرگ، احتمالا به عرض شما رسوندن که شرایط فاضلاب های بالا زده و جاری شده ی انسانها در محله پیش ساخت بدتر از قبل شده. بچه گربه ها از همین فاضلاب های آلوده آب مینوشن و گاهی غذاهای موجود در اونها رو میخورن. به همین دلیل در چند وقت اخیر بسیاری از توله های ما در همون سن کم از بین رفتن. گاهی در روزهای گرم خودمون هم چاره ای جز نوشیدن از همین فاضلاب ها نداریم. این مدت واقعاً شرایط زندگی برای ما سخت شده. در آخرین سرشماری تعداد گربه های محل ما از پارسال هم کم تر شده. ترس از این داریم که با این شرایط نتونیم به دستور شما، یعنی تولید مثل بیشتر در راهِ حفظ سازمان عمل کنیم. با توجه به اهمیتی که شما به افزایشِ جمعیت گربه های شهر میدید، درخواستی از پیشوای بزرگ دارم.

خانم که متوجه شد پیش بینی درستی از صحبت های نماینده پیش ساخت نداشته، با اخم و بدون اینکه نگاهی به اون کنه پرسید :

—— چی میخوای؟

—— سرورم، تقاضا دارم که اجازه بدید به محله ای تمیزتر نقلِ مکان کنیم. چون با این شرایط به زودی امکان زندگی برای گربه ها در محله پیش ساخت وجود نداره. مطمئن باشید در جای جدید بهتر از قبل برای دستیابی به اهداف سازمان و انقلاب تلاش خواهیم کرد.

خانم که از شنیدن این درخواست خونش بجوش اومده بود، از جاش بلند شد و با سرعت به طرف نماینده محله پیش ساخت رفت. وقتی نزدیکش شد با چشم هایی غضب آلود و فریاد گفت :

با چه جراتی این حرف رو میزنی؟! شما غلط کردید که به فکر جابجایی هستید. شده خودم همتون رو بکُشم اجازه این کار رو نمیدم. در کدوم محله ی شهر فاضلاب رو روی زمین نمیبینی؟! چرا اعتراف نمیکنی که شما رو خریدن و میخواید علیه سازمان شورش کنید؟ شما خودتون رو فروختید و میخواید به بهانه های بچگانه محله ای که مرز ماست رو خالی کنید تا دشمن به راحتی برای سرنگون کردن سازمان اقدام کنه. برو به گربه های احمقِ محله ات بگو که خانم دستور داد هر گربه ای از محله پیش ساخت بیرون بره، مجازاتی جز مرگ در انتظارش نیست. به دلیل این درخواست بزدلانه که بوی خیانت میده و تا وقتی که برای ما روشن بشه منشاء دقیق این دسیسه از کجاست، همه گربه های محله پیش ساخت تا پایان امسال به پرداخت دو برابر مالیات فعلی مجازات میشین. یک بار دیگه هم از این خواسته های پلید داشته باشی با دست های خودم خفه ات میکنم. حالا تا دستور ندادم پوستت رو بکنن زود از اینجا گُمشو بیرون.

نماینده محله پیش ساخت که از ترس خُشکش زده بود، با شنیدن آخرین جمله خانم از جاش تکونی خورد و بدون گفتن چیزی و به نشانه احترام و بیشتر از اون از ترس دوباره چشم در چشم شدن با خانم سرش رو پائین آورد و با همون حالت رو به عقب رفت و خارج شد.

در مخفیگاه جدید با دوستان آبادانی گرمِ صحبتیم که شجاع وارد شد و خبر داد که جلسه بعد از نیمه شب در حیاط خونه بزرگی سرِ نبشِ "کوچه نسیم" در بلوار ساحلی برگزار میشه و من هم باید به عنوان محافظ حضور داشته باشم. قبل از شروع جلسه برای بررسی شرایط با تعدادی از گربه های محافظ به "پارک حجاب" که از

یک سمت رو به روی خونه هست و کوچه ای بین اونهاست رفتیم و قرار شد سه تا از محافظ ها تا آخر جلسه اونجا رو زیر نظر داشته باشن. خونه دو درب ورودی داره که یکی به طرف بلوار ساحلی هست و اون یکی رو به روی پارک حجاب باز میشه. برای اولین باره که میخوام به عنوان محافظ به جلسه ای برم. احساس غرور میکنم و هیجان زیادی سرتاسر وجودم رو فرا گرفته. وقتی تردد انسانها و سگ ها در بلوار ساحلی کم شد، نماینده محله ها یکی یکی به محل جلسه اومدن. خانم هم کمی بعد از اونها به همراه محافظینش وارد شد. این بار علاوه بر راهب مذهبی و سرپرست اجرا که همیشه در جلسات پشت سر خانم دیده میشن، رئیس هم که با چشم های زرد و رنگ یکدست سیاهش از بقیه متمایزه بهشون اضافه شده. همگی در فضایی بالاتر از نماینده ها ایستادن و بعد پیشوای مذهبی چند قدمی جلو اومد و با چهره ای جدی شروع به صحبت کرد :

امشب جمع شدیم تا دوباره با "فرمانروای مطلقِ" شهرخرم تجدید پیمان کنیم. بله، فرمانروای مطلق. گویا برخی از گربه ها فراموش کردن که طبق نشانه های درست و روایت های حقیقی و معتبر، خانم از جانب گربه مادر به عنوان نجات دهنده ما انتخاب شدن. ایشون جانشینِ بر حقِ گربه منجی و در غیاب او یگانه فرمانروای مطلق بوده و ما باید بدون هیچ عذر و بهانه دستوراتش رو اجرا کنیم. فداکاری و از جان گذشتن های خانم در راه دینِ اخلاص و برای گربه های شهرخرم و همچنین خصوصیات خاص او جای هیچ شکی رو برای ما باقی نگذاشت که پیشوای مقدس ما شایسته ترین فرمانده و صاحبِ اندیشه ای عمیق هستن. ما اطمینانِ قلبی داریم که او عادل ترین، پرهیزگارترین، داناترین، شجاع ترین و شایسته ترین گربه برای فرمانروای مطلق بودن در بین تمام گربه هاست. هیچ گربه ای مثل او آگاه از مشکلات گربه های این شهر و دلسوز و نگران اونها نیست. طبق سخنانِ بزرگانِ دین اخلاص و قوانین این آئینِ مقدس، حرف و دستورِ فرمانروای مطلق بالاتر از دیدگاهِ همه گربه هاست و بر ما واجبه که در هر شرایط و بدون هیچ تفکری از فرمایشات او پیروی کنیم. ما میخوایم پیوندی که در راه خدمت به فرمانروای مطلق و سازمان بستیم رو محکم تر، و عمر و جانمون رو در راه حفاظتِ این دو فدا کنیم. از اونجایی که نظر شما نمایندگان یعنی عقیده تمام گربه های شهر، هر نماینده ای که با صحبت های من موافقه دستش رو بالا بِبَره.

تا جمله راهب تمام شد نگاهی به نماینده ها انداختم که همگی با سر دادن شعار زنده باد فرمانروای مطلق، دست هاشون رو بالا گرفته بودن. اینقدر این کار رو منظم انجام دادن که به نظر میاد قبلا این حرکات رو با هم تمرین کردن. و بعد سرم رو به طرف خانم چرخوندم و دیدم که لبخندی رضایت بخش به لب داره. راهب دیگه حرفی نزد و با خوشحالی و رضایتی که از صورت و حرکاتش کاملا آشکاره، جاش رو به پیشوا داد. خانم قبل از هر چیز در خصوص اهمیتِ بخش جدیدی در سازمان به عنوان "صلح و امنیت" صحبت کرد و اینکه با رای نماینده ها، یکی از چهار گربه ای که سازمان تشخیص داده به این سمت مهم خواهد رسید. و با این کار در اصل همه گربه های شهر که شما رو انتخاب کردن، در رقم زدن سرنوشت و آینده خودشون سهیم هستن و در این رای گیری و تصمیم حیاتی شرکت میکنن. با گفتن اسم چهار گربه توسط خانم، مشخص شد که رئیس رقیب خاصی برای پیروزی در این انتخابات نداره و در پایان با بالا رفتن دست بیشتر نماینده ها به نفع اون، رئیس به عنوان "مسئول صلح و امنیت" انتخاب شد. خانم که هر چه تلاش میکرد نمیتونست خوشحالیش رو از این انتخاب پنهان کنه، با چهره ای نسبتا بَشاش شروع به صحبت کرد :

انتخاب شایسته رئیس رو به عنوان مسئول صلح و امنیت به همه تبریک میگم. دوباره تاکید میکنم که با رای شما نمایندگان این گُزینش توسط گربه های شهر انجام شده، و در واقع اونها این انتخاب فوق العاده رو انجام دادن. همون طور که میدونید در آینده ای نزدیک انتخابات نمایندگان محله ها رو در پیش داریم. شما نمایندگان در این انتخابات نقش مهمی دارید و از شما انتظار میره تا کاری کنید که تمام یا بیشتر گربه های شهر در این رای گیری شرکت کنن. ما بعد از انقلاب بزرگمون با برگزاری چنین انتخاباتی به همه ثابت کردیم که مثل فرمانروایی های گذشته که همه خودکامه بودن، دیگر در شهرخرم حکومت دیکتاتوری وجود نداره و در اینجا هر کاری با نظر تمام گربه های شهر صورت میگیره.

متاسفانه باخبر شدیم که یکی از نماینده ها به دلیل وجود فاضلاب در محله ای خواهان جابجایی از اونجا شدن. این درخواست غلط توسط یک نماینده که باید الگوی باقی گربه ها باشه علاوه بر اینکه راه نفوذ دشمنان رو

برای غلبه بر سازمان باز میکنه، به ما نشون میده که هنوز برخی از گربه ها درس بزرگ فداکاری رو یاد نگرفتن. همه جای شهرخرم فاضلاب دیده میشه. آیا با این بهانه های کوچیک ما باید از این شهر بریم و کنترل اینجا رو به دشمنامون بسپاریم؟! یک نگاه به آدمها بندازید که چطور یاد گرفتن به خوبی در همین فاضلاب زندگی کنن و صداشون هم در نمیاد. دیدید که با همه این مشکلات باز هم در انتخابات حضور دارن تا به مسئولین بگن که در هر صورت از اونها حمایت میکنن. به این میگن یک فداکاری عاقلانه و هر گروهی این طور از مسئولینش پشتیبانی کنه، هیچ دشمنی جرات حمله به اونها رو نخواهد داشت. یعنی شما از آدمها کمتر هستید؟! نمیدونم اگر مثل اونها این ذلالت رو میکشیدید که در روزهای گرم سال برای گرفتن چند تا مرغ در صف بایستید با ما چه کار میکردید؟! آیا شما تا حالا در این انقلاب برای گرفتن غذایی در صف ایستادید؟ اینه که میگم هنوز تعدادی از شما به درستی معنی از خودگذشتگی رو متوجه نشدید. از این به بعد قانونه که هیچ گربه ای در هر شرایطی حق نداره محل زندگیش رو ترک کنه. یادتون نره که ما نمادِ مقاومت در این سرزمینیم و باید همیشه برای حفظ سازمان ایستادگی و فداکاری کنیم. باز هم میگم که در حال حاضر انتخابات مهمترین مسئله برای ماست. طبق روایت ها پروردگار گربه ها از همون روز نخستین پیدایش این جهان، از به وقوع پیوستن انقلاب ما و تشکیل سازمان توسط گربه هایی پاک و درستکار حرف زده. پس هر گربه ای که به حفظ این سازمان مقدس و پروردگار گربه ها ایمان داشته باشه، قطعا باید در انتخابات شرکت کنه.

بعد از صحبت های خانم شعارهای مرگ برِ همیشگی داده شد. در پایان از دو چیز تعجب کردم و در فکر فرو رفتم. اول اینکه شعار مرگ بر سگ ها داده نشد و دومی که عجیب تر بود، خانم درباره مزاحمت گربه ای در کار سگ ها و ناراحتی اونها هیچ حرفی نزد. کم کم نماینده ها محل تجمع رو ترک کردن و ما هم قبل از رفتن به مخفیگاه تصمیم گرفتیم سری به تپلی بزنیم. در حال راه رفتن نزدیک شجاع شدم تا برای سوال های درون ذهنم جوابی قانع کننده پیدا کنم. آروم صداش زدم و ازش پرسیدم :

—— متوجه شدی شعار مرگ بر سگ ها رو حذف کردن؟!

—— آره، احتمالا مسئولین سازمان با ژنرال معامله کردن. خیلی باید مراقب باشیم.

—— به نظرت چرا درباره کاری که تو دیشب انجام دادی چیزی نگفت؟!

—— معلومه که حرفی نمیزنه. نماینده ها که از باج دادن مسئولین به ژنرال اطلاع ندارن و صحبت درباره این جریان نقطه ضعف سازمان رو نشون میده. خانم هوش بالایی داره و میدونه با عنوان نکردن این موضوع، بهتر و سریع تر مجرمین رو پیدا میکنه. سازمان تیم ویژه ای برای چنین کارهایی داره و الآن هم به سختی دنبال مقصرین میگردن. از این به بعد برای اینکه بهمون شک نکنن، با هم به مخفیگاه نمیریم. مطمئنم از همین فردا رئیس برای ثابت کردن خودش به خانم، بدجوری شروع به خودنمایی میکنه. باید منتظر باشیم و ببینیم چه خوابی برای سرکوب اعتراضات و کنترل گربه های شهر دیدن.

هنوز زمان زیادی از نمایان شدن خورشید در آسمون شهرخرم نگذشته بود که خبر رسید دو گربه به جرم اقدام جهت سرنگونی سازمان اعدام شدن. از طریق تیزبین فهمیدیم که اون نگون بخت ها رو به عنوان مقصرین به ژنرال معرفی کردن. متاسفانه باز هم سازمان از شِگردهای همیشگی برای آروم کردن شرایط استفاده کرد. از همون شب با دوستان آبادانی شروع به پیاده سازی برنامه هامون کردیم و با گربه هایی که بهشون اعتماد داشتیم از اهدافمون حرف زدیم. دو ماه بعد از شروع برنامه هامون خودکشی هایی که بر اثر ناامیدی انجام میشد و مهاجرت گربه ها از شهرخرم به دلیل شرایط سخت زندگی کمتر شدن. با تلاش زیاد تونستیم تحریک شدن راحت گربه ها برای مبارزات هیجانی و علنی علیه سازمان رو کاهش بدیم. تو این مدت رئیس هم بیکار ننشست و برای ایجاد ترس و فرمانبرداری گربه های شهر، به دلایل مختلف مخالفین و معترضین به سازمان رو زندانی، شکنجه، ناقص یا اعدام میکرد. به گربه ها میگفتیم که در اعتراضات هیچ توهینی به سازمان یا خانم نکنن و تا جای ممکن بهانه ای برای سرکوب به رئیس و مامورهاش ندن. البته اونها برای انجام جنایت هاشون دنبال دلیل خاصی نبودن. با همت دوستان آبادانی که از جون مایه میذارن، تا پایان مرداد ماه بیشتر گربه های شهر رو برای کمک در پیاده سازی اهدافمون متقاعد کردیم. سازمان هم تغییراتی که در افکار و رفتار گربه

های شهر صورت گرفته رو متوجه شده و به سختی دنبال دلیل این دگرگونی هاست. ما هم برای اینکه مکان دوستان آبادانی لو نره، هر روز جای مخفیگاه رو عوض میکنیم. در این مدت حمله سگ ها به گربه ها خیلی کم شده و فقط برای خط و نشون کشیدن و قطع نشدن باج سازمان، گاهی گربه ای رو زخمی میکنن. روزهای آخر مرداد ماه بود که کارگرهای شهرداری دست از کار کشیدن و تا الآن که اولین روز شهریوره، هنوز این اعتصاب پابرجاست و زباله ها همه جای شهر دیده میشن. زباله هایی که در فاضلاب روی سطح زمین غوطه ور شدن و باعث شده کوچه های شهر شکل زشتی به خودش بگیره. اما فرصت خوبی برای ما، سگ ها و انسانهای زباله گرد به وجود اومده که بدون رقابت آنچنانی، هر کدوم به خواسته ای که از آشغال ها داریم برسیم. برنامه هامون به خوبی پیش میره و هر روز تعداد گربه هایی که به سازمان مالیات میدن کمتر میشه. سازمان هم از روش های متفاوت، از تشویق تا اجبار برای گرفتن مالیات استفاده میکنه. اما از هر راهی که وارد میشه فایده چندانی نداره. چون گربه ها علاوه بر اینکه از ظلم ها و خیانت های سازمان شناخت پیدا کردن، تصمیم گرفتن برای به دست آوردن حق های ارزشمندی که از اونها دریغ شده مبارزه کنن. دیگه در راه آگاهی دادن به هم شهری هامون تنها نیستم. هر گربه ای که دانش نبرد عاقلانه علیه سازمان رو کسب میکنه، اون رو با امید و اشتیاق به گربه های دیگه انتقال میده. به قدری تغییر در رفتار گربه ها آشکار شده که سازمان نتونست از نشر این خبر به اهواز جلوگیری کنه. ژنرال هم به لطف حضور دائمی سگ ها در خیابون های شهر، از خیلی وقت پیش متوجه همه چیز شده بود. طبق گفته های تیزبین هر چند که پرداختی ها به سازمان کم شده، اما خانم تونسته با ذخایر زیاد مالیات اهواز و ژنرال رو ساکت نگه داره و امیدواره که خیلی زود شرایط رو به حالت قبل برگردونه. اما چیزی که باعث شده سازمان از اقدام های قدیمی و تکراریش که از جهل گربه ها برای تحقق برنامه هاش استفاده میکنه جواب نگیره، ندونستن میزان سطح آگاهی و شعور فعلی گربه های شهره.

روزهای آخر شهریوره و صبح های زود که به عنوان عضوی از گربه های محافظ برای بررسی شرایط شهر به محله ها میرم، کم شدن گرمای هوا رو حس میکنم. در این بین گاهی هم با برخی از گربه هایی که از برنامه

های پنهانی ما اطلاع دارن حرف میزنم. به طور عجیبی هر جایی که امروز رفتم، اولین چیزی که شنیدم خبری درباره آدمها بود. تا بعد از ظهر تو کل شهر پیچید که انسانها در بعضی از شهرها علیه مسئولین خودشون قیام کردن. اما در شهرخرم خبری نبود و شرایط آروم اینجا پذیرفتن این خبر رو برای ما سخت میکرد. اما بعد از گذشت چند روز که صحبت آدمها در ارتباط با این موضوع بیشتر شد، متوجه شدیم که اخباری که شنیدیم واقعیت داره و شروع اعتراضات با کشته شدن دختری به نام "مهسا" شکل گرفته. نمیدونم دلیل مرگ اون دختر چی بوده که به خاطرش انسانهای به ظاهر راضی علیه مسئولینشون قیام کردن. هر چی بوده احتمالا به مردم شهرخرم مربوط نمیشده که اعتراض آنچنانی به این ماجرا ندارن. البته نه اینکه مردم اینجا به هیچی معترض نباشن. مثلا انسانهای اینجا همیشه به مرگ شخصی به نام "حسین و یارانش" که خیلی وقت پیش کشته شدن معترضن و به طور منظم براشون در چند شب مراسم عزاداری میگیرن. حتی هر سال مردم زیادی از همه جای کشور میان اینجا و با اهالی شهرخرم به محل دفنشون میرن تا ارادت خودشون رو به اونها نشون بدن. ما هر سال شور و اشتیاق بیشتری از آدمها رو برای بهتر انجام شدن این سوگواری میبنیم. البته این مراسم همیشه در یک تاریخ مشخص برگزار نمیشه. شب هایی از سال وقتی خیابون های شهر و مخصوصا مکان هایی که این مراسم برگزار میشه بیشتر از روزهای دیگه آشغال روی زمین میبینیم، متوجه میشیم که این سوگواری شروع شده. با توجه به اینکه هر سال به تعداد مکان هایی که برای حسین و یارانش مراسم عزاداری میگیرن اضافه میشه، پس احتمالا مرگ دختری به نام مهسا آنچنان برای مردم شهرخرم مهم نبوده و بهشون ارتباطی نداشته، وگرنه آدمهای اینجا در برگزاری چنین مراسمی عالی هستن و براش سنگ تمام میذاشتن. این موضوع من رو یاد جمله ای از جنگجو انداخت. چند وقت پیش که با شجاع و آبی به دیدارش رفته بودیم ازش پرسیدم :

چه چیزی این انگیزه رو بهت داد که بعد از مرگ دوستانت برای رسیدن به هدفی که داشتی تلاش کنی؟

جنگجو با همون اراده همیشگی که در چهره داره، تو چشم هام نگاه کرد و گفت :

بعد از مرگ دوستانی که کنارشون لحظاتی زیبا داشتم و با هم برای آزادی و خوشبختی گربه های شهر جنگیدیم، اندوه بزرگی همه وجودم رو گرفت و هر روز به یادشون در خلوتم اشک میریختم. در اون مدت فقط دو کار انجام میدادم. روزها با فرار از دست مامورهای سازمان میگذشت و شب ها هم با غصه خوردن به یاد دوستانم. بعد از مدتی فهمیدم که به این سوگواریِ آرامش بخش عادت کردم. حقیقت این بود که به خوبی میدونستم ماتم گرفتن در اون زمان و شرایط، آسون ترین و بیهوده ترین کاریه که میتونم انجام بدم. روزی به خودم گفتم که آیا این غم خوردن ها به جز تسکینی برای تو، سود دیگه ای هم داره؟ هر گربه ای میتونه عزاداری کنه و در سوگواری هم قرار نیست آسیبی بهت وارد بشه. اما نبرد آگاهی و شهامت میخواد و ممکنه چیزهایی که خیلی دوستشون داری رو از دست بدی. به همین دلیل تصمیم گرفتم که راه آرامش گرفتنم رو تغییر بدم و به جای غم خوردنهای بی نتیجه، با قاتلینِ دوستانم مبارزه کنم.

صحبت های جنگجو برام جالب بود و هر از گاهی با خودم تکرارشون میکردم. چون میدونستم با هدفی که داریم امکان از دست دادن خیلی چیزها وجود داره. وقتی چیزهایی که دوسشون داری و براشون زندگی میکنی رو از دست میدی، تکه ای از وجود خودت هم از بین میره. مثل اعضای خانواده، دوست و هم شهری. اما نمیخواستم در اون موقع با خو گرفتن به اندوه خوردن، اراده ام در راه مبارزه سست بشه. جنگجو درست میگه. گاهی شرایطی به وجود میاد که باید راه تسکینت رو تغییر بدی. هر روز خبرهای بیشتری از مخالفت انسانها با کارهای مسئولینشون و حتی کشته شدن تعدادی از اونها در اعتراضات به گوش میرسه. کم کم آدم های شهرخرم هم دست به کار شدن و اعتراضشون رو به این شرایط با نوشتن شعارهایی روی دیوار نشون دادن. بین دیوارنویسی ها "مرگ بر دیکتاتور" بیشتر از هر چیز دیگه ای به چشم میاد. نمیدونم منظور اونها از دیکتاتور کی هست، اما با دیدن این شعار، سریع یاد خانم افتادم. انگار آدمها این شعار رو برای ما مینویسن. اما ما در اصول و اهدافمون با گفتن هر "مرگ بری" مخالفیم و نباید این شعار توسط گربه های مبارز داده بشه. نمیدونم دیکتاتور اصلی که باعث این همه بدبختی و مرگ گربه های شهر شده خانمه، یا اونی که خانم رو به قدرت رسونده؟! گاهی فکر میکنم که اگر یکی از این دیکتاتورها نبود، احتمالا اون یکی وجود نداشت. و

شاید هم این ما هستیم که با تقدیس بیخودی و تن دادن و سکوت در برابر حرف های ابلهانه و رفتارهای ظالمانه، دیکتاتورها رو خلق میکنیم.

زن های شهرخرم برای اینکه موهاشون مشخص نباشه، از چیزی به نام "روسری" استفاده میکنن. تا مدت ها نمیدونستم که استفاده از روسری برای زن های شهرخرم یک اجبار در قانونِ انسانهاست. بچه که بودم فکر میکردم که شاید برای در امان موندن پوستشون از نور شدید خورشید از روسری استفاده میکنن. اما همیشه برام عجیب بود که اگر این کار برای زن ها مفیده، پس چرا مردها از روسری استفاده نمیکنن؟! کم کم از حرف های آدمها متوجه شدیم که انگار دختری که اسمش مهسا بوده، این قانون رو به درستی رعایت نکرده. اما نمیتونم باور کنم که برای چنین جرمی یک نفر جون ارزشمندش رو از دست بده. اگر واقعا دلیل مرگ اون دختر این بوده، به آدمها حق میدم که از دست مسئولینشون اینقدر عصبی باشن. مُردن یعنی اتمام مهلت زندگی. همه موجودات زنده در تلاشن که در حد توان از این بودن لذت ببرن و به خوبی زندگی کنن. حالا اگر کسی جونت رو ازت بگیره، یعنی همه چیزت رو گرفته. چه حیف کسایی که فرصت زنده بودن رو از بقیه میگیرن، خودشون این از دست دادن رو تجربه نکردن که بدونن نباید به این راحتی مهلت زندگی که تنها یک بار تجربه میشه رو به سادگی از دیگری گرفت.

هنوز آفتاب نزده که با شجاع اعضای گروه اندیشه رو به مکانی در"کوی پلیس" میبریم. بعد از رسیدن به مخفیگاه و صحبت کوتاهی با دوستان آبادانی، به همراه شجاع برای بازدیدهای روزانه به سمت محله ها راه افتادیم. نزدیک های ظهره و با گرم شدن هوا تصمیم گرفتیم که برای استراحت و دیدن تپلی به لب شط بریم. آروم قدم برمیداریم و گرم صحبتیم. در حالی که گردنم رو به طرف شجاع چرخوندم و به دقت به صحبت هاش گوش میدم، با سکوت و از حرکت ایستادنش نگاهم رو به جلوم انداختم. بیشتر از اینکه از دیدن آبی که با سرعت به سمتمون میاد تعجب کنم، ترس وجودم رو گرفت. دلشوره دارم که باز هم خبر ناراحت کننده ای

برامون داشته باشه. درسته که این روزها به شنیدن خبرهای بد عادت کردیم، اما باز هم شنیدن پیامی تلخ حس ناامیدی و تاسف رو درونم به وجود میاره. آبی تا بهمون رسید رو به شجاع کرد و نفس زنان گفت :

—— خیلی گشتم تا پیداتون کردم. تیزبین سراغت رو گرفت. میخواد باهات حرف بزنه.

—— کجا دیدیش؟ چی گفت؟

—— در حال قدم زدن نزدیک "مسجد آذری ها" بودم که از پشت سر بهم نزدیک شد و گفت کار مهمی با شجاع دارم.

—— نگفت چه وقتی و کجا میتونیم ببینیمش؟!

—— گفت بعد از نیمه شب نزدیک "بستنی عشایر" باشید.

نیمه شب گذشته و با شجاع و آبی در جایی تاریک نزدیک بستنی عشایر منتظر تیزبین ایستادیم. جلوی بستنی فروشی و اطرافش خیلی شلوغه و احتمالا همین باعث شده تیزبین اینجا رو برای ملاقات انتخاب کنه. البته دیدن این همه آدم در روزهای گرم سال اینجا تعجبی نداره. چون حتی زمستون هم افراد زیادی در شهرخرم تا دیر وقت برای خوردن بستنی به اینجا میان. از حالت چهره هاشون موقع بستنی خوردن مشخصه که با هر گازی که بهش میزنن، لذت کم شدن ذره ای از گرمای وجودشون رو حس میکنن. بعضی از بچه ها هم با مرغابی و مرغ هایی که اونجا نگهداری میشه مشغول هستن. در حالی که دهنمون از دیدن بستنی خوردن آدمها در این هوای گرم آب افتاده، یکدفعه صدای تیزبین رو از پشت سر شنیدیم. از ترس لرزه ای به بدنم افتاد. مهارت تیزبین در آهسته قدم برداشتن و غرق شدن ما در تماشای بستنی خوردن انسانها باعث شده بود که هیچ کدوم نزدیک شدنش رو متوجه نشیم. خیلی آهسته گفت :

بدون اینکه برگردید خوب به حرف هام گوش بدید. کوشش های شما داره جواب میده. مسئولین اهواز از خانم ناامید شدن و به فکر سرنگونیش افتادن. دارن نقشه میکشن که با کمترین کُشته، خانم و سازمان رو کنار

بگذارن. البته اونها میخوان گربه ای رو در شهرخرم به قدرت برسونن که به ظاهر با افکار و کارهای خانم مخالفه، اما مثل اون باید گوش به فرمان حکومت اهواز باشه و به طور منظم بهشون باج بده. اما هنوز گزینه ای رو پیدا نکردن.

شجاع از تیزبین پرسید :

—— رئیس میتونه انتخاب اونها باشه؟

——نه. اون فقط یک قاتله که هر زمان نیاز باشه برای سرکوبِ گربه های معترض ازش استفاده میکنن. مسئولین اهواز خوب میدونن که رئیس نه سیاست رو میشناسه و نه دانش حرف زدن به عنوان گربه ای مسئول رو داره. گربه ای مثل رئیس در بین گزینه هاشون جایی نداره. شاید برای تغییر قدرت به کارشون بیاد، اما به عنوان گربه اول حکومت قبولش ندارن.

—— راهب مذهبی چی؟

—— اون هم نمیتونه باشه. گربه ها و مخصوصا جوان ترها، دیگه تمایلی به دین ندارن. در حال حاضر خیلی هاشون به سختی و با تردید تنها وجود پروردگار گربه ها رو پذیرفتن. پیداست با شرایطی که سازمان به وجود آورده، به مرور زمان همین اعتقاد هم کمتر میشه. نمایش و مراسم های پوشالی سازمان هم نمیتونه این واقعیت رو کتمان کنه. فکر میکنی حکومت اهواز از این چیزها بی خبره؟! همه چیز نشون میده که این دفعه از طریق مذهب وارد نمیشن. چون احتمال میدم تو ذهنت این سوال پیش اومده که شاید در برنامه هاشون مسئول اجرا جایگزین خانم باشه، باید بگم که اون هم برای حکومت اهواز یک مهره سوخته به حساب میاد. اونها هیچ کدوم از گربه هایی که الآن در سازمان مسئولیتی دارن رو در اهدافشون قرار نمیدن.

—— پس فکر میکنی گزینه اونها کدوم گربه میتونه باشه؟!

— هنوز نمیدونم. شاید مثل دفعه قبل گربه ای مثل کبیر رو به قدرت برسونن تا وقت کافی برای پیدا کردن مهره اصلی خودشون رو به دست بیارن. اما چیز مهمی که میخوام بهت بگم اینه که فعلا بدون کمک مسئولین اهواز هم نمیشه خانوم رو سرنگون کرد. بهتره از نیروی حکومت اهواز به نفع خودمون استفاده کنیم. با دوستان آبادانی صحبت کن، شاید وقتش رسیده که به صورت علنی مبارزه رو ادامه بدیم.

— درست میگی، ما هم به همین نتیجه رسیدیم. سازمان در حال ضعیف شدنه. خیلی از گربه ها مالیات و حق راهبر رو پرداخت نمیکنن. خانم تو باج دادن ها به مشکل خورده. دیروز شنیدم مدتیه که سازمان نتونسته به جزیره مینو کمک کنه و به همین دلیل نماینده اونجا از دستورات خانم برای حمله به آبادان خودداری کرده. این موضوع میتونه علاوه بر پایانی بر ناامنی های منطقه، باعث فروپاشی سازمان هم بشه. چون یکی از مهمترین دلایل بقای سازمان، وجود بی ثباتی و آشوبه.

— آره، من هم این خبر رو شنیدم. باید تلاش کنیم و امیدوار باشیم که روند سرپیچی گربه های شهر از دستورات سازمان برای پرداخت مالیات و حق راهبر ادامه داشته باشه. اگر چیز جدیدی دستگیرم شد بهتون اطلاع میدم. اگر کارم داشتی بیا همون جای همیشگی.

با شنیدن صدای دور شدن تیزبین برگشتیم و ناپدید شدنش رو با سرعتی باورنکردنی در تاریکی دیدیم.

با رفت و آمد در شهر خبرهای بیشتری از اعتراضات آدمها در دیگر شهرها رو میشنیدیم. هنوز هم از مخالفت علنی آدم ها در شهرخرم خبری نیست، اما شعارهای بیشتری روی دیوار دیده میشه. انگار دیوارها دهن باز کردن و حرف هایی که نمیدونم به چه دلیل انسان های شهرخرم نمیتونن آشکارا به مسئولینشون بگن رو به جای اونها فریاد میزنن. شاید آدمها هم در صورت اعتراض به ظلم های آشکار مسئولینشون مثل ما ترسِ زندانی، ناقص، شکنجه و کشته شدن توسط اونها رو دارن. شب ها میبینم که عده ای در حالی که ماسک هایی به صورت دارن روی دیوارها شعار مینویسن و صبح که میشه نفرات دیگه ای روی اونها خط میکشن. بعضی از شعارها هم تا چندین روز روی دیوارها باقی میمونه. کنار یکی از شعارهایی که تا دیروز مشخص بود و امروز با

رنگ سیاه خط خطیش کرده بودن با رنگ قرمز نوشته شده بود،"خون با رنگ پاک نمیشه". اون شعار رو جاهای دیگه ای از شهر هم دیده بودم. نوشته شده بود، "زن زندگی آزادی". اما هنوز هم بیشترین شعاری که خودنمایی میکنه همون "مرگ بر دیکتاتوره". اعتراض آدمهایی که به نظر میومد در هر شرایطی راضی هستن، به نفع ما شد و گربه های شهر رو تحت تاثیر قرار داده بود و هر روز تعداد بیشتری به مخالفینِ با سازمان و خانم اضافه میشه. گربه های زیادی دیگه حاضر به پرداخت مالیات نیستن و این موضوع سازمان و مسئولین رو حسابی کلافه و عصبی کرده. البته این مخالفت ها و عدم پرداخت ها، هنوز به حدی نرسیده که سازمان رو از پا دربیاره. رئیس هم برای ایجاد وحشت بین گربه های شهر به جز کُتک زدن و آسیب رسوندن های همیشگی و دستگیری و شکنجه معترضین، هر چند وقت یک بار یکی از اونها رو اعدام میکنه و جنازش رو جلوی همه در کارون میندازه. متاسفانه انجام این کارهای وحشتناک توسط رئیس و مامورهاش برای حفظ سازمان موثره و خیلی از زحمات ما رو از بین میبره. اما با خودمون عهد بستیم که با دیدن و گرفتار شدن در این زجرها خسته و ناامید نشیم، و از همه دردها انگیزه ای بسازیم تا با تلاش بیشتر به آگاه کردن گربه های شهر ادامه بدیم. چیزی که در این راه کمک زیادی بهمون میکنه، آشکار شدنِ مُدامِ ستم و خیانت های سازمان و خانم برای گربه های شهره. البته گربه هایی هم هستن که بدون چشم داشتی خاص و در هر صورت از سازمان و خانم طرفداری میکنن و برای بقای این دو هر کاری انجام میدن. با اینکه مطمئنیم هر چقدر هم ظلم های سازمان واضح باشه و ما هم هر دلیلی بیاریم که مقصر اصلی خیلی از مشکلات مسئولین فعلی هستن، هرگز نظر اونها نسبت به سازمان تغییر نمیکنه و دلیل گرفتاری و سختی های گربه های شهر رو همونی میدونن که مسئولین در سخنرانی هاشون میگن. با این حال هیچ وقت اونها رو دشمن خودمون نمیدونیم و پذیرفتیم که تعدادی از گربه ها مثل الآن ما اعتقادی عمیق و غیر قابل تغییر دارن. همون اعتقادی که به باور تبدیل میشه. و خیلی سخته وقتی در تفکراتت به این نتیجه میرسی که امکان داره اعتقاد و باورت درست نباشه، شهامت تغییرش رو به دست بیاری.

"حدود یک سال و نیم بعد"

الآن که اواخر فروردین ماه سال هزار و چهارصد و سه هستیم، تقریبا نصف گربه های شهر از دادن مالیات و حق راهبر خودداری میکنن و ما هم با امیدواری بیشتری به تلاش برای آگاهی اونها ادامه میدیم. سازمان هم طبق معمول همیشه هر کاری برای گرفتن مالیات و حفظ خودش انجام میده. خانم سال ۱۴۰۲ رو " تولید مثل، ستیز، ایثار و انتظار مُخلصانه" نام گذاری کرده بود. و عنوان امسال رو هم "انتخابات پاک، فداکاری، کارزار و صلح مُخلصانه" گذاشت. حدودا از انتهای سالِ مرگ مهسا تا الآن، آنچنان از اعتراض های آدمها خبری نیست. یا حداقل مردم شهرخرم اعتراضی نداشتن. نوشتن شعارها هم متوقف شده. انگار آدمها مسئولیتشون رو به طور کامل در خصوص مرگ اون دختر و دیگر معترضین کشته شده انجام دادن. در سالِ جدید همه چیز آروم به نظر میرسه. اما موضوعی که در این سال بیشتر از هر چیزی در شهرخرم به چشم میاد، اضافه شدن تعداد زباله گردهای انسان هاست. بعد از پایان آخرین مراسمِ دعای فروردین امسال، در حال حرف زدن با آبی و شجاع به سمت پل جدید برمیگردیم. از نیمه شب گذشته و آدمی رو بیرون نمیبینیم و فقط هر از چند گاهی ماشینی از خیابون رد میشه. جلو "بستی سُنتی بروجردی" هستیم که صدای تیزبین رو از پشت سر شنیدیم. مثل دفعات پیش، خیلی آهسته و طوری که فقط ما بشنویم گفت :

سریع بیاید تو کوچه.

وقتی برگشتیم اثری از تیزبین نبود. با سرعت به سمت کوچه رفتیم. تا داخل شدیم دوباره صدای تیزبین از جایی تاریک به گوش رسید. آهسته تر از دفعه قبل گفت :

همون جا بایستید و جلوتر نیاید. مجبور شدم اینجا و این موقع ببینمتون.

شجاع خیلی آروم گفت :

—— مطمئنم موضوع مهمی پیش اومده که وسط شهر اومدی سراغمون.

—— دقیقا. اینجا موندن برای هممون خطرناکه و باید سریع حرفم رو بزنم. مخفیگاهِ امروزِ دوستانِ آبادانی لو رفته. اعتراضات و مخالفت های گربه ها با مسئولین، باعث شد که حساسیت سازمان به همه چیز زیاد بشه. اونها اطمینان داشتن که تیمی داره افکار و رفتار گربه ها رو هدایت میکنه. اما فکر نمیکردن این گروه داخل شهر باشه. ماموری حرفه ای قبل از ظهر جای اعضای انجمن اندیشه که در "محله بوستان" بود رو پیدا کرده.

—— ای وای. دوستان آبادانی رو گرفتن؟!

—— نه، نگران نباشید. تونستم قبل از مامورهای سازمان به اونجا برسم و جاشون رو عوض کنم.

—— ممنون از فداکاری و کمک بزرگی که کردی. الآن کجا هستن؟

—— جای امنی در "کوی برق". برید اونجا خودشون پیداتون میکنن. خواستم بگم خیلی مراقب باشید. با وجود چنین گربه ی چیره دستی در سازمان، احتمالا اونها از وجود اعضای انجمن اندیشه آگاه هستن. این مدت شما رو زیر نظر داشتم و هر بار که دوستان آبادانی رو جابجا میکردید، میدونستم مخفیگاهشون کجاست و حواسم جمع بود که اگر مشکلی پیش اومد بتونم کاری کنم. اگر جای امروزشون لو رفته، برای بار دوم هم امکانش هست. هر جاسوسی نمیتونسته مخفیگاهِ بوستان رو پیدا کنه. اگر موافقید اعضای گروه اندیشه فعلا تردد کمتری در سطح شهر داشته باشن. یا اصلا مدتی رو به آبادان برن و بعد از آروم تر شدن شرایط برگردن. راستش نگرانِ لو رفتن شما هم هستم. شاید بهتر باشه چند وقتی کاری نکنید که شکی بهتون نکنن.

—— متوجه ام چی میگی. لو رفتن مخفیگاه یک هشدار به همه ماست و باید بیشتر مراقب باشیم. اما راستش در حال حاضر هیچ کدوم از این دو کار ممکن نیست. اعضای انجمن طبق برنامه و قراری که دارن، به هیچ وجه به آبادان نمیرن. و از طرفی کم کردن تلاشمون و فاصله گرفتن از گربه ها باعث میشه که بعضی چیزها رو فراموش کنن و حس مبارزه رو از دست بدن. این طوری ممکنه این همه زحمتی که تا الآن کشیدیم هم از بین بره.

—— آره، امکانش هست. پس خیلی احتیاط کنید. اگر خبرِ جدیدی دستگیرم شد بهتون اطلاع میدم. اگر کارم داشتی میدونی کجا پیدام کنی رفیق.

تیزبین این رو گفت و به سرعت در تاریکی غیب شد. صحبت هاش ما رو در فکر فرو بُرد. با پیدا شدن سر و کله خبرچین و جاسوس های حرفه ای، باید حواسم رو بیشتر از همیشه جمع کنیم. قطعا با وجود اونها انجام فعالیت هامون سخت تر از گذشته هست و دیدارمون با اعضای انجمن هم پیچیده تر میشه.

قرار گذاشتیم که مدتی جای دوستان آبادانی رو دو بار در روز عوض کنیم. یک بار قبل از طلوع آفتاب، و دومین بار کمی بعد از غروب خورشید. چند روزی همه چیز آروم بود تا اینکه دوباره خبری از انسانها در شهر پخش شد. البته این بار مربوط به آدمهای همین جاست. هر جا که میری مردم درباره دستگیری اعضای شورای شهر صحبت میکنن. بعضی ها با خنده دربارش حرف میزنن و خیلی ها هم میگن که دیدنِ این رسوایی ها در شهرخرم طبیعی شده. اما کاملا مشخصه که همه از این موضوع عصبی و ناراحتن. من و آبی در پوشش محافظ شهر با احتیاط بیشتری با گربه های معترض به سیاست های سازمان و خانم صحبت میکنیم. تپلی هنوز به ظاهر همون زندگی بدون حاشیه گذشته رو داره، اما همگی میدونیم که هنوز نتونسته با مرگ مهربان کنار بیاد. شجاع هم که مثل همیشه حواسش به ما و همه چیز هست. هر چند وقت یک بار هم برای دیدن آرام و بچه هاش به آبادان میره. حالا دیگه توله هاشون بزرگ شدن و دوست دارم هرچه زودتر ببینیمشون. اما مُدتیه اطلاع چندانی از کوشا ندارم و همین بی خبری هم نگرانم میکنه.

"خانه پیشوا"

خانم برای آگاهی از شرایط گربه های شهر دستور داده بود که راهبر مذهبی، سرپرست اجرا و رئیس به خانه او بیان و توضیحات لازم رو بهش بدن. اول از همه سراغ راهب مذهبی رفت و با نگاهی اَخم آلود ازش سوال کرد :

—— وضعیت ذخایر مالیات چطوره؟

—— متاسفانه خوب نیست سرورم. هر روز از تعداد گربه هایی که مالیات و حق راهبر رو پرداخت میکنن کمتر میشه. واقعیت اینه که اگر نتونیم کاری کنیم و شرایط به همین منوال پیش بره، با این باج هایی که مجبور به پرداختشون هستیم زیاد دوام نمیاریم. تعداد گربه هایی که در مراسم دعا شرکت میکنن هم رو به کاهشه و کم پیش میاد که گربه جوانی در این مراسم دیده بشه. بیشتر پرداختی ها هم مربوط به گربه های سالخورده هست. هر کاری میکنیم گربه های جوان به مراسم دعا نمیان که حداقل اونجا بشه روی افکارشون کار کرد. درسته که فعلا در وضعیتِ مناسبی نیستیم، اما ما ناامید نمیشیم. اطمینان دارم که به لطف پروردگار گربه ها و با دعای خیر و راهنمایی های شما، مثل همیشه این شرایط سخت رو هم به خوبی پشت سر خواهیم گذاشت.

خانم این بار با عصبانیتی که پس از شنیدن صحبت های راهب در صورت و چشم هاش ایجاد شده رو به سرپرست اجرا کرد و گفت :

—— امیدوارم تو خوش خبر باشی خالخالی. به نماینده جزیره مینو گفتی که صبر مسئولین اهواز تمام شده؟ چرا این احمق هنوز به آبادان حمله نکرده؟! چند روز پیش هم که کمک خوبی از سازمان گرفته. حالیش کن که این مقامِ نمایندگی رو از حمایت های ما داره و اگر میخواد در این جایگاه بمونه، باید بعد از گرفتن هر دستور اون رو به سرعت انجام بده. مخصوصا دستورات مربوط به حمله و خرابکاری در آبادان. همه به خوبی میدونید که حفظ سازمان به وجودِ این تنش ها وابسته هست.

—— شما که بهتر از همه ما میشناسیدش خانم جان. هر چند سال هم که از عمرش بگذره باز هم گربه ای نوکیسه هست. کافیه کمی پرداختی های ما دیر بشه، غر زدن رو شروع میکنه و صد تا بهانه برای به تاخیر

انداختن فرمایشات شما میاره. اما الآن دلیل حمله نکردنش به آبادان چیز دیگه ای هست. متاسفانه گربه های جزیره مینو از اعتراضات گربه ها در شهرخرم و عدم پرداخت مالیات توسط اونها باخبر شدن. بین اونها شایعه شده که سازمان قدرتش رو از دست داده و در حال فروپاشیه. جاسوس های ما در جزیره مینو میگن که در چند وقت اخیر خیلی این خبر پیچیده شده که انتخابات در اونجا نمایشی بوده و نماینده فعلی اونها با حمایت ما به قدرت رسیده و هر کاری که سازمان ازش بخواد انجام میده. اینها دلایلی شده که بعضی از گربه های جزیره مینو از نماینده اونجا اطاعت نکنن. و از طرفی این مدت هر کاری میکنیم گربه های آبادان با جزیره مینو وارد جنگ نمیشن. که البته این خیلی عجیبه. اونها مرزها رو به خوبی پوشش دادن و با جلوگیری از نفوذ گربه های جزیره مینو به آبادان جلوی جنگ رو گرفتن. حتی با خراب کاری های زیادی که در حال حاضر گربه های جزیره مینو در مرزهای آبادان انجام میدن، حکومت آبادان حتی یک بار هم با اونها وارد جنگ نشده.

—— یعنی حتی با ترور گربه های آبادان، اونها به جزیره مینو حمله نکردن؟!

—— نه خانم. انگار مسئولین آبادان متوجه شدن که ما به عمد میخوایم جنگ و ناامنی ایجاد کنیم. گربه های جزیره مینو هم با دیدن و شنیدن این جریان ها، یورش ها رو کاهش دادن.

—— ترسوهای بی عرضه. یک جلسه با نماینده جزیره مینو ترتیب بده. لازمه که چیزهایی رو بهش یادآوری کنم.

—— اتفاقا اون هم تقاضای صحبت با شما رو داره. میخواد درباره افزایش کمک های سازمان با شما حرف بزنه. میگه با شرایطی که به وجود اومده، با این پرداختی ها نمیتونه گربه ها رو برای یورش به آبادان راضی کنه.

—— فقط همین رو کم داشتیم که اون دلقک هم از ما باج بخواد. تو باهاش قرار جلسه رو بگذار، خودم حالیش میکنم که چرا و چطور باید گوش به فرمان ما باشه. اگر طبق درخواست ما پیش نرفت، قدرت رو در جزیره مینو ازش میگیریم و مثل بقیه سر به نیستش میکنیم.

خانم که کمی از شدت خشمش کم شده بود، سرش رو به طرف رئیس چرخوند و پرسید :

—— بالاخره تونستید گربه هایی که باعث پرداخت باج سنگین سازمان به سگ ها هستن رو پیدا کنید؟

—— نه خانم. البته به چند تا گربه شک داریم. مطمئن که شدیم می گیریمشون.

—— چرا الآن دست گیرشون نمیکنید؟!

—— گربه هایی که بهشون شک داریم رو زیر نظر گرفتیم تا به عاملین اصلی این خرابکاری ها دست پیدا کنیم. دستگاه جاسوسی ما احتمال میده که این گربه های منافق و شورشی همین هایی هستن که باعث مخالفت و اعتراضاتِ اخیر گربه های شهر شدن. همون طور که در گزارشات به شما اطلاع دادم، یک بار هم مخفیگاه اونها رو پیدا کردیم. اما متاسفانه قبل از دستگیری فرار کردن. مطمئن باشید که به زودی به دام ما می اُفتن.

—— هر گربه مشکوکی رو دستگیر کنید و با زور و شکنجه ازش حرف بِکشید. در این شرایط حساس نباید زمان رو از دست داد. با این هزینه هایی که برای دستگاه جاسوسی سازمان صرف میکنیم، انتظار میره که هر چه زودتر این گربه های یاغی دستگیر بشن. از محله های شهر چه خبر؟ کنترل گربه ها رو به خوبی در دست دارید؟

—— به ظاهر شرایط خوبه. اما مخالفت ها رو میشه در رفتارِ گربه ها متوجه شد. وقتی برای اعتراض به صورت دسته جمعی به محله ای میان، بدون گفتن هیچ شعاری از کنار مامورهای سازمان عبور میکنن. وقتی مثل گذشته جاسوسی رو بینشون میفرستیم تا با تحریکشون به سازمان یا شما فحاشی صورت بگیره، سریع مامورِ ما رو از جمعشون بیرون میکنن. جاسوس های سازمان متوجه شدن که حتی اگر گربه ای از خودشون هم این کار رو کنه، دیگه اجازه نمیدن در هیچ کدوم از تجمع های اعتراضیشون شرکت کنه. با این روش یکی از بهترین بهانه های ما برای کُتک کاری، دستگیری و اعدام رو از بین بردن.

—— گربه های لعنتی. دیگه منتظر این دلایل برای دستگیری اونها نباشید. در کل شهر پخش کنید اگر بیش از سه گربه با هم دیده بِشن، به جرم اقدام علیه امنیت شهر و سازمان دستگیر خواهند شد. نباید هیچ زمان این مالیات بِده ها رو پُرتوقع کرد. به این گربه ها به چه چشمی نگاه میکنید؟! نکنه شعارهایی که در سخنرانی و مراسم مذهبی میدیم رو هم خودتون باور کردید؟! جون اینها تا زمانی ارزش داره که برای ما بجنگن و یا از زباله های شهر پرداختی ها رو جمع کنن و به سازمان تحویل بدن. میخوام به هر شکلی شده خیلی زود شرایط به حالت قبل برگرده و مالیات و حق راهبر به موقع و منظم توسط گربه های شهر پرداخت بشه. عدم پرداخت این دو به سازمان رو جنگ با گربه مادر و گربه منجی اعلام، و حتما چند روز پشت سر هم تعدادی از گربه های معترض و مخالف رو به دلیل عدم تحویل پرداختی ها به سازمان اعدام کنید تا حساب کار دست بقیه بیاد.

راهب مذهبی که از این حرف خانم متعجب شده بود گفت :

——اما سرورم فکر نمیکنید با سخت گیری های زیاد و این حجم از اعدام به جز اینکه خودمون از تعداد مالیات بده هامون کم میکنیم، لجبازی گربه ها برای عدم پرداخت مالیات و حق راهبر بیشتر بشه؟ نگرانم که این همه ترسی که درونشون ایجاد کردیم از بین بره و اون شهامتی که نباید داشته باشن درونشون به وجود بیاد. از طرفی باید کم شدنِ زاد و ولدِ گربه های شهر رو هم در نظر گرفت. بهتر نیست در حال حاضر خشونت رو کاهش بدیم و راه حل دیگه ای رو پیش ببریم؟

—— به هیچ وجه. فعلا باید با کُشتن و اعدامِ مخالف ها، ترس گربه ها رو افزایش بدیم. اگر این کارها جواب نداد، بعد فکرِ دیگه ای میکنیم. هنوز هم گربه هایی طرفدار ما هستن و با همه وجود دوستمون دارن. چشم و گوش بسته از ما اطاعت میکنن و برای حفظ سازمان هر کاری انجام میدن. امید من به همین گربه هاست. مطمئنم که اونها در هر شرایط از ما حمایت میکنن و در وفاداری به مسئولینشون، حتی از سگ‌ها و آدمها هم بهترن.

با شروع خرداد کمتر از نصف گربه های شهر مالیات رو پرداخت میکنن. هر چقدر اعتراضات و مخالفت ها بیشتر میشه، به همون اندازه میزان خشونت سازمان با گربه ها هم رو به افزایشه. رئیس تا جای ممکن گربه های معترض رو به جرم های مختلف دستگیر میکنه و اگر اعدام نشن، از شدت شکنجه نقصی در بدنشون به وجود میاره. گربه هایی که شانس آزادی رو بعد از بازداشت به دست میارن، دیگه اون گربه سابق نیستن و با مشکلات روحی یا بیماری های عجیب و غریب باقی زندگی سختشون رو سپری میکنن. سازمان مثل گذشته قتل های مشکوک رو گردن حکومت آبادان میندازه و از گربه های اعدام شده به عنوان منافقین نام میبره و جرمشون رو هم اقدام برای سرنگونی سازمان و دشمنی با دین اخلاص و خانم اعلام میکنه. به اواسط خرداد رسیدیم و خورشید هر روز سوزاننده تر از روز قبل بالای شهرخرم قدرت نمایی میکنه. من هم کم کم حرف آدمهای اینجا رو میپذیرم که میگن، "هوای شهرخرم هر سال گرم تر از سال گذشته میشه". نمیدونم واقعا هوا گرم تر میشه، یا طاقت ما و آدمها به مرور زمان نسبت به تحمل گرما کاهش پیدا کرده. فقط این رو میدونم که این شدت از گرمای برای هر موجودی خیلی آزار دهنده هست. هنوز مدت زیادی از طلوع آفتاب نگذشته که تحمل گرما برام سخت شده و برای فرار از خورشید که انگار با پرتاب شعله های سوزانش برای سوراخ کردن تنم نقشه کشیده، به سایه درختی پناه بردم. هر چند که اینجا هم زمین داغ و پر حرارت، اما پناهگاه خوبی در این شرایط به حساب میاد. تنها کاری که میتونم در این وضعیت انجام بدم دیدن رفت و آمد آدمهاست. البته این رو دوست دارم و بیشتر اوقات از تماشای اونها و گوش دادن به حرف هاشون لذت میبرم. به تک تک انسان هایی که اطرافم هستن نگاهی میندازم. حرکات بعضی از اونها برام جالب تره و با دقت بیشتری زیر نظر میگیرمشون. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، دختر جوانی هست که دکه کوچکِ پر از سیگار رو هل میده و کنارش مرد کهنسالی به آهستگی راه میره. احتمالا اون پیرمرد پدرش باشه که دلش نیومده دخترش رو موقع کار کردن در این گرمای طاقت فرسا تنها بگذاره. در حالی که چشم هام به این دختر و پدر دوخته شده و در عالم خودم به سختی هایی که میکشن فکر میکنم، ناگهان پسر نوجوانی که بالای سیلندر گازی رو با دو دستش گرفته و به سختی حملش میکنه از جلوم عبور کرد. نگاهم به پاهایی هست که با دشواری روی زمین

کشیده میشه و در گوشم صدای شلق شلق دمپایی و نفس زدن های پسره، که رد شدن موتورسیکلت سه چرخه ای تصویر جدیدی به خیابون بخشید. بشکه هایی در گاریِ عقبِ موتور سیکلت دیده میشه و راننده اون پشت سر هم در بلندگویی داد میزنه :

"آب میفروشیم"، آب. "آب شیرین". آب شیرین میفروشیم.

کمی دور تر از من دو تا زباله گرد هم با کیسه هایی که در دست دارن روی سطلی خم شدن و انگار که چیز ارزشمندی رو گم کرده باشن، تک تک زباله ها رو با وسواس خاصی زیر رو رو میکنن. البته دیدن اونها چیز عجیب و تازه ای نیست و هر ساعت از روز در کوچه های شهرخرم دیده میشن. همین که نگاهم رو از زباله گردها برگردوندم از دور کوشا رو دیدم که نگاهش رو روی چیزی یا جایی متمرکز کرده و آهسته قدم برمیداره. هنوز متوجه من نشده. نمیدونم در این گرمای وحشتناک چه کاری داره و دنبال چی میگرده. خیلی دلم براش تنگ شده. البته برای اون کوشا قدیم. برادری که همیشه و در هر حال از من حمایت میکرد. دلم تاب نیاورد و برای از نزدیک دیدنش از جام بلند شدم و به سمتش حرکت کردم. چند قدمی بیشتر باهاش فاصله نداشتم که یکدفعه گردنش رو به طرفم چرخوند و با تعجب نگاهم کرد. تا با هم چشم در چشم شدیم هر دو از حرکت ایستادیم و برای لحظاتی به هم خیره شدیم. انگار اون هم مثل من داشت خاطرات شیرینی که با هم داشتیم رو به خاطر می آورد. همین که نیم خیز شدم تا به طرفش برم و خودم رو در آغوشش بندازم، جَستی زد و با سرعتی باورنکردنی از اونجا دور شد. با دیدن این صحنه قلبم تیر کشید و غمِ بی اندازه ای جسم و روحم رو تسخیر کرد. فهمیدم که کوشا هیچ علاقه ای به دیدنم نداره. مدت هاست که فقط وقت هایی که برای دیدن شجاع و تپلی و آبی به زیر پل جدید میاد همدیگه رو میبینیم. چندان به دیدار با من تمایلی نداره. چون هر بار که میبینمش و باهاش حرف میزدم خیلی سرد جوابم رو میده و با چند تا کلمه سَر و تَهِ مکالمه رو به هم میاره. البته با بقیه هم چندان گرم و صمیمی برخورد نمیکنه. اما برخوردش با من طوریه که هر گربه ای حتی مدت کوتاهی کنارمون باشه خیلی زود متوجه میشه که کوشا نه تنها از صحبت با من دوری میکنه، بلکه دیدنم

هم براش عذاب آوره. تغییر رفتارش بعد از اینکه من رو کنار پیمان و دوستاش دید شروع شد. هیچ وقت از اون شب باهام حرف نزد. اما دیگه مطمئنم به خوبی دیده خواهرش غذایی که پیمان بهش داد رو با لذت خورده. غذای لذیذی که خیلی زود در دهنم مزه گندیده ای گرفت و هنوز هم طعم تلخش رو در وجودم حس میکنم. باورم نمیشه که برادرم دیگه نمیخواد من رو ببینه. فکر کردن بهش دیوونم میکنه و اندوهی بی پایان در دهنم نقش میبنده. کلی کار دارم و برای انجامشون باید این موضوعِ ویرانگر رو از خودم دور کنم. شاید بهترین کار برای حل این مشکلِ عذاب آور سِپُردنش به گذر زمان باشه. تصمیم گرفتم برای عوض کردن حال و هوام به جاهای مختلف شهر برم و با چند تا از گربه هایی که در برنامه ها کمکمون میکنن حرف بزنم. باید یکی یکی میدیدمشون. چون جمع شدن بیش از سه گربه جرمه و ممکنه بهمون شک کنن. البته بعد از محافظِ شهر شدنم با خیالی راحت تر در شهر تردد میکنم و احتمال اینکه بهم مشکوک بشن خیلی کمه. اما باید مراقب بود، چون هر گربه ای و در هر جا میتونه جاسوس و خبرچین سازمان باشه. بعد از دیدن سه تا از اونها هنوز ذهنم آشفته هست و نیاز به یک گفت و گوی صمیمی و خودمونی دارم. به ذهنم رسید که سری به مهتاب بزنم. میدونستم کجا پیداش کنم. هنوز هم اطراف خیابان فخر رازی زندگی میکنه. هر چند وقت یک بار همدیگه رو میبینیم و درباره موضوعات مختلف صحبت میکنیم. اتفاقا اون از اولین گربه هایی بود که به تیم ما ملحق شد. مهتاب رو دیدم و کلی با هم حرف زدیم و درد و دل کردیم. صحبت هامون تا نیمه های شب طول کشید و زمانی که احساس سبکی و آرامش بهم دست داد، ازش خداحافظی کردم و به طرف بلوار ساحلی راه افتادم. روزِ پر جنب و جوشی داشتم و دیگه توان راه رفتن رو هم ندارم. میخوام هر چه سریعتر خودم رو زیر پل جدید برسونم و تا طلوع آفتاب بخوابم. مطمئنم امشب از شدت خستگی همینکه بخوام به حالت خوابیدن برم، قبل از رسیدن سرم روی دست هام بیهوش میشم. اما ای کاش قبل از خواب تپلی رو ببینم. با اینکه برخلاف کوشا و شجاع تقریبا هر شب میبینمش، اما زمانی که پیشش نیستم دلم براش تنگ میشه. نگرانش هم هستم. میدونم به این سادگی مرگ مهربان رو نمیپذیره. حقم داره. کدوم گربه ای با مرگ عزیزش که با ظلم جونش رو گرفتن کنار میاد؟ بعد از مرگ مهربان بیشتر وقتش رو کنارِ رود کارون میگذرونه

و با روح اون یا شاید هم وجدان خودش صحبت میکنه. احتمالا الآن هم زیر پل باشه. مدتیه که به پیشنهاد شجاع برای تسکینِ غمِ سنگینش با گروه اندیشه آشناش کردیم. از اهداف اونها خوشش اومده و کارهایی رو هم به عهده گرفت. تا حدودی هم سرگرم شده. اما میدونیم که بیشتر ظاهر سازی میکنه تا ما کم تر غصه اون رو بخوریم. درسته که تپلی هم مثل خیلی از گربه های شهر جنایت های سازمان رو میدید و از ستم ها و خیانت های مسئولین خبر داشت، اما قتل مهربان توسط سازمان دلیل اصلی پیوستنش به ماست. چون هیچ وقت دنبال چنین دردسرهایی نبود و همیشه مبارزه با فسادِ مسئولین رو بیهوده میدونست و میگفت که نبرد با سازمانی که هر جنایت رو در راه حفظِ خودش و رسیدن به اهدافش لازم میدونه بی فایده هست. بیشتر گربه هایی هم که با ما همکاری میکنن عریزی رو در اعدام ها و شکنجه های سازمان از دست دادن و یا دوستان و بستگانشون بر اثر تصمیمات اشتباه مسئولین از بین رفتن. تصمیماتی مثل مقابله با سگ ها. تصویب قوانینی مثل افزایش مالیات و حق راهبر که گرسنگی بیشتر گربه ها و مرگ تعدادی از اونها رو بدنبال داره. پرداختی هایی که الآن خیلی از گربه های شهر فهمیدن برای انجام دستورات و اهدافِ حکومت اهواز هزینه میشه. کاش همه گربه ها واقعا همدیگه رو همشهری میدونستن و به هم علاقه داشتن تا قبل از اینکه عزیز خودشون رو توسط جنایات سازمان از دست بدن، به فکر مبارزه و کنار گذاشتن اون می افتادن. امروز وسط هفته هست و بعد از نیمه شب اطراف لب شط چندان شلوغ نیست. نزدیک پل جدید رسیدم و از دور شجاع و تپلی رو در حال حرف زدن میبینم. از دیدنشون انرژی گرفتم و لبخندی روی لب هام نقش بست. امیدوارم شجاع امشب نخواد جایی بره تا بعد از مدت ها کنار هم باشیم. کاش کوشا هم اینجا بود و مثل قدیم ها دور هم جمع میشدیم، بازی میکردیم و میخندیدیم. آبی هم که قرار بود بعد از نیمه شب دوستان آبادانی رو به مخفیگاهی در "کوی فرهنگیان" ببره، هنوز برنگشته. احتمالا کمی دیگه پیداش میشه و با اینکه خیلی خسته ام، اما با حضور اون و دو تا برادرم شبِ خوب و آرومی کنار هم خواهیم داشت. واقعا دیدن و بودن با اونهایی که عاشقشون هستی در هر شرایطی لذت بخشه. خیالات شیرین خستگیم رو کمتر کرد و از تصورِ چطور سپری کردن امشب با عزیزانم شاد شدم. همین که خواستم قدم های تندتری برای زودتر رسیدن پیشِ شجاع و تپلی بردارم، دیدم

گربه هایی با قدم های خیلی آهسته در ردیف هایی منظم و از سه طرف به سمت اونها حرکت میکنن. با دیدنِ رئیس جلوی یکی از صف ها سر جام خشکم زد و مطمئن شدم که اینها مامورهای سازمان هستن. فکر نمیکنم دنبال تپلی اومده باشن. اما رئیس چه کار مهمی با شجاع داره که با این همه مامور به اینجا اومده؟! یکدفعه فکر ترسناکی در ذهنم نقش بست. "نکنه لو رفته باشیم". با سرعت دویدم و خودم رو قبل از مامورهای سازمان به برادرهام رسوندم. هیچ کدوم حرفی نمیزنیم و پشت به پشت هم ایستادیم و نزدیک شدن دسته ای از مامورها رو به سمتمون تماشا میکنیم. با دقت و به نوبت تک تک گربه های روبه روم رو زیر نظر گرفتم. بعضی ها رو میشناسم و خیلی ها رو هم برای اولین بار میبینم. شنیده بودم چون خیلی از گربه های شهرخرم حاضر به همکاری با سازمان نیستن، به دستور خانم و با پیشنهادات وسوسه انگیز گربه هایی رو از شهرها و روستاهای اطراف برای سرکوب گربه های معترض به کار گرفتن. احتمالا بعضی از اونهایی رو که نمیشناسم از همین گربه های استخدام شده باشن. نمیدونم چرا اینقدر عصبی و خشمگین هستن و انگار برای انتقام گرفتن از قاتلِ خانوادشون به اینجا اومدن. با دیدنِ آخرین گربه در بینِ گروهی که به سمتم نزدیک میشه دست و پاهام سست شد و از درون آهی کشیدم. نمیتونم باور کنم. چشمم که به کوشا افتاد مطمئن شدم که فکر ترسناکم درست بوده. برگشتم و بلند گفتم :

کوشا بین مامورهاست. اینها برای دستگیری ما اومدن.

مامورها با شنیدن این حرف به سمت ما دویدن. شجاع با چابکی از دست اونها فرار کرد. خیلی زیادن و هر کاری کردم نتونستم از چنگشون خلاص بشم. تپلی رو هم که نمیتونه اتفاقات اطرافش رو باور کنه و در شوک فرو رفته، به سادگی دستگیر کردن. در حالی که اسیر مامورها هستم داد زدم :

برو، برو شجاع. تندتر بدو. از اینجا دور شو.

شجاع که تا الآن متوجه دستگیری ما نشده بود، با شنیدن صدام از حرکت ایستاد و نگاهش رو به سمت ما انداخت. رئیس نزدیکم شد و با فریاد گفت :

خفه شو لعنتی. اگر یک کلام دیگه حرف بزنی میگم همین جا تیکه و پارت کنن.

بعد رو به شجاع که ما رو از دور تماشا میکنه با عصبانیت گفت :

ما همه چیز رو میدونیم شجاع. عاقل باش و دیوونه بازی در نیار. اگر خودت رو تسلیم نکنی جونِ برادر و خواهرت رو میگیرم. میدونی که اگر به دستورم عمل نکنی این کار رو میکنم.

فاصله اجازه نمیده چهره ی شجاع رو به خوبی ببینم. اما میتونم تصور کنم که چه اندوه بزرگی در صورتش نقش بسته. لحظاتی گردنش رو خم کرد و به زمین خیره شد. شاید هم در حال اشک ریختنِ و نمیخواد گربه ای این صحنه رو ببینه. سرش رو بالا آورد و در حالی که سعی میکنه لرزیدنِ صداش رو مخفی کنه به رئیس گفت :

—— خواهر و برادرم رو آزاد کن تا خودم رو تسلیم کنم.

—— اونها مجرم نیستن. فقط اسم تو رو برای دستگیری به ما دادن. باید با ما بیای تا به حسابت رسیدگی بشه. همین که خودت رو تحویل دادی، خواهر و برادرت رو رها میکنم.

—— از کجا مطمئن باشم این کار رو انجام میدی؟!

—— برادرت هم اینجاست. اگر حرفم رو باور نمیکنی و به کوشا اعتماد داری، میتونی از اون بپرسی.

کوشا که حالتی جدی به خودش گرفته، قبل از اینکه شجاع سوالی کنه رو به اون گفت :

—— فقط تو متهم به خرابکاری علیه سازمان هستی شجاع. اگر میدونی بیگناهی نباید فرار کنی. وقتی بعد از دادرسی مشخص بشه که جرمی مرتکب نشدی آزادت میکنن. خودِ پیشوا این قول رو داده.

—— رئیس یا هر گربه ای در سازمان برام قابل اعتماد نیستن. اما تو هر جا و همیشه برادر منی. میدونم که جز حقیقت چیزی بهم نمیگی. واقعا اگر تسلیمِ شما بشم، خوشی و تپلی رو آزاد میکنید؟

کوشا چیز دیگه ای نگفت و فقط به عنوان تایید سرش رو پایین آورد. شجاع هم به کوشا اعتماد کرد و آروم به طرف ما به راه افتاد. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با گریه داد زدم :

شجاع نیا. خواهش میکنم برو. اینها بهت رحم نمیکنن. مگه اینها رو نمیشناسی؟! برو شجاع. التماست میکنم. از اینجا دور شو. اینها به هیچ گربه ای رحم نمیکنن.

تپلی هم با بغض گفت :

برنگرد شجاع. نگران ما نباش. من و خوشی کاری نکردیم که بخوان بلایی سرمون بیارن. فریب اینها رو نخور. همشون دروغ میگن.

رئیس هم که مطمئنه شجاع با حرف های ما از تصمیمش برای تسلیم شدن منصرف نمیشه، دیگه کاری بهمون نداشت و اجازه داد هر چی میخوایم داد بزنیم و اشک بریزیم . واقعا هم تلاش ما بی فایده بود. با هجوم مامورها به طرف شجاع و دستگیر کردنش، رئیس دستورِ آزادی من و تپلی رو صادر کرد. من و تپلی هر چی دست و پا زدیم نتونستیم به شجاع نزدیک بشیم. هر چند امید کمی به کمک کوشا دارم، اما در این شرایط چاره دیگه ای جز طلبِ یاری از اون به ذهنم نرسید. به طرفش دویدم و با التماس خواستم که از بازداشت شجاع جلوگیری کنه. تپلی هم پشت سرم اومد و همین خواهش رو ازش کرد. اما کوشا که انگار نه میبینمون و نه حرف هامون رو میشنوه، هیچ اعتنایی به ما نکرد. بدون گفتن کلمه ای، با همون جدیتِ احمقانه ایستاده و دستگیری برادرش رو تماشا میکنه. رئیس که از گرفتن شجاع سر از پا نمیشناسه، رو به کوشا کرد و گفت :

بدون تو این موفقیت ممکن نبود. در این مدت بخوبی این جنایتکار رو زیر نظر داشتی. اگر کمک های تو نبود، هیچ وقت نمیتونستیم شجاع رو دستگیر کنیم. مطمئنم با وجود گربه باهوشی چون تو، به زودی همدست های منافقش رو هم به دام میندازیم. سازمان و خانم به تو افتخار میکنن.

با شنیدن این حرف ها من و تپلی با خشم به کوشا نگاه کردیم و از اون فاصله گرفتیم. مامورها با چهره هایی راضی شجاع رو با خودشون میبرن. اینقدر دورش شلوغه که به سختی دیده میشه. وقتی از کنار کوشا رد شدن، شجاع خواست که برای لحظه ای اجازه بدن که با اون حرف بزنه. اما مامورهای سازمان قبول نکردن. رئیس رو به مامورها کرد و با نیشخند گفت :

هر چند دوست دارم سریع این خائن رو برای محاکمه ببریم تا به سزای اعمالش برسه. اما کمی دیرتر هم بشه عیبی نداره و از لذتِ موفقیت ارزشمند ما کم نمیشه. نگران نباشید. اون دیگه در چنگ ماست. اگر کوشا موافقه و مشکلی نداره، بگذارید صحبت کنه. فقط زیاد طول نکشه. میخوام هر چه زودتر خبر خوش دستگیری شجاع رو به خانم برسونم.

کوشا دوباره حرفی نزد و با آروم پایین آوردن سرش، به درخواست شجاع جواب مثبت داد.

شجاع در حالی که مامورها دور تا دورش رو احاطه کردن به کوشا نزدیک شد و گفت :

میدونم تو ذات پاکی داری و بعد از اینکه عقل و قلبت دُرست بودن کاری رو پذیرفت، برای رضایت وجدانت انجامش میدی. مطمئنم وقتی حقیقت رو بفهمی، طرف همون قرار میگیری. هیچ وقت محبت و عشقی که به خوشی، تپلی، آبی و من داشتی و داری رو فراموش نمیکنم. شاید دیگه همدیگه رو نبینیم. قولی که به مادر دادیم رو فراموش نکن. ما بهش گفتیم که همیشه و در هر صورت حواسمون به همدیگه هست. پس مراقب بقیه باش. میخوام بدونی که همیشه دوستت داشتم و دارم و برای همه چیر از تو ممنونم برادر.

بعد نگاهی به من و تپلی کرد و ادامه داد :

اشک نریزید و قوی باشید. شما بهترین برادرها و خواهر دنیا هستید. دوستون دارم و کنارتون احساس خوشبختی کردم. حرف های مادر یادتون نره و همیشه مراقب همدیگه باشید. به امید روزی که "عدالت" و

"قانون" بالاتر از هر گربه ای قرار بگیرن و عمل به اونها واجب باشه، نه صحبت ها و اهدافِ هر فرمانروای مطلق یا پیشوایی.

کوشا که در طول صحبت های شجاع به پائین خیره شده بود، بعد از اتمام صحبت هاش سرش رو بالا آورد و با غروری که در چهره اش مشخصه به شجاع نگاه کرد. لب هاش از خشم یا غمِ زیاد به آهستگی میجنبه. انگار دندونهاش رو محکم روی هم فشار میده و با همه توان از تکون خوردن زبونش جلوگیری میکنه. معلوم نیست نمیتونه یا نمیخواد که حرفی بزنه. ناخواسته به طرف شجاع دویدم تا شانسم رو برای رهائیش امتحان کنم. سریع چند تا مامور بهم حمله ور شدن و با خشونت جلوم رو گرفتن. رئیس دستور داد تا شجاع رو از اونجا دور کنن. لحظه ای شجاع که بین مامورها گیر افتاده رو دیدم و بلند صداش کردم. گردنش رو به طرفم چرخوند و لبخندِ تلخی بهم زد. آرزو میکنم که این آخرین دیدار ما نباشه. مگه میتونم در خیابون های شهرخرم بدون شجاع قدم بردارم؟! سریع این فکر رو از خودم دور کردم، چون تصورِ زندگیم بدون شجاع غیر ممکنه. تا آخرین لحظه به رفتنِ مامورها نگاه کردم. شجاع و کوشا هم درحالی که همزمان هر دو اسیر و هر دو رها هستن، با قدم هایی نزدیک و افکاری دور از هم همراه اونها از نظر پنهان شدن. من و تپلی در حالی که غم دنیا رو در وجودمون داریم، خودمون رو غریب ترین و بدبخت ترین گربه های شهر میدونیم. تا صبح غم خوردیم و اشک ریختیم. گاهی به هم امیدواری دادیم و دلمون رو به کمک احتمالی کوشا برای آزادی برادرِ اسیرش خوش کردیم. اما هر دو خوب میدونیم که این نوع دستگیری و حرف های رئیس، میتونه سرنوشت شومی رو برای شجاع در پی داشته باشه. لحظاتی بعد از طلوع آفتاب آبی اومد و چگونگی بازداشت شجاع رو براش تعریف کردم. اندوهِش از من و تپلی کمتر نیست. آبی و شجاع بهترین و قابل اعتمادترین دوست های هم هستن. صحبتم که تمام شد تلاش کرد که چیزی بگه، اما از شدت ناراحتی نتونست حرفی بزنه. بعد از اینکه قطره ای اشک از چشم چَپِش جاری شد، آهی کشید و با صدای غمگین و بغض آلود گفت :

به اون هشدار داده بودم که باید مراقب کوشا باشه. شجاع از مدت ها پیش میدونست که برادرش مامور سازمان شده. چند روز بعد از لو رفتن مخفیگاه اعضای انجمن اندیشه فهمیدیم که کوشا اون جاسوس ماهری بوده که پناهگاه رو پیدا کرده. اون اولین گربه ای بود که در سازمان متوجه کارهای پنهانی شجاع در خصوص اعتراضات گربه ها شد. چند بار با هم در این باره صحبت کردن و کوشا گفت که متوجه شده گروهی این مخالفت ها رو رهبری و حمایت میکنه و مطمئنه که شجاع با اونها در ارتباطه. اما سکوت شجاع باعث شد که تا الآن نفهمیده که این گربه ها از آبادان اومدن و ما پناگاه اونها رو جابجا میکنیم. هر دفعه که در مورد مشکلات گربه ها و مخالفت های اونها با سازمان حرف میزدن، هیچ کدوم نمیتونست اون یکی رو برای همراه شدن در هدفی که داره راضی کنه و هر بار هم اختلاف بیشتری بینشون به وجود می اومد. دفعه آخر دعوای سختی بینشون در گرفت. کوشا با عصبانیت شجاع رو تهدید کرد که اگر دست از کارهاش بر نداره و به آروم کردن گربه های شهر کمک نکنه، همه چیز رو به سازمان میگه. شجاع هم گفت که وظیفه اش حفاظت از گربه های شهر در برابر تهدید و آشوب هاست و فرقی نمیکنه که این فتنه و فساد توسط دشمنِ خارجی باشه یا داخلی. و اینکه چطور میتونم در برابر خیانت های خانم و مسئولین سازمان به گربه های شهر سکوت کنم؟! کوشا با شنیدن این حرف ها هیچ چیزی نگفت، اما عصبانیت زیاد رو در چهره و نگاهش دیدم. موقعی هم که تو جریان غذا گرفتن از پیمان و دیده شدن توسط کوشا رو برای شجاع تعریف کردی، اون از همه چیز اطلاع داشت. اگر چیزی نگفت برای این بود که نمیخواست تو و تپلی ناراحت بشید. و البته تَهِ دلش هم امیدوار بود که کوشا رو به سمتِ خودش بکشونه. امیدوارم قبل از اینکه آرام متوجه دستگیری شجاع بشه، آزادش کنن. آخه دوباره باردار شده و ممکنه شنیدن این خبر براش خطرناک باشه.

بارداری آرام که میتونست برای من و تپلی خبری هیجان انگیز باشه، ذره ای از غم سنگین ما کم نکرد. باید راهی برای آزادی شجاع پیدا کنیم. اما هیچ چاره عاقلانه و ثمربخشی به ذهنمون نمیرسه. هر سه آروم هستیم و گاهی با بُهت و اندوه نگاهِ کوتاهی به هم میکنیم. مشخصه آبی و تپلی هم مثل من راهکارهای ناقصی که به

فکرشون میرسه رو به زبون نمیارن. انگار بدون حضور شجاع به سه گربه عاجز از انجام هر کاری تبدیل شدیم. مدتی به همین صورت گذشت تا اینکه آبی این سکوت ترسناک رو شکست و گفت :

احتمالاً تیزبین خبر دستگیری شجاع رو شنیده. باید باهاش پیش جنگجو بِرم. شاید بتونیم راهی برای خروج از این تنگنا پیدا کنیم. مطمئنم که شجاع چیزی درباره اعضای انجمن اندیشه به مامورهای سازمان نمیگه. اما فعلا سمت اونها نرید. اقدامی از روی احساس و هیجان انجام ندید و سعی کنید رفتاری عادی داشته باشید. میدونم سخته، اما این کار میتونه به شجاع کمک کنه. اگر مشکلی پیش نیاد قبل از غروب آفتاب همین جا میبینمتون.

یک قدم به آبی نزدیک شدم و گفتم :

—— من هم باهات میام.

—— نه خوشی. شاید زیر نظر باشیم. تنهایی برم خطرش کمتره. همین اطراف یا جایی باش که توسط مامورها دیده بشی. این طوری شکی بهت نمیکنن.

—— حداقل بگذار غروب بشه و در تاریکی برو.

—— در شب مامورهای بیشتری در خیابون ها حضور دارن. در حال حاضر نمیشه وقت رو هم از دست داد.

آبی این رو گفت و به راه افتاد. هنوز فاصله زیادی نگرفته بود که به سمتش دویدم. با شنیدن صدای پاهام برگشت و بهم نگاه کرد. با بغض بهش گفتم :

نمیتونم اینجا منتظر بمونم. دیوونه میشم. این رو جدی میگم. با احتیاط حرکت میکنیم، اگر موردِ مشکوکی دیدیم قول میدم که برگردم. جونِ برادرم در خطره و باید براش کاری کنم. پس لطفا اجازه بده که همرات بیام.

پافشاریم باعث شد که آبی درخواستم رو قبول کنه. با احتیاط به سمتِ مخفیگاه تیزبین حرکت کردیم. در راه برام توضیح داد که تیزبین هم به صورت مرتب مخفیگاهش رو عوض میکنه و هر بار جای جدیدش رو به شجاع

و آبی اطلاع میده. البته نه به صورت دقیق و فقط اسم کوچه یا مکان رو به اونها میگه. همینکه نزدیک "گلزار شهدا" شدیم متوجه شدم آبی قدم هایی آهسته تر از قبل برمیداره و به اطراف نگاه میکنه. هر دو سکوت کردیم و منتظر کوچکترین نشانه از حضور تیزبین هستیم. مدتی گذشت و خبری از تیزبین نشد. یک قدم به آبی نزدیک شدم و آروم در گوشش گفتم :

مطمئنی دُرست اومدیم؟!

همینکه آبی به سمتم برگشت و با پائین آوردن پلک هاش جواب مثبت به سوالم داد، صدای تیزبین رو از پشت سر شنیدیم که گفت :

پشت سرتون رو نگاه نکنید. وقتی رفتنم چند قدم به جلو بردارید، بعد برگردید و آروم به جایی که هستم بیاید.

کاری که تیزبین گفت رو انجام دادیم و با احتیاط به طرفش حرکت کردیم. چهره اش مثل همیشه نیست و میشه غم رو در صورتِ همیشه جدی اون به راحتی متوجه شد. مثل همیشه در ابتدای دیدار رو به من کرد و به نشانه احترام سرش رو پائین آورد و گفت :

—— خیلی از دستگیری شجاع ناراحت شدم. منتظرتون بودم و میدونستم برای دیدنم میاید. از وقتی این خبر رو شنیدم به این فکر میکنم که چطور میشه از چنگِ سازمان خلاصش کرد.

—— به نتیجه ای هم رسیدی؟ برای نجاتش چه کاری میشه کرد؟

—— نمیدونم خوشی. از نظر سازمان شجاع بهترین محافظ شهره و کلی فداکاری برای آرامش گربه های شهرخرم انجام داده. و همین پیش بینی حُکم نهایی سازمان برای شجاع رو سخت کرده. شاید بخشیده بشه، ممکن هم هست . . .

از اونجا که میدونم ادامه صحبت تیزبین چیه و نمیخوام اون رو بشنوم، حرفش رو قطع کردم و گفتم :

امیدوارم برای خدماتِ زیادش به گربه های شهر مجازات سنگینی براش در نظر نگیرن. شاید تجربه جنگجو به کارمون بیاد و راه حلی برای رهایی شجاع داشته باشه. موافقی برای مشورت بریم پیش اون؟

—— انجام این کار فایده ای نداره و اگر لو بریم برای همه خطرناکه. اومدن به اینجا هم در این شرایط ریسک بزرگی بود. فعلا نباید به هر جایی و پیش هر گربه ای رفت و آمد کنید. مخصوصا گربه هایی که در برنامه های ما نقشِ مهمی دارن. دیگه نباید پیش اعضای انجمن اندیشه هم برید. امشب اونها رو به آبادان میبرم.

—— آخه چرا ؟! بدون اونها ادامه این مسیر سخت و شاید هم غیر ممکنه. رفتن به آبادان خواسته خودشونه؟!

تیزبین سکوت کرد و صورتش رو به طرف آبی چرخوند. آبی که انگار تحمل نگاه کردن در چشم های پُر از افسوس اون رو نداشت، سرش رو به زیر انداخت و با صدای گرفته و غم آلودی گفت :

اولش نمیخواستم با خودم بیارمش. اما اصرار کرد که میخواد بیاد. از طرفی هم ترسیدم دست به اقدامی احساسی بزنه و خودش و بقیه رو به دردسر بندازه. واقعا هم نمیتونستم همه چیز رو بهش بگم. خواهش میکنم تو . . .

آبی نتونست به صحبتش ادامه بده. ترسِ ویران کننده ای وجودم رو فرا گرفت. تا حالا اون رو اینقدر درمانده و غمگین ندیده بودم. تیزبین بعد از شنیدن صحبت های آبی رو به من کرد و گفت :

—— حقیقت اینه که شجاع فکر چنین روزی رو کرده بود و گفت اگر روزی دستگیر شدم حتما اعضای انجمن اندیشه شهرخرم رو ترک کنن، چون ممکنه مخفیگاهشون رو پیدا کنن و جونشون در خطر بیفته. و اینکه اگر موقع بازجویی متوجه بشم شرایط خوب نیست، همه چیز رو به عهده میگیرم تا از گروه محافظت بشه. دوستان آبادانی، آبی و جنگجو هم از این تصمیمش اطلاع دارن.

حرف های تیزبین اندک امید رو در دلم کُشت. مطمئنم که شجاع این کار رو برای نجات جونِ باقی گربه های گروه انجام میده. در حالی که بغض گلوم رو گرفته، با صدای لرزانی گفتم :

اما نتیجه این اقدام شجاع کاملا مشخصه و فقط یک معجزه میتونه نجاتش بده. واقعا نمیشه برای آزادیش کاری کرد؟!

—— تا از دستگیری شجاع مطلع شدم سراسیمه پیش جنگجو رفتم. تا حالا اینقدر خودم رو سردرگم و آشفته ندیده بودم. پیشنهاد دادم مامورهای سازمان رو غافلگیر کنیم و برای نجات شجاع به محلی که زندانی شده یورش ببریم. اما جنگجو با این اقدام مخالفت کرد و گفت قطعا مامورهای زیادی از اونجا مراقبت میکنن و اگر این کار به اسیر شدنِ گربه ای از ما مُنجَر بشه، شرایط سختی برای شجاع و شاید همه به وجود بیاد. فعلا باید عاقلانه رفتار کرد و صبور بود تا در بازی سازمان گرفتار نشد. وقتی آروم تر شدم دیدم درست میگه. باید امیدوار باشیم سوال و جواب های مسئولین سازمان از شجاع طوری پیش بره که اون نخواد همه چیز رو گردن بگیره.

کمی دیگه با تیزبین حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که در حال حاضر بهترین کار برای کمک به شجاع، خویشتن داری و دوری از هر اقدام شک برانگیزه. یک شکیبایی زجرآور و نابود کننده. چطور میتونم بردبار باشم؟! سنگ صبور و دلخوشیم در مواقع ناراحتی رو اسیر کردن. بدون اون نمیتونم طاقت بیارم. آبی متوجه اندوه کمرشکنم شد و بعد از نزدیک شدن بهم، بدون اینکه چیزی بگه گونه اش رو به صورتم چسبوند. به خوبی میدونه که هیچ کلامی آرومم نمیکنه، چون خودش هم در همین شرایط دردناک غوطه وره. باید برای مامورهای سازمان نقش بازی کنیم که اون قدر هم حالمون از دستگیری شجاع بد نشده. چه نمایش تهوع آوری. با جسمی ناتوان، روحی پریشان و قدم هایی بی رمق خودمون رو به لب شط رسوندیم. شروع به تعریف همه چیز برای تپلی کردم. در طول صحبتم، بی حرکت سرش رو پائین انداخته و به زمین نگاه میکنه. بعد از اتمام حرف هام، بدون گفتن حتی یک کلمه به سمت رود رفت و به کارون خیره شد. انگار مرگ مهربان اون رو قوی تر از ما کرده. شاید هم بی حس تر. همه دلهره داریم و هیچکدوم جرات نمیکنیم درباره شرایط شجاع با هم حرفی بزنیم. قبل از نیمه شب هر کدوم به گوشه ای خزیدیم و تا صبح غم خوردیم و در خلوت خودمون اشک ریختیم. تا قبل از ظهر کل گربه های شهر از دستگیری شجاع باخبر شدن. مدت زیادی از غروب آفتاب نگذشته بود که

در شهر پیچید از نماینده ها خواسته شده بعد از نیمه شب که خیابون ها خلوت از آدم ها شد، زیر پل قدیم حضور داشته باشن. من و آبی هم به عنوان محافظ جلسه احضار شدیم. موقع رفتن تصمیم گرفتیم که تپلی رو هم با خودمون ببریم. میترسیدیم در نبود ما آسیبی بهش بزنن. هیچ خبری از شجاع نداریم و ممکنه در جلسه صحبتی هم از اون بشه. همینکه به زیر پل قدیم رسیدیم، کوشا رو تک و تنها اونجا دیدیم. نمیدونم منتظر دیدن چه چیزیه که زودتر از همه به جلسه اومده. مشخصه که حواسش جای دیگه ای هست، چون بعد از لحظاتی متوجه حضور ما شد. نگاهی کوتاه به طرف ما انداخت و سرش رو به آهستگی پائین و بالا کرد. کم کم سر و کله نماینده ها هم پیدا شد. طبق معمول بعد از اونها پیشوا در حالی که محافظین اطرافش رو احاطه کردن، به محلِ جلسه وارد شد. پشت سرش راهبر مذهبی، سرپرست اجرا و رئیس اومدن و در یک ردیف و کمی عقب تر از خانم ایستادن. لحظاتی بعد راهب چند قدمی جلو اومد و بعد از خوش آمد گویی به نماینده ها گفت :

به خاطر دارم که چندین سال پیش و در چنین روزهایی خانم به عنوان پیشوای شهرخرم انتخاب شدن. بدون شک او مقتدرترین، آگاه ترین، پاک ترین، باشهامت ترین و راستگوترین گربه این سرزمینه. افکار خانم صد سال از زمان خودشون جلوتره و ایشون هر بار با گفتن یک جمله دنیای گربه ها رو دگرگون میکنن. ما باید به داشتن رهبرِ کل مخلصین افتخار کنیم و قطعا جاهایی که فرمانروایی عادل مثل خانم بر اونها حکمرانی نمیکنه، به گربه های شهرخرم حسادت میکنن. تاکنون هیچ گربه ای در دنیا به اندازه پیشوای ما سخنانی گرانقدر برای سعادتِ همه و مخصوصا گربه های جوان به زبان نیاورده. حرف هایی که عمل به اونها سبب خوشبختی حتمی خواهد شد. او تمام سال های زندگی خود رو به مبارزه با زورگویان و ظالمان گذرونده و برای حفاظت از دین اخلاص و گربه های مخلص از جون خودش گذشته. و در حال حاضر سازمان ما به پیشوایی خانم، تنها فرمانروایی در دنیاست که با حکومت و گربه های ظالم میجنگه. متاسفانه گربه های این سرزمین بسیاری از فداکاری و سخاوت های خانم رو نشنیدید. و این به دلیل فروتنی بی مانندی است که تنها در او سراغ داریم. ما مسئولین و نمایندگان منتخب، از جانب همه گربه های شهرخرم دوباره با پیشوای خود پیمان وفاداری

میبینیدیم و دعا میکنیم که سالهای زیادی در زیر سایه پر مهرِ فرمانروایی او زندگی کنیم. همه با هم و یک صدا فریاد میزنیم :

زنده باد فرمانروای مطلق. مرگ بر دشمنان او.

هنگام گفتن چندین باره این شعار، راهبر مذهبی با لبخندی رضایت بخش جای خودش رو به پیشوا داد. اگر تملق مذهب بود، قطعا راهب فرمانروای مطلق اون میشد. نماینده های به اصطلاح منتخبِ گربه های شهر هم این نمایشِ چاپلوسانه مضحک و پُر تکرار که به جز ذوق کردن پیشوا، تنها برای حفظ جایگاهشون سودمنده رو بخوبی یاد گرفتن و عالی بازی میکنن. خانم که نسبت به سخنرانی های چند وقت اخیر چهره ای خوشنودتر داره، با بالا بُردن دستش به شعارهای نماینده ها پایان داد و بعد از کشیدن نفسی عمیق صحبتش رو شروع کرد :

خوشحالم که در جمع شما طرفداران واقعی سازمان هستم. با دیدن چنین شور و اتحادی از شما، مطمئنم که هر دشمنی رو شکست خواهیم داد. هر روز که ما در حال بالا رفتنیم، دشمنان در حال سقوطی مفتحضانه هستن. به شما قول میدم که کمتر از پنج سالِ دیگه حکومت آبادان از هم خواهد پاشید و قدرتمندترین حامی اونها یعنی حکومت ظالم تهران هم کمتر از ده سال دیگه نابود خواهد شد. و آن زمان اوجِ حکومت ماست و رسیدن به بلندترین جایگاه ممکن. یقین دارم که آن وقت گربه های این شهر بهترین زندگی رو در این سرزمین خواهند داشت. چون ما دارای عالی ترین سازمان و مذهب بین همه گربه ها هستیم. برای رسیدن به اوج، همه باید با تمام توان در خدمت سازمان باشید. امشب یک خبر خوب برای شما دارم و مطمئنم که همه گربه های شهر از شنیدنش خوشنود میشن. ما تونستیم با همت رئیس و به کمک یکی از بهترین جاسوس های سازمان یعنی کوشا، گربه خائنی که عامل بی نظمی ها و اغتشاشات اخیر در شهر بوده رو دستگیر کنیم.

وحشت سرتاسر وجودم رو گرفت. چشم هام رو به زبان خانم دوختم و گوش هام به جز کلامِ اون چیزی رو نمیشنید. منتظرم تا اسم اون گربه نگون بخت رو به زبون بیاره. در دلم آشوبی به پا شد. نکنه اون شجاع باشه.

نماینده ها با شنیدن این حرفِ پیشوا شروع به شادی کردن. خانم لبخندی زد و با علامت دستش همه سکوت کردن و دوباره به صحبتش ادامه داد :

متاسفانه این منافق در پوشش محافظِ شهر، اهداف دشمنان رو اجرا و با تحریک گربه ها اونها رو به مخالفت و مبارزه با سازمان تشویق میکرده. او با دورویی همه ما رو فریب داده و از اعتماد مسئولین و گربه های شهرخرم سوء استفاده کرده. میبینید که اگر دشمن رو دست کم بگیریم میتونه تا کجا در بین ما نفوذ کنه. اما خوشبختانه با تیزهوشی سربازان ما این دسیسه هم متلاشی شد. این گربه ریاکار به همدستی با سگ ها جهت حمله به گربه های شهر و جاسوسی برای دشمن اعتراف کرد، و به جرم خیانت به گربه های شهرخرم و اقدام به براندازی سازمانِ مقدس ما متهم شد. در آخر هم فهمیدیم که این کافر به گربه منجی ایمان حقیقی نداشته و هیچ گاه یک مُخلص واقعی نبوده. به همین دلایل اون راُ مرتد اعلام کردم. این جنایتکار که همه شما میشناسیدش و در پوشش محافظ به گربه های شهرخرم خیانت میکرده، شجاع بوده. برای برقراری عدالت و حفظ امنیت گربه های شهر، امروز ظهر شجاعِ خائن به دست ماموران سازمان اعدام و جنازه اون جلوی شما در کارون انداخته خواهد شد. همه بدونن که سرنوشت منافقانی چون او، چیزی جز مرگی عذاب آور نخواهد بود.

با شنیدن اسم شجاع دنیا روی سرم خراب شد. آبی که انگار پیش از من خودش رو برای این مصیبت آمده کرده بود، دست راستش رو روی دست چپم گذاشت و بدون اینکه گردنش رو به طرفم بچرخونه خیلی آهسته گفت :

آروم باش. نه کاری کن و نه چیزی بگو. منتظر بهانه هستن تا به ما هم آسیب بزنن.

آبی نمیدونه که اینقدر حالم خرابه که نه توان حرف زدن دارم و نه میتونم کاری کنم. فقط به کوشا خیره شدم تا ببینم در برابر فاجعه ای که خودش در اون سهیم بوده، چه عکس العملی انجام میده.

خانم رو به مامورهای سازمان کرد و گفت :

جنازه اون خیانتکار رو بیارید و در رود بندازید.

در حالی که با گوش راستم گریه آهسته تپلی رو میشنوم و در گوش چپم زمزمه های یواش و نامفهوم آبی میپیچه، چشمهام به کوشا خیره شده که پس از دیدن جسم بی جانِ شجاع با قدم های آهسته و لرزان به طرفش حرکت میکنه. در همین حین راهب مذهبی با صدای بلندی گفت :

زنده باد کوشا.

نماینده ها تا رسیدن کوشا به پیکرِ بی حرکت شجاع، این شعار رو فریاد زدن. انگار با هر بار تکرارش، مشتی بر سرم کوبیده میشه. تا چشمم به تنِ پر از زخمِ شجاع افتاد، ناخواسته گامی رو به جلو برداشتم. پیش از برداشتنِ قدم دوم تعداد زیادی مامور جلوی ما ایستادن. آبی سریع من رو به عقب کشوند و از مامورها فاصله داد. سرش رو نزدیک گوشم آورد و خیلی آهسته و جدی گفت :

ما این اتفاق تلخ رو پیش بینی میکردیم. از شجاع که بزرگتر نیستیم. میبینی که خانم میتونه به راحتی حکم اعدام هر گربه ای رو صادر کنه. خودت رو کنترل کن و اجازه نده این اندوه برای ما سخت تر بشه. آروم باش تا این نمایشِ دردناک رو هر چه زودتر تمام کنن.

کوشا بعد از رسیدن به شجاع، روی جسمِ غرق در خونش خم شد و شروع به گریه کرد. مامورها به زور کوشا رو از اونجا دور کردن و بدن خاموشِ شجاع رو در کارون انداختن. بالاخره بغضم ترکید و اشک تمام صورتم رو گرفت. حتی نتونستم با شجاع خداحافظی کنم. با دیدن خوشحالی نماینده ها سرم رو پائین انداختم و حق حق کنان تصویر شجاع رو در ذهنم مجسم کردم. چقدر در برابرِ شکنجه های مامورین زجر کشیده. هیچ وقت فکر نمیکردم آخرین دیدارم با شجاع، دیدنِ بدن خون آلود اون باشه. اون به تنهایی چند تا گربه رو حریف بود. نمیدونم چند تا مامور به جونش افتادن که این همه زخم سرتاسر اندامش ایجاد کردن. خانم میخواست ما در این نمایش ظالمانه باشیم و جنازه تکه پاره برادرمون رو ببینیم. هر لحظه صدای خنده های آزار دهنده نماینده ها بیشتر میشه. شادی دروغین برای راضی کردن پیشوای بیدادگر. ناگهان فریاد خشمگین کوشا در فضا پیچید

و به خوشحالی مصنوعی و زجرآور نماینده ها پایان داد. کوشا در حالی که کمی دورتر از مامورها ایستاده، رو به خانم کرد و با عصبانیت گفت :

تو فریبکاری. بهم قول دادی که اگر شجاع حقیقت رو بگه، به دلیل خدماتش به گربه های شهر آزاد میشه. هیچ گربه ای اندازه اون برای حفاظت از گربه های شهرخرم فداکاری نکرد. تو خائن و جنایتکاری، نه شجاع. تو یک دروغگوی رذلی سرسیاه. تو با حیله باعث شدی برادرم رو بفروشم. تو برادرم رو کُشتی. انتقام شجاع و گربه های بی گناهی که باعث مرگشون شدید رو از تو و مسئولینِ سازمانِ پوشالیت میگیرم.

همه ساکت هستن و با تعجب به کوشا خیره شدن. خانم با خشم و فریاد دستور داد که کوشا رو دستگیر کنن. مامورها به طرف کوشا حمله کردن و اون هم با چابکی زیاد تونست از دست اونها فرار کنه. موقع دور شدن با صدای بلندی گفت :

بدون که خونِ پاک شجاع پایمال نمیشه سرسیاه. به زودی تو و سازمانِ ستمگرت رو نابود میکنیم.

کوشا دوید و از نظرها ناپدید شد و مامورها هم تعقیبش کردن. اون کوچه پس کوچه های شهر رو بهتر از هر گربه ای میشناسه و مطمئنم نمیتونن دستگیرش کنن. خانم که خنده های کینه توزانه از روی لب هاش پاک شده، با خشم زیاد همراه مسئولین و محافظینش محلِ نمایشی که راه انداخته بود رو ترک کرد. با رفتن نماینده ها، من و تپلی و آبی به کنار رود رفتیم و تا پیش از طلوع آفتاب به یاد شجاع اشک ریختیم. شجاع رو به کارون سپردیم و همون جا هم قسم شدیم که با همه وجود برای سرنگونی خانم و سازمان تلاش کنیم. تا پیش از ظهر همه گربه های شهر از مرگ شجاع باخبر شدن. خیلی از اونها غمگینن و مرگ اون رو باور نمیکنن. آبی که سعی میکنه کمتر جلوی من و تپلی گریه کنه، با گام های آهسته به سمت کارون رفت و بعد از لحظاتی ایستادن کنار رود، به سمت ما برگشت و گفت :

بودنِ شجاع برای ما ارزشی غیر قابل وصف داشت. با مرگش از اعتبار گربه های شهرخرم کم شد.

حدود یک ما از مرگ شجاع میگذره و هنوز ذره ای آروم نشدم و هر لحظه نبودنش رو بیشتر احساس میکنم. هر جای شهر که میرم خاطرات با هم بودنمون رو به یاد میارم. شجاع هم برادرم بود، هم بهترین رفیق و هم استادم. در این یک ماه متوجه شدیم که سازمان با کشتن شجاع به اهدافش رسیده و با ایجاد وحشت در دل تعدادی از گربه های مبارز، باعث مایوس شدن اونها از ادامه نبرد شده. و حتی برخی از گربه ها مثل گذشته شروع به پرداخت مالیات و حق راهبر به سازمان کردن. هر چه زمان میگذره شرایط برای ما سخت تر میشه و باید دوباره آگاهی رو در افکار و امید رو در دل گربه های خواهان تغییر ایجاد کنیم. الآن دیگه نه شجاع هست و نه اعضای انجمن اندیشه. اما اونها کار خودشون رو انجام دادن و مسیر مبارزه مشخصه. مشکل بزرگ ما اینه که اگر بیشتر گربه های شهر در رای گیری پیش رو شرکت کنن، یعنی تمام ظلم های پیشوا و مسئولین رو پذیرفته و به ادامه زورگویی اونها مشروعیت میبخشن. برای خانم مهم نیست که دادن پرداختی ها و شرکت در انتخابات توسط گربه های شهر به دلیل علاقه به خودش و سازمان باشه یا از روی ترس و اجبار. با انجام این کارها و اطاعت از دستورات سازمان توسط گربه های شهر، خانم پیام روشنی به همه و مخصوصا حکومت اهواز ارسال میکنه. و این پیغام چیزی نیست جز اینکه :

من باید در راس قدرت باشم. چون هنوز هم بر گربه های شهرخرم و منابع اونها تسلط دارم.

ابتدای سال گذشته بود که سازمان اعلام کرد از این به بعد انتخاب نماینده ها هر دو سال یک بار و در آخرین شب پائیز که به "یلدا" معروفه برگزار میشه. چند ماهی فرصت داریم که بیشتر گربه ها رو برای رای ندادن راضی کنیم. قطعا با توجه به برقراری محدودیت های زیاد توسط سازمان و نظارت شدید مامورها به فعالیت گربه های شهر، کار دشواری در پیش داریم. مدتیه که افزایش مامورها و حفاظت بیشتر و سخت تر از مرز، رفتن به آبادان رو غیر ممکن کرده و ارتباطمون با دانا و اعضای انجمن اندیشه رو از دست دادیم. اما روش هایی که سبب پیروزی بر سازمان میشه رو بخوبی یاد گرفتیم و میدونیم که چه وقت و چطوری باید از هر کدوم استفاده کنیم. دانا و دوستان آبادانی همیشه بر این نکته تاکید داشتن که برای پیوستنِ گربه های شهر به ما،

باید راه های غلبه بر سازمان رو خیلی ساده برای اونها توضیح بدیم. اوایل این کار خیلی سخت بود و نمیشد به یک روش با همه گربه ها حرف زد. چون هر کدوم از اونها افکار و سطحِ درک متفاوتی داشتن. کم کم فهمیدیم که نباید خیلی پیچیده از اهداف با گربه ها صحبت کرد، چون بعد از مدتی حرف های ما برای اونها خسته کننده میشد. گربه ها دیگه دنبال امیدهای واهی و برنامه های خیالی و دست نیافتنی در کوتاه مدت نبودن و باید هدف هایی ساده و حقیقی به اونها ارائه میدادیم. جالب بود وقتی با گربه های شهر هم کلام میشدیم، میفهمیدیم که اغلب از خیانت های خانم و حمایت حکومت اهواز از سازمان اطلاع دارن. اما در ذهن بیشتر گربه ها این فکر نقش بسته بود که همه چیز توسط قدرت ها کنترل میشه و تا زمانی که اونها نخوان، سازمان و خانم سرنگون نمیشن. تغییر این باور در گربه هایی که باختن و بَردگی رو پذیرفته بودن، کار دشواری بود. اما با تلاش زیاد تونستیم افکار بسیاری از گربه های شهر رو دگرگون کنیم و با آگاه کردن اونها به روشهای مبارزه، امید به پیروزی رو درونشون به وجود بیاریم. اما متاسفانه با مرگ شجاع دوباره تعدادی از گربه ها از ترس رویارویی با برخوردهای شدید سازمان با مخالفین، همکاری خودشون رو با ما قطع کردن. میدونستیم که این گربه ها در باطن خواهان سرنگونی سازمان هستن. پس باید بار دیگه شهامت رو جایگزین دلهره ای که سازمان در دل اونها انداخته کنیم. برای انجام این کار تصمیم گرفتیم از گربه هایی که بین بقیه نفوذ و اعتبار دارن استفاد کنیم. البته بعضی از اونها هم برای کمک کردن به ما قانع نشدن. اما خوشبختانه با همیاری اونهایی که به پیروزی ایمان دارن، تونستیم در مدت کوتاهی خیلی از گربه های شهر رو با خودمون هم سو کنیم. طولی نکشید که پرداختی ها به سازمان کم شد و بسیاری از گربه ها تصمیم گرفتن که در انتخابات شرکت نکنن. سازمان خیلی سریع متوجه این موضوع شد و فشار به گربه های شهر رو بیشتر کرد. به اواسط مرداد رسیدیم و سازمان با تصویب قوانین حیرت آور و سختگیری های وحشتناک، مثل هوای خُرماپَزون این روزها نفس کشیدن رو برای گربه های شهر دشوار کرده. مامورها هر روز گربه هایی رو به بهانه های مختلف دستگیر میکنن و مورد شکنجه قرار میدن. کم کم عاداتی که در ذات گربه هاست و فعالیت هایی که در زندگی روزمره اونها اتفاق میفته و انجام دادن یا ندادنشون برای هر گربه ای سخته، از نظر سازمان جرم اعلام میشه. کارهایی

مثل : دویدنِ بی هدف و به قصد لذت بردن، صحبتِ در گوشی، حرف زدن درباره انتخابات، خندیدن با صدای بلند، نگاه کردن به غذا خوردن آدم ها، بدگوئی از سگ ها، لیسیدن هم و ابراز عشق به صورت آشکار، خوابیدن بعد از طلوع آفتاب و به زبان آوردن اسم و عناوین خانم بدون گفتن "بلند مرتبه" در آخر آنها. مثلا باید گفته بشه : "پیشوای بلند مرتبه" یا "فرمانروای بلند مرتبه". آخرین قانونِ عجیب و غریب که دیروز صبح اعلام شد اینه که، "اگر دُمِ گربه ماده ای هنگام راه رفتن بالا باشه، جرم به حساب میاد." فردای بعد از صدور این دستور از طرف سازمان، تعداد زیادی گربه ماده به جرم سرپیچی از اون دستگیر شدن. البته بیشتر اونها عمدی در عدم رعایت این قانون نداشتن. بعضی ها فراموش میکردن و تعدادی هم نمیتونستن موقع راه رفتن دُم ها رو پائین نگه دارن. واقعا کار سختیه. از دیروز که این موضوع رو شنیدم کلی تمرین و تمرکز میکنم تا در این دسیسه سازمان گرفتار نشم. راهب مذهبی در مراسم دعای دیشب اعلام کرد که چون در مذهب اخلاص گربه های ماده از مقام بالایی برخوردار هستن، برای حفظ امنیت و حُرمت اونها این قانون رو تصویب کردیم. حین برگشت از مراسم به سمت پل جدید، تیزبین برای دادن اطلاعاتی مثل همیشه به صورت پنهانی و بدون خبر قبلی در تاریک ترین محل ممکن منتظر ما بود. در بین صحبت هاش گفت که هدف از اعلام این قوانین، انحرافِ افکار گربه های شهر و باز بودن دست سازمان برای سرکوب راحت ترِ اعتراض کننده هاست. با این حرفِ تیزبین موافقم. چون با مشغول شدن گربه ها به این مسائل، سازمان بدون مزاحمت به غارت و خیانت های پنهانیش میرسه. اما ما هم به این راحتی دست بردار نیستیم و با هر حیله خانم و مسئولین، راه جدیدی برای جذب گربه های شهر پیدا میکنیم. بر خلاف تصور سازمان همین سختگیری های بی رویه و حتی مرگ شجاع عاملی برای اتحاد گربه های معترضی شده که هر روز بر تعدادشون اضافه میشه. گربه هایی که هر کدوم در حد توان برای هدفی یکسان تلاش میکنن. که اون هم چیزی جز براندازی حکمرانی سرسیاه و سازمان نیست. تپلی همراه آبی وقتشون رو صرفِ آگاهی دادن و زنده نگه داشتنِ امید به پیروزی در وجود گربه ها میکنن. مهتاب بیشتر وقت ها کنارمه و بهم انرژی و دلگرمی میده. خبرچین هر روز تازه ترین اخبار شهر رو برای ما میاره. شوخ و شاد با تعدادی از دوست هاشون به گربه های آسیب دیده توسط سازمان یا در حملات

سگ ها رسیدگی میکنن. وقتی به انتقال سریع اطلاعات نیاز داریم، تیزپا به کمکمون میاد. زمانی که خسته پیشنهاد همکاری داد، برای ما باورکردنی نبود که با کوفتگی و بی حالی همیشگیش این تصمیم رو گرفته. گفت چون برای پیدا کردن جای استراحتی آرام مرتب در شهر جابجا میشه، هر زمان مورد مشکوکی دید به ما اطلاع میده. البته موقعی هم که میاد کلی غُر میزنه و از کسالت و بدن درد میناله. لوسی و پانی حرف های مهم رو بین گربه های معترض و مخالف با سازمان جابجا میکنن. جنگجو به صورت پنهانی در حال تعلیم اصول و فنون نبرد به گربه های جوانه تا در صورت لزوم بتونن از خودشون دفاع کنن. جنگجو حین آموزش مدام این نکته رو به گربه های جوان یادآور میشه که باید همیشه بر خشمشون تسلط داشته باشن و هرگز از این فنون برای آسیب زدن به گربه های دیگه استفاده نکنن. تک چشم و هوشیار گروهی تشکیل دادن و برای گربه های مبارزی که زندگی مخفیانه ای دارن غذا تهیه میکنن. حتی طوسی هم مدتی دست از سرِ گربه های ماده برداشته و با انتقاد از مسئولین، عملکرد سازمان رو به چالش میکشه. چشم بادومی که چند وقتیه به ما پیوسته، با نگاه جادوئی و صدای گیراش گربه ها رو به پیکار با سازمان تشویق میکنه. اون که هیچ وقت دُمش رو موقع راه رفتن پائین نمیاره، باقی گربه های ماده رو هم به انجام این عمل ترغیب میکنه و اعتقاد داره که این کار مبارزه با اجرای قوانین آزار دهنده هست که سازمان برای زیر پا گذاشتن حق آزادی گربه ها تصویب میکنه. تیزبین هم با اینکه به ظاهر کنارمون نیست، اما مثل همیشه بهترین حامی ماست. مست و مجنون به دیدار گربه هایی که عزیزانشون رو در این مدت از دست دادن میرن و بهشون دلداری میدن. مدتی بود که هیچ کدوم رو شنگول ندیده بودم. این موضوع برام عجیب بود تا اینکه چند روز پیش اونها رو اطراف "میدان احمدزاده" دیدم و ازشون پرسیدم :

جریان چیه؟! چند وقته که مثل قبل سرخوش نیستین. نکنه دیگه چیزی برای نوشیدن پیدا نمیکنید؟

مجنون لبخندی زد و گفت :

مستی برای ما اصولی داره و زمانی مینوشیم که بهانه ای برای شادی داشته باشیم. ما نمیخوایم در غم و سختی خودمون رو با سَرمستی به فراموشی بزنیم. در این مدت تعداد زیادی بر اثر حمله سگ ها یا جنایات سازمان جونشون رو از دست دادن، که برخی مثل شجاع و مهربان دوست ما بودن و بقیه هم همشهری به حساب میومدن. چطور میتونیم در این شرایط با نوشیدن و مستی خودمون رو فریب بدیم و چشم هامون رو در برابر این همه ظلم ببندیم. و با سرخوشی نسبت به اندوه عزیزانمون بی حس و بی تفاوت بشیم؟!

مست که نگاهش به من بود، قدمی به طرفم برداشت و صحبت های مجنون رو این طور ادامه داد :

وقتی گربه هایی در شهر به این شدت غمگینن، ما نمیتونیم با مستی لحظاتی رو خوش باشیم و غم اونها رو از یاد ببریم. البته بعضی ها برای بی اعتنایی در برابر سوگِ همشهری هاشون نیازی به نوشیدن ندارن. سرمستی بعدی ما هم کنار بقیه بعد از سرنگونی سرسیاه و سازمانه.

با شنیدن صحبت هاشون یاد حرف های جنگجو افتادم و به این فکر کردم که فرقی نمیکنه چطوری در برابر دشواری ها شونه خالی کرد. چه با مستی و شادی، یا دعا کردن و اندوه خوردن. جدا تماشای تلاش گربه هایی با عقاید و اخلاق متفاوت برای رسیدن به هدفی مشترک لذت بخشه. این یک اتحاد حقیقی بین ماست. چیزی که مدت هاست حسش نکرده بودیم. در این بین فقط از کوشا خبری نیست. البته تیزبین رو گاهی میبینه و اون هم ما رو از احوالش مطلع میکنه. در آخرین دیدارمون گفت که حال کوشا خوبه، اما هنوز نتونسته با مرگ شجاع کنار بیاد. و اینکه به خودش قول داده که انتقام شجاع رو از سرسیاه و سازمان بگیره. به تیزبین گفتم که به کوشا بگه، من و تپلی اون رو مقصرِ مرگ شجاع نمیدونم و دوست داریم ببینمش. شاید از لرزش صدام موقع گفتن این حرف ها، تیزبین هم متوجه شد که هنوز هم از کوشا ناراحتم. اما میخواستم ببینمش و باهاش حرف بزنم. باید توضیح بده که چرا به سازمان در کشتن برادرش که جز بهترین گربه های این شهر بود کمک کرد؟! شاید اگر صحبت های هر شب آبی با من و تپلی بعد از مرگ شجاع در خصوص بخشیدن کوشا نبود، تا الآن حرفی از دیدن شجاع به زبان نمی آوردم. اما حرکات و حرف های کوشا در شبی که پیکر بی جان شجاع

رو در کارون انداختن هم در تصمیم برای بخشیدن کوشا بی تاثیر نبود. من برادرهام رو به خوبی میشناسم. همون شب فهمیدم که فریب خانم و سازمان رو خورده. اما باید مطمئن بشم که واقعا میخواد کارِ اشتباهش رو جبران کنه.

به روزهای ابتدایی آذر ماه رسیدیم و تبلیغات مسئولین برای حضور گربه های شهر در رای گیری بیشتر شده. از اواسط آبان بود که سازمان به تدریج از میزان کتک زدن، بازداشت و اعدام گربه ها کم کرد و هر چند روز یک بار هم تعداد کمی از زندانی های بیشمار رو به عنوان "عفو فرمانروای مطلق" آزاد میکنن. از سه روز پیش مامورها کمتر به دُم بالای گربه های ماده گیر میدن و بعد از کمی تهدید یا تذکری سفت و سخت رهاشون میکنن. دیروز در شهر پخش شد که چند تا گربه که از طرف حکومت آبادان برای ایجاد اختلال در انتخابات شهرخرم اجیر شدن رو دستگیر کردن. از دو هفته پیش خود پیشوا مراسم دعا رو برگزار میکنه و از اهمیت شرکت در انتخابات حرف میزنه. خانم شرکت در رای گیری رو برای گربه های مخلص واجب اعلام کرد و انتخابات رو بهترین روش برای سرکوب توطئه های دشمن دونست. گفت مطمئن باشید که میشه هر مشکلی رو با همین انتخابات برطرف کرد. و اینکه گربه های شهرخرم دموکراسی موجود که بهترین نمونه در این سرزمینه رو مدیون همین انتخابات هستن، به طوری که حتی خود من که نفر اول حکومتم با همین انتخابات تعیین میشم. و توضیح داد که چطوری سازمان تونسته با برگزاری سالم ترین انتخابات بین همه شهرها، از ایجاد دیکتاتوری مطلق جلوگیری کنه. و در همه صحبت هاش تاکید میکنه که در روزهای حساسی هستیم و باید دوباره به همه ثابت کنید که گربه های شهرخرم برخلاف خیلی از جاها با رای دادن سرنوشت خودشون رو تعیین میکنن.

فقط یک روز به انتخابات مونده و سازمان سعی میکنه به هر طریق گربه های شهر در رای گیری مشارکت داشته باشن. با رشوه و پاداش به گربه ها و صحبت از ثواب این کار گرفته، تا تهدید اونها و واجب بودن این عمل و گناه وار شدن در صورت رای ندادن. ما هم تا آخرین لحظه همه تلاشمون رو برای شرکت نکردن گربه

ها در انتخابات انجام میدیم. چون این یک فرصت و راهی بدون خشم و خونریزی برای نشون دادن اعتراض به ستم های سازمانه. مطمئنیم که حکومت اهواز و قدرت هایی که از سازمان حمایت میکنن با شنیدن شرکت نکردن گربه ها در انتخابات، متوجه فروکش کردن قدرت و عدم توانایی خانم در کنترل گربه های شهر میشن. و اگر کوشش ما نتیجه بده، گربه های شهر به خود باوری میرسن و میفهمن که میشه با اتحاد هر ظلم و ظالمی رو از میان برد.

بی صبرانه منتظر فردا شبم تا نتیجه تلاشمون رو ببینم. چند روزه که از اضطراب زیاد نمیتونم بخوبی بخوابم. هنوز هم ترس دارم که در آخرین روز سازمان با ترفندی جدید گربه های شهر رو برای شرکت در انتخابات ترغیب و راضی کنه. چون خانم این کار رو بخوبی بلده و عالی انجامش میده. برای کمتر شدن استرسم شروع به قدم زدن در شهر کردم. از هر کوچه که رد میشم یاد شجاع میفتم. گاهی موقع راه رفتن در شهر حس میکنم کنارمه. وقتی گردنم رو برمیگردونم و میبینم که نیست، اشک در چشم هام حلقه میزنه. اگر بود و میدید که خواهرش چقدر عوض شده، حتما بهم افتخار میکرد. با عبور از کوچه فرهنگ یاد تعقیب و گریز سگ ها و افتادن مهتاب در تله انسانی افتادم. و یکدفعه دست های بایک رو دور بدنم احساس کردم. چه روز عجیب و دلهره آوری بود. ادامه زندگیم رو مدیون اون هستم. چند وقتِ شایعه شده سگی با شکل و هیکلی متفاوت نسبت به سگ های خیابانی، گروهی تشکیل داده و به مخالفت با حکومت ژنرال برخواسته. اگر راست بگن، احتمالش هست که اون سگ بایک باشه. کوچه و خیابان ها رو یکی پس از دیگری طی میکنم. از "خیابان فرخی" به "خیابان رودکی" و بعد هم"خیابان تربیت". همه چیز به ظاهر آرومه. خبر چندانی از گربه ها نیست و انگار همه مثل من خودشون رو یک طوری سرگرم میکنن تا زمان بگذره و رای گیری شروع بشه. همینکه از "خیابان داریوش" وارد "خیابان خیام" شدم، صدای غمگین گربه ای رو از پشت سر شنیدم که اسمم رو صدا میزنه :

خوشی، خوشی.

صدا رو شناختم و تا برگشتم، چشم های اشک آلود و چهره اندوهگین کوشا رو دیدم. با لرزه ای خفیف در صدا، شروع به حرف زدن کرد :

اشتباه کردم خوشی. فریب خوردم. برادرم رو به سازمان فروختم و باعث شدم کُشته بشه. هیچ وقت خودم رو نمیبخشم.

به طرفش دیویدم و خودم رو در بغلش انداختم. مدتی چیزی نگفتیم و فقط اشک ریختیم. هر دو کلی بغض نترکیده داشتیم و انگار گریه هامون رو برای چنین لحظه ای نگه داشته بودیم. آروم تر که شدیم بهش گفتم :

—— با اینکه میدونستم مامورهای سازمان نمیتونن به سادگی گیرت بندازن، اما خیلی نگرانت بودم. دلم برات تنگ شده بود. خوشحالم کنارمی. آبی و تپلی هم دوست دارن ببینن.

—— من هم دلتنگتون بودم و دیگه طاقت دوری شما رو نداشتم. چند بار تا نزدیک های پل جدید اومدم و از دور تماشاتون کردم، اما مطمئن نبودم من رو بپذیرید و جرات نکردم با شما روبه رو بشم. همینکه تیزبین پیغامت رو بهم رسوند، تصمیم گرفتم به دیدنت بیام.

یکدفعه گردنِ کوشا به پائین خم شد و با بغض گفت :

هر روز کنار کارون میرم و با شجاع حرف میزنم. کاش میشد دوباره ببینمش و صداش رو بشنوم. گاهی خواب مادر رو میبینم که جلوم نشسته و بدون گفتن حرفی، بهم خیره میشه. با اضطراب از خواب میپرم و با گریه از مادر و شجاع میخوام که من رو ببخشن. من به برادرم، شما و خیلی از گربه های این شهر ظلم کردم. این من بودم که شجاع رو . . .

کوشا به حِق حِق افتاد و دیگه نتونست چیزی بگه. نزدیکش شدم و دستم رو به آهستگی روی سَر و گردنش کشیدم و گفتم :

—— زمانی که در راه مبارزه با ظلم و بی عدالتی قدم میگذاری، گاهی هر پیش آمد تلخ و بیشتر از هر چیز مرگ خودت رو تصور میکنی. هر روز که بیدار میشی منتظر وقوع حوادثی غم انگیزی و سعی میکنی از هر طریق این افکار رو از سرت بیرون بریزی. اما با دیدن اولین صحنه دلخراش یا شنیدن رویدادی تلخ، دوباره این تصورات عذاب آور در ذهنت نقش میبنده. و موقعی که اتفاقی دردناک و باورنکردنی در این مسیر برای عزیزانت میفته، تازه متوجه میشی که تحمل تو از چنین دردهای بی انتها و عذاب آوری کمتره. اما چه میشه کرد جز ادامه دادن این هدف ارزشمند که خون های پاکی مثل شجاع در راهش ریخته شده. اگر به این تنیجه رسیدی که کارت اشتباه بوده، وقت داری و میتونی جبرانش کنی.

—— حتما. با همه وجودم علیه ستم و دروغ های سازمان میجنگم.

کوشا به طرفم اومد و بعد از بوسیدن پیشونی و گونه هام گفت :

خواهرِ هیجانی و همیشه کنجکاوم، خوشحالم که در این مدت پر آشوب بلایی سَرِت نیومده. اون شب تو رو پیش آدمها دیدم. اولش حواسم جای دیگه ای بود. اما همینکه بوی تنت رو نفس کشیدم، به طرفت برگشتم و چشمم به تو افتاد.

کوشا خیلی آهسته چند قدم به عقب برداشت، به چشم هام نگاه کرد و به صحبتش ادامه داد :

—— وقتی فرار کردی، فهمیدم که پنهان شدی و تماشام میکنی. خواستم بترسی و دیگه سمت آدمها نری. خیلی شانس آوردی. هر گربه ای جای من بود، اون شب مامورها دستگیرت میکردن.

—— چرا به سازمان چیزی نگفتی؟!

—— معلومه دیگه. چون تو خواهرم هستی.

با ناراحتی گفتم :

خوب شجاع هم . . .

از گفتنِ این حرف پشیمون شدم و دیگه ادامش ندادم. دوباره چهره کوشا پر از غم شد. آهی کشید و گفت :

—— درست میگی. اون برادرم بود. اما فکر میکنی شجاع رو به همین سادگی لو دادم؟! اولین گربه ای که متوجه کارهای اون شد من بودم. قبل از اینکه تو درباره اتفاقات لب شط چیزی بهش بگی، شجاع هم خوب میدونست که پنهانی برای سازمان کار میکنم. چندین بار با هم حرف زدیم و هر کدوم نظرات خودمون رو داشتیم. من واقعا طرفدار خانم و سازمان بودم و فکر میکردم با خدمت به اونها به گربه های شهرم کمک میکنم. اما شجاع ایده های متفاوتی داشت. تلاش بیهوده ای میکردم و هیچ کدوم نتونستیم اون یکی رو قانع کنیم. قبل از اینکه عشقی که به هم داشتیم به تنفر تبدیل بشه، تصمیم گرفتیم که دیگه با هم در این باره حرفی نزنیم و هر کدوم مسیر خودش رو ادامه بده.

—— الآن حق رو به شجاع میدی؟

—— کاملا. اون درست میگفت. مسخ شده بودم و حرف هاش رو درک نمیکردم. البته نمیخواستم که بفهمم.

—— حالا که متوجه شدی، چه کار میخوای کنی؟

—— با تیزبین و جنگجو روی ضربات نهایی برای سرنگونی سازمان کار میکنیم. اگر حساب شده عمل نکنیم، جنگ فرسایشی بین معترضین و نیروهای سازمان به وجود میاد و گربه های زیادی بیهوده از بین میرن. طولانی شدن این درگیری ها به قدرتمندتر شدن و بقای سازمان هم کمک میکنه. این طوری به جز اینکه ما کنار رفتن سازمان و سرسیاه رو نمیبینیم، قطعا نسل های بعدی هم مثل ما آسیب میبینن.

—— این ضربه نهایی که میگی، چی هست و چه وقت باید زده بشه؟

—— همون مبارزه های عاقلانه و نبردهای بدون وحشیگری و خونریزی با سازمان که شجاع و دوستان آبادانی ازش حرف میزدن. باید همین مسیر رو به درستی ادامه داد و تلاش کرد که امید گربه های شهر به پیروزی پابرجا باشه. باید به جای تحریکِ گربه ها به انجام درگیری های کوچک و بی نتیجه، اونها رو قانع کنیم تا

کارهایی که به حفظ سازمان کمک میکنه رو انجام ندن. و برعکس بهشون انگیزه بدیم تا دست به کارهایی بزنن که سازمان رو ضعیف میکنه و کم کم به نابودی میکشونه. مثلا همین بالا گرفتن دُم توسط گربه های ماده موقع راه رفتن. شاید به ظاهر مبارزه کوچکی باشه، اما در واقع پیامی بزرگ که نشان دهنده آگاهی و شهامت واقعی گربه های ماده در برابر ستم ها و پایمال کردن حق زندگی آزاد به وسیله سازمانه. میبینی که با بیشتر شدن سخت گیری های سازمان در این خصوص، هر روز به تعداد این گربه ها اضافه میشه. که این نشانه ای خوب برای شکست سازمان در تصویب قوانین ظالمانه بر خلاف عادات ذاتی گربه هاست. تا حالا به این فکر کردی که اگر تعداد زیادی از گربه های ماده این عمل رو انجام بدن، مامورها چند تا رو میتونن دستگیر کنن؟ به نظرت این حرکت، مبارزه و مخالفتی قاطعانه با قانون ابلهانه و ناعادلانه سازمان نیست؟

—— با حرف هات موافقم. قطعا سازمان نمیتونه تعداد زیادی از گربه های ماده رو بازداشت کنه. چون این طوری زاد و ولد که یکی از مهمترین اهداف سازمانه کم میشه. از طرفی این نوع اعتراض ها باعث میشه که گربه های ماده اعتماد به نفس خوبی برای گرفتن حقشون و مقابله با استبداد سازمان کسب کنن. البته ممکنه درگیری هایی هم به وجود بیاد و بعضی ها هم صدمه ببینن، اما یک تو گوشی محکم به سازمانه تا قدرتِ همبستگی گربه های ماده رو دست کم نگیره.

—— قطعا این نوع اعتراض هم مثل تمامی مخالفت های آشکار با ستم های سازمان کارساز و غرور آفرینه. اما باید مراقب باشیم که در مسیر اشتباه قرار نگیریم و با حرف های قشنگ و هیجانی اما نادرست، توان و امید گربه های شهر رو در راه مبارزات ناقص از بین نبریم. باید در کنارِ اینگونه اعتراض های مفید و تن ندادن به قوانین مستبدانه سازمان، مراقب حیله و توطئه های مسئولین هم باشیم. دیروز یک خبرچین به تیزبین اطلاع داده که مسئولین سازمان با دیدنِ افزایش مخالفتِ گربه های ماده با قانون پائین گرفتن دم هنگام راه رفتن، جلسه ای تشکیل دادن. در آخر هم به این نتیجه رسیدن که در مراسم دعای بعدی راهبر مذهبی به گربه ها بگه :

"در جایی از مذهب اخلاص آمده که گربه های ماده میتونن از نیمه شب تا طلوع آفتاب دم هاشون رو بالا بگیرن و این کار مشکل خاصی نداره. ولی اگر در این مدت هم دم ها رو پائین نگه دارن، آفریدگار گربه ها و گربه منجی رو خوشنود کرده و ثواب زیادی نصیبشون میشه."

سازمان به خوبی میدونه که هنوز هم گربه هایی تحت تاثیر این صحبت ها قرار میگیرن. اگر ما نتونیم به خوبی از پسِ نیرنگ های مسئولین بربیایم، سازمان به راحتی و مرتب این نوع مخالفت و مبارزات سودمند رو کنترل میکنه و به نفع خودش پیش میبره. گاهی این اقدامات مسئولین، ما رو به اشتباه میندازه که سازمان شکست رو پذیرفته و در برابر خواسته ما عقب نشینی کرده. و همگی از یک پیروزی ناتمام سر شوق میایم و به خودمون افتخار میکنیم که در نبردی سخت بر سازمان چیره شدیم. ولی در واقع سازمان با سیاستی خاص تنها مقداری از حقی که ناعادلانه گرفته بود رو پس داده و به بازی دادن گربه ها برای پرت کردن افکارشون از مشکلات اصلی ادامه میده. اینجاست که باید حواس جمع باشیم، چون ممکنه خیلی ها گولِ سازمان رو بخورن و به جای ادامه پیکاری هدفمند، همین جا مبارزه رو تمام شده بدونن. باید بتونیم حیله های سازمان رو پیش بینی و قبل از گسترش اونها، گربه ها رو متوجه این دسیسه ها کنیم. چون گاهی آگاه و قانع کردن گربه های فریب خورده دیر و حتی غیرِممکن میشه. پس برای از دست ندادن زمان و زنده نگه داشتن انگیزه مبارزه در گربه ها باید عاقلانه تلاش کرد تا علاوه بر پیوستگی مبارزات کارآمد، از آغاز درگیری های کم اثر هم جلوگیری بشه.

—— به اینجاش فکر نکرده بودم. با این شرایط بهترین کاری که میشه کرد چیه؟

—— اعضای انجمن اندیشه مسیر درستی رو مشخص کردن. باید در کنارِ اعتراضات ارزشمندی مثل مخالفتِ این روزهای گربه های ماده، روی مسائلی کار کنیم که برای بقای سازمان مهمه. مثل همین رای ندادن و عدم پرداخت مالیات و حق راهبر. با انجام این فعالیت ها سازمان هر روز ضعیف تر میشه و با کمترین درگیری و مرگ گربه ها از هر دو طرف، سرنگونش میکنیم.

—— نگفتی چه زمانی این کار رو شروع میکنید؟

—— این کار آغاز شده و فقط باید به درستی اون رو ادامه داد. اما وقتی از اتحاد واقعی و فداکاری گربه های شهر برای رسیدن به پیروزی مطمئن شدیم، مبارزه رو علنی میکنیم و گسترش میدیم. البته بدون تشویق گربه ها به خشونت و زد و خوردهای شدید. نتیجه انتخابات فردا شب خیلی چیزها رو مشخص میکنه.

—— فکر میکنی برنده میشیم؟

—— هر گربه ای که در حد توانایی و از هر طریق مقابلِ بی عدالتی و ظلم سازمان بایسته، به سمت برنده شدن گامی برداشته. ما نیروی لازم برای پیروز شدن در این مبارزه رو داریم. اگر همین طور پیش بریم، به زودی نتیجه از خودگذشتگی و تلاشمون رو میبینیم. قطعاً توان سازمان از قدرتِ هم دلی گربه های شهر کمتره.

—— خوشحالم که با ما هستی. همه به کمک تو نیاز داریم.

—— این منم که به یاری شما محتاجم. در این مدت خیلی فکر کردم. وقتی عمیق به اتفاقات گذشته نگاه میکنم، میبینم همه چیز مشخص بود و من کور بودم. افسوس که با مرگ شجاع حقیقتِ روشن رو دیدم.

موقع خداحافظی کوشا رو در آغوش گرفتم و قرار گذاشتیم که یک بار در هفته بالای پشت بام همون خونه دوران کودکی در کوچه سپهری همدیگه رو ببینیم. مکانی که یادآورِ لحظاتی سخت اما شیرینه. خاطراتی فراموش نشدنی با برادرهام و آشنایی با آبی عزیزم.

به شب یلدا رسیدیم و زمانِ رای گیری فرا رسید. به انتخاب سازمان در هر محله ای دو گربه برای نمایندگی انتخاب شدن و هر کدوم که رای بیشتری آورد، برای دو سال نماینده اونجا میشه. در هر محله مکانی مشخص شده که در اونجا دو گربه از طرف سازمان حضور دارن و هر کدوم رای یکی از دو نماینده ی منتخبِ سازمان رو شمارش میکنه. گربه های هر محله از غروب آفتاب تا نیمه شب وقت دارن که برای رای دادن به اونجا برن. از صبح امروز تا همین الآن که رای گیری شروع شده، مسئولین و مامورین سازمان در حال صحبت با گربه های شهر هستن تا به هر شکلی شده اونها رو برای شرکت در انتخابات راضی کنن. در این بین حرف های

راهبر مذهبی از همه عجیب تر بود. مشخص نبود که مهمترین هدفش ترغیب گربه ها به رای دادنه، یا تعریف از خانم. البته اون در هیچ سخنرانی یا صحبتی، فرصت برای ستایش از پیشوای خودش رو از دست نمیده. مثلا در بخشی از حرف هاش گفت :

رای دادن امری مقدسه و مهمترین کاریه که هر گربه ای در شهرخرم باید در طول زندگیش انجام بده. گربه هایی که در انتخابات شرکت میکنن همگی دانا هستن و با رای دادن به نماینده ها، فرمانروای خودشون رو هم انتخاب میکنن. ما تنها شهر در این سرزمینیم که در آن دانشمند بودن یگ گربه، شرطی مهم برای فرمانروایی او به حساب میاد. و قطعا وجود چنین پیشوایی که داناترین فرمانده گربه ها در این کشور هست رو مدیون انتخاب آگاهانه شما گربه های با ذکاوتِ شهرخرم هستیم. در حال حاضر با غرق بودن در نعمتِ فرمانروایی خانم، عظمت ایشون رو درک نمیکنیم. اما نسل های آینده برای انتخابِ فرماندهی عادل و باخرد، به پیشینیان خود آفرین خواهند گفت و همیشه سپاسگزار ما خواهند بود. پس وظیفه هر گربه مخلصی شرکت در انتخاباته. و بترسید از رای ندادن، چون پیشوای بزرگ ما فرمودند که :

قطعا گربه ای که در انتخابات شرکت نکنه مخلص نیست و گناهکاره. و از او نزد پروردگار گربه ها شکایت میکنم.

بعد یک دفعه به گریه افتاد و ادامه داد :

امیدوارم قبل از مرگ خانم، من از این دنیا رفته باشم. از روزی بیم داشته باشید که رازها برملا بشه و بفهمیم که گربه منجی، همین فرمانده کل گربه های مخلص دنیا و پیشوای ماست. آرزو میکنم که پروردگار گربه ها همیشه "فرمانروای مطلق" رو در پناه خودش حفظ کنه. همگی وظیفه داریم که با شرکت در این انتخابات، خانم و گربه منجی و پروردگار گربه ها رو خوشنود کنیم.

با شروع رای گیری همراه آبی و تعدادی از گربه های محافظ به محله های مختلف رفتیم تا شرایط رو تحت نظر داشته باشیم. در همه جا، حتی محله اداره بندر هم تعداد شرکت کننده ها کمه. تا حالا اینقدر شهر رو

خالی از گربه ندیده بودم. از اتحاد گربه ها در رای ندادن ذوق زده ام و امیدوارم تا لحظات پایانی انتخابات حفظ بشه. وقتی به نیمه شب رسیدیم و زمان رای دادن تمام شد، مامورها در شهر پخش کردن که به دلیل استقبال گسترده گربه های شهر، به دستور سازمان انتخابات تا قبل از طلوع آفتاب ادامه خواهد داشت. خانم دستور داد که به هر طریق و با کُتک هم که شده گربه ها رو به محل رای دادن بیارید. رئیس هم با نفراتش شروع به چرخیدن در شهر کرد و با دیدن هر گربه، به زور اون نگون بخت رو برای رای دادن با خودشون میبرن. اما نمیدونم گربه های شهر کجا پنهان شدن که جست و جوی مامورهای سازمان تا خود صبح هم تاثیر چندانی در بالا رفتن تعداد رای دهنده ها نداشت. وقتی که خورشید به طور کامل در آسمان شهر نمایان شد، با اون همه دروغ و تهدید و اجبار از طرف سازمان، کمتر از نصف گربه ها در انتخابات شرکت کردن. خانم که از این عدم حضور خیلی عصبی شده بود و میدونست این خبر به زودی به گوش حکومت اهواز و ژنرال میرسه، سریع این پیام رو برای اونها ارسال کرد :

"مثل همیشه گربه های شهرخرم شکوهی خارق العاده آفریدن. و با شرکت حداکثری در انتخابات علاوه بر شکست توطئه های دشمنان، رضایت خود از حکمرانی عادلانه سازمان را اعلام نمودند."

نیمه شب با دستور سازمان نماینده های جدید که با کمترین رای ممکن انتخاب شدن، برای گوش دادن به سخنرانی پیشوا به یکی از ساختمان های مخروبه شهر اومدن. جالب ترین بخش صحبت های خانم درباره حضور گربه ها در انتحابات بود. در حالی که سعی میکرد با خنده های مصنوعی خشم زیادش رو پنهان کنه گفت :

با توجه به شرایط سخت کنونی دسیسه های بسیار دشمنان، حضور این تعداد از گربه های شهر در انتخابات رو یک پیروزی بزرگ میدونم. برخی میگن گربه هایی که رای ندادن، مخالف با سازمان هستن. این تصور کاملا غلطه. درسته که تعدادی در انتخابات حضور نداشتن، اما این موضوع دلایل زیادی داشته. احتمالا بعضی ها به نماینده هایی که سازمان انتخاب کرده بود علاقه مند نبودن. قطعا برخی هم دیشب گرفتار بودن و مشکلاتی

داشتن. و متاسفانه سرمای غافلگیر کننده هوا هم باعث شد گربه های زیادی که قصد رای دادن داشتن، به دلیل بیماری در انتخابات حضور پیدا نکنن. البته تعداد اندکی هم به دلیل مخالفت و هم عقیده نبودن با برخی از مسئولین در انتخابات شرکت نکردن. که همیشه بهشون اجازه دادیم آزادانه افکار خودشون رو بیان کنن و ما هم شنوای نظرات اونها هستیم. در کل این مشارکتِ ستودنی باعث سرافرازی همه ماست و نشان داد که گربه های این شهر دوستدار سازمان و مذهب اخلاص هستن. و با این رای های شما که بزرگترین پشتوانه ماست، سازمان هر چه بهتر و بیشتر برای رسیدن به اهدافش تلاش خواهد کرد.

از نگاه تعدادی از نماینده ها موقع شنیدن سخنرانی خانم مشخص بود که اونها هم از این صحبت ها تعجب کردن. خیلی از گربه های شهر و بهتر از همه خودِ خانم و مسئولین میدونن که این حرف ها چیزی جز دروغ و فریب نیست. همه چیز نشون میده بالاخره گربه های شهر به این آگاهی رسیدن که میشه با اتحاد بر سیاست های خانم و سازمان پیروز شد. این همبستگی اونها پیغامی آشکار به سازمان و همه قدرت هاست که، گربه های شهرخرم متوجه همدستی شما در ظلم و خیانت به خودشون شدن و دیگه نمیخوان هیچ کدوم نقشی در سرنوشت اونها داشته باشید. به دو روز هم نکشید که حکومت اهواز و سگ ها در پیامی جداگانه به خانم اطلاع دادن که به خوبی از شرایط باخبر هستن و میدونن اکثر گربه های شهر به عنوان اعتراض و مخالفت با سازمان در انتخابات شرکت نکردن. سرسیاه هم بعد از مطلع شدن از این موضوع برای نشون دادن اقتدار از بین رفته، سخت تر از گذشته دست به جنایت و کُشتار گربه ها زد. کارهاش با اصول مذهبی که خودش و مسئولین بارها ازشون حرف زده بودن بسیار تفاوت و فاصله داشت. اونها همیشه مذهب اخلاص رو مظهرِ عدالت، دوستی، مهربانی، راستگویی، پاکی، امانت داری، دفاع از مظلوم و خدمت به همه گربه ها عنوان میکردن. اما مدت هاست که رفتار اونها به صورت آشکار نشون میده که در عمل اعتقادی به این صحبت ها ندارن.

در پایان سال ۱۴۰۳ ظلم و غارت سازمان به اوج خودش رسید و برای پرداخت باج به حمایت کننده هاش، هر چند وقت یک بار به مقدار مالیات و حق راهبر اضافه میکنه. این بیدادگری و فشارها به گربه های شهر باعث

افزایش تعداد مخالفین شد. از نظر خانم تمام معترضین دشمن پروردگار گربه ها و مذهب اخلاص هستن و دستور داد که سخت ترین برخوردها با اونها بشه. مسئولین سازمان چندین بار نقشه یورش به آبادان رو کشیدن، که هر دفعه هم در این حمله ها ناکام بودن. جنگجو میگه :

سرسیاه آرزو داره که تا پایان عمر یا فرمانروائیش برای یک بار هم که شده حمله سختی به آبادان داشته باشه تا همه اون رو به عنوان اولین حکمران گربه های شهرخرم که این کار رو کرده به یاد بیارن. اون برای آغاز جنگی که همه درگیرش میشن با گربه های شهرخرم مشورت نمیکنه و اصلا براش مهم نیست که برای برآورده شدن هدفش، گربه های شهر باید چه فشارهایی رو تحمل کنن و چه تعداد گربه بی گناه کشته میشه.

با جنگجو موافقم. هر زمان که پیشوا از یورش به آبادان صحبت میکنه، برقی از شوق در چشم هاش ایجاد میشه. البته الآن بخوبی میدونیم که به جز علاقه شخصی خودش به انجام این کار، حمله به آبادان یکی از خواسته های مهم و همیشگی حکومت اهواز از خانمه. چون ناآرام بودن منطقه بیشتر از هر جا به نفع اونهاست. با شروع سال ۱۴۰۴ دوباره دروغ های خانم و مسئولین شروع شد و مثل همیشه خودشون رو قوی ترین و محبوب ترین فرمانروا و حکومت در کشور و حتی دنیا اعلام کردن. خانم امسال رو "دشمن شناسی، جانبازی، پیکار و اقتدار مُخلصانه" نامید. هر چند وقت یک بار هم بنا به مصلحت و شرایط، گروهی به شعارهای مرگ برِ سازمان اضافه و بعضی ها هم حذف میشه. مثلا چند روز پیش شعار "مرگ بر گربه های جزیره مینو" در پایان مراسم دعا سر داده شد. یا شعار مرگ بر سگ ها که مدتی شروع شده بود، با آغاز سال جدید به دستور سازمان کنار گذاشته شد. دلیل شعار مرگ بر گربه های جزیره مینو، سرپیچی اونها از دستور سازمان برای حمله به گربه های آبادانه. اما داستان گفتن و نگفتن شعار مرگ بر سگ ها، از اعتراض جدید گربه ها به سازمان شروع شد. تازه ترین نوع مخالفت گربه ها با سازمان، کم کردن تعداد زاد و ولده. البته اوایل عمدی در کار نبود و به دلیل شرایط سخت زندگی در شهرخرم تولد توله ها کم شد. اما زمانی گربه های شهر به نشانه اعتراض به این کار ادامه دادن که باید در همین وضعیت دشواری که بیشتر غذای جمع شده رو به عنوان مالیات به سازمان

تحویل بدن، با حساسیت و اجبار مسئولین برای افزایش تولید مثل رو برو شدن. به قدری این کاهش تولد بچه گربه ها آشکار بود که طولی نکشید ژنرال از این موضوع باخبر شد و از سازمان باج بیشتری خواست تا به گربه ها حمله نکنه. خانم در ابتدا با این درخواست مخالفت کرد و در اولین سخنرانی شعار مرگ بر سگ ها رو به زبان آورد. بعد از حمله سگ ها و کشته شدن تعدادی گربه، خانم که از ادامه اعتراض ها برای کاهش زاد و ولد میترسید و نمیخواست از دو طرف جمعیت گربه های شهر کم بشه، به پرداخت باج بیشتر رضایت داد. و ژنرال هم بعد از رسیدن به خواسته اش، دستور توقف یورش به گربه ها رو صادر کرد. و با پایان این تاخت و تاز، سر دادن شعار مرگ بر سگ ها هم قطع شد.

به قدری تعداد مخالفین با سازمان زیاد شده که امکان نداره در شهر چرخی بزنی و گربه ای رو در حال اعتراض به خانم یا مسئولین نبینی. بعضی ها هم قانون عدم تجمع بیش از دو گربه رو زیر پا میگذارن و با جمع کردن بقیه، به صورت آشکار از عملکرد سازمان انتقاد میکنن. اما بزرگترین تعجب مسئولین از اعتراضات اینه که، هیچ مخالفی شعار مرگ بر خانم و مرگ بر سازمان رو به زبون نمیاره. حس پیروزی در بیشتر گربه های شهر شکل گرفته و به این باور رسیدن که نتیجه اتحاد اونها فروپاشی سازمانه. خیلی از گربه ها بخوبی متوجه صحبت های بی اساس و فریب های سازمان شدن و اعتقادی به حرف های بیهوده ی پیشوا و مسئولین ندارن. اما هنوز هم سازمان و بخصوص سرسیاه، دوستدار و هوادارانی متعصب دارن که در هر شرایطی به شدت از اونها حمایت میکنن. که البته به دلیل ستم های زیاد سازمان در این مدت، افزایش اونها چشمگیر نبوده. و بیشتر شدن ما به دلیل پیوستن گربه های هست که تا پیش از این تصمیم خودشون برای پشتیبانی علنی از جهتی خاص رو نگرفته بودن. حالا میفهمیم که اینها چقدر زیاد هستن و میتونن چه قدرت فوق العاده ای داشته باشن.

با شروع تابستان حکومت اهواز وقتی دید که خانم در پرداختِ باج های همیشگی ناتوان شده و از طرفی هم بیشترِ گربه های شهر خواستار کنار رفتن اون و سازمان هستن، کم کم حمایتش رو از سرسیاه کاهش داد. خبرها از این حکایت داره که مسئولین اهواز با پیش بینی سقوط احتمالی سازمان، برای تسلط دوباره روی

گربه ها و ثروت شهرخرم به دنبال بهترین جانشین بعد از سرنگونی خانم هستن. اما انجام این کار مثل گذشته چندان هم راحت نیست، برای اینکه گربه های شهر نسب به توطئه های حکومت اهواز آگاه شدن و به سادگی گول حرف های زیبا اما دروغین رو نمیخوردن. اما باید نسبت به حیله های جدید اونها هوشیار بود، چون همیشه گربه خائنی چون سرسیاه وجود داره که هم شهری هاش رو در برابر به دست آوردن حکمرانی بفروشه یا از بین ببره. با توجه به کم شدن قدرت سازمان و عدم حمایت مسئولین اهواز از خانم، تصمیم گرفتیم در یورشی بزرگ به فرمانروایی سرسیاه پایان بدیم. اما نمیخواستیم گربه های زیادی در این حمله آسیب ببینن. قبل از انجام این کار، از راه های مختلف موضوع رو به نیروهای سازمان اطلاع دادیم تا هر گربه ای خواست از جانبداری خانم دست بکشه. میدونستیم که تعدادی از اونها هم از ظلم های سازمان به ستوه اومدن و نمیخوان در مقابل گربه های شهر بایستن. در شهر پیچیده که گربه های سیاه هم نسبت به کم شدن باج دریافتی از سازمان شاکی هستن و خیلی هاشون تمایلی به پشتیبانی از رئیس و خانم ندارن. البته در حال حاضر وضعیتِ بیشترِ گربه هایی که با دریافت رشوه و پاداش به سازمان ملحق شدن به همین شکله. باج هایی که برای استخدام مامورهایی به قصدِ ظلم و سرکوبِ معترضین، از پرداخت مالیات و حق راهبر توسط گربه های شهر به سازمان تامین میشه. هشدار ما به گربه های فرمانبر از سازمان موثر بود و تعدادی از اونها خدمت به پیشوا و مسئولین رو کنار گذاشتن و به مخالفین پیوستن. با کاهش نیروها، محافظت از مرز ساختگی بین شهرخرم و آبادان برای سازمان سخت شد. ما هم از این فرصت استفاده کردیم و تعدادی از گربه های آگاه، برای مشورت با اعضای انجمن اندیشه به آبادان رفتن. قرار بر این شد که با تصویب قوانین جدید، تا حد ممکن عدالت، نظم و اتحاد رو در روزهای بعد از سرنگونی سازمان ایجاد کنیم. نمیخوایم و نباید دوباره ایامِ پر از فِتنه، اعدام و قتل های بعد از انقلاب گربه های شهر که کویر حکمرانی رو در دست گرفت تجربه کنیم. احتمال ایجاد شورش و انتقام گیری گربه ها پس از پیروزی بر سازمان وجود داره و تصویب این قوانین راه حلی برای جلوگیری از این آشوب هاست. و مهمترین تاثیر این قوانین بازداری از ایجاد یک حکومت دیکتاتوری و حکمرانیِ هر فرمانروای مطلق یا پیشوای مقدسی هست که بخواد با تکیه بر عقایدش بر گربه ها ریاست کنه. جنگجو که به خوبی با

چگونگی انقلاب گربه های شهر و شرایط آن روزها آشناست، به شدت با انتقام جویی و خونخواهی از مسئولان و طرفدارهای سازمان بعد از سرنگونی خانم مخالفه و میگه :

کمتر گربه ای رو به جسارت و بی باکی کویر دیده بودم، اما متاسفانه در برخورد با گربه های شهر و شیوه فرماندهی چندان خردمند و هوشیار نبود. وقتی به ریاست گربه های شهر رسید، حرف هایی که قبل از انقلاب درباره برابری و عدالت زده بود رو فراموش کرد. پس از مدتی دیگه تحملِ شنیدنِ انتقاد و اعتراض گربه ای رو نداشت و فقط نظرات خودش رو درست میدونست. به همین دلیل برای نشون دادن اقتدار خودش و مهم تر از اون ایجاد ترس و یک دست کردن افکار و عقاید گربه های شهر، دستورِ شکنجه، زندان، قتل و اعدام منتقدین و معترضین رو صادر کرد. حتی اونهایی که با فداکاری در پیروزی و انقلاب سهیم بودن رو هم در صورت مخالفت با نظراتش به شدت تنبیه یا از راه های مختلف سَر به نیست کرد. این تندروی و کُشتارها شروعی برای دودستگی، بدخواهی و دشمنی بین گربه های شهر شد. متاسفانه کُشتنِ مخالفین و معترضینی که خیلی از اونها گربه هایی فهمیده و دلسوز بودن، باعث شد که انقلاب بزرگ ما با اون همه تلاش و از خودگذشتگی هیچ وقت به ثمر نشینه. و حکومت کویر بر گربه های شهرخرم تبدیل به یک دیکتاتوری ظالمانه بشه، و بعد از مرگش توسط گربه ای باهوش اما خائن به نام سرسیاه با ستمگری بیشتری ادامه پیدا کنه.

در آخرین روزهای تابستان، من و آبی هم به صورت آشکار از سازمان جدا شدیم. اواسط پائیز با یک حمله کوچک قوای سازمان رو محک زدیم و شکست سختی رو بهشون وارد کردیم. همین یورش کافی بود تا خانم سازمان رو نزدیک به فروپاشی ببینه و به رئیس دستور بده که مامورها میزانِ سخت گیری و خشونت بر معترضین رو کاهش بدن. کم کم نوعِ سخنرانی های مسئولین هم عوض شد. حرف هایی که میگن باورکردنی نیست و بخوبی میشه ترس رو در وجودشون حس کرد. خانم در نخستین مراسمِ دعای زمستان، حکومت اهواز رو بزرگترین دشمنِ گربه های شهرخرم معرفی کرد و برای اولین بار در طول حکمرانیش شعار "مرگ بر حکومت اهواز" سر داده شد. گفت که سازمان برای خدمت به گربه های شهرخرم به کمک هیچ قدرت و

حکومتی نیاز نداره و با زباله های فراوانی که همیشه در اینجا وجود داره، گربه های این شهر بهترین زندگی رو خواهند داشت. راهب مذهبی قول داد که در شروع سال جدید مقدار مالیات و حق راهبر افزایش پیدا نکنه. به قدری مسئولینِ سازمان درگیر پایان دادن به اعتراضات هستن که، هیچ ماموری فرصتِ گیر دادن به مخلص بودن و نبودن گربه های شهر یا دمِ بالا و پائینِ گربه ماده ای رو نداره. مرتب زندانی ها با عنوانِ بخششِ فرمانروای مطلق، آزاد میشن و سریع هم به گروهِ مخالفین با سازمان میپیوندن. سرسیاه در آخرین سخنرانی گفت که دلیل این اعتراضات رو میدونه و میخواد با تغییرات اساسی گربه های شهر رو به اوج خوشبختی برسونه. و اینکه حاضره در انتخاباتی آزاد شرکت کنه و اگر گربه ها به او رای ندادن، بدون خشونت و درگیری از حکمرانی دست بکشه. اما خودش بهتر از همه میدونه که صحبت از هر نوع دگرگونی دیر شده و دیگه فایده ای نداره. خیلی وقته که گربه های شهر با دروغ های خانم و مسئولین بخوبی آشنا هستن و بارها عملی نشدن این حرف ها رو تجربه کردن. کشمکش ها و درگیری ها بین سازمان و مخالفین تا پایان سال ۱۴۰۴ هم ادامه داشت. تا اینکه بالاخره روز موعود فرا رسید و در روزهای آغازین سال ۱۴۰۵ با حمله ای بزرگ، گربه های شهرخرم تونستن به طور کامل بر خانم و سازمان پیروز بشن. در روزهای آخر حکومت سازمان هر نماینده و مسئولی که تونست به منطقه آزاد یا کویت فرار کرد. اونهایی هم که موندگار شدن، خودشون رو از دید گربه های شهر پنهان کردن. با راهنمایی های کوشا و تیزبین تونستیم رئیس، جانباز و خالخالی رو در مخفیگاهشون پیدا کنیم. هیچ کدام سقوط سازمان رو باور نداشتن و به امید در دست گرفتن دوباره قدرت شهر رو ترک نکرده بودن. معترضین خواستن به دلیل ستم های بسیارشون به گربه های شهر، جلوی همه اعدامشون کنن. اما تصمیم بر این بود که در حکومت جدید اعدامی صورت نگیره تا آغازی باشه برای پایان دادن به خشونت، کینه توزی و تفرقه. دو روز طول کشید تا گربه های شهر مخفیگاه خانم رو پیدا کردن. این خبر به سرعت در شهر پخش شد و زمانی که به اونجا رسیدیم، خیلی از گربه های معترض اطراف مخفیگاه بودن. کنترلِ خشمِ اونها خیلی سخته. بعضی عقیده دارن که خانم به دلیل ظلم های زیادی که کرده باید محاکمه بشه و به همه دروغ و خیانت های خودش و مسئولین سازمان اعتراف کنه. اما بیشتر اونها با این کار مخالف هستن و میگن

با زمان دادن به خانم، ممکنه راهی برای فرار پیدا کنه و دوباره جنایت و بی دادگری هاش رو از سر بگیره. در حال صحبت با گربه های معترض هستیم که یکدفعه صدای فریاد و ناله ای همه رو ساکت کرد. لحظاتی بعد معترضین بدنِ تکه پاره و خونین سرسیاه رو با هورا کشیدن و هلهله از مخفیگاه بیرون آوردن. تماشای پیکرِ بی حرکتِ خانم باورکردنی نیست. هیچ وقت فکرش رو هم نمیکرد که با اون همه قدرت آخرین صحنه ای که از او در یادها میمونه، کشیده شدنِ جنازه غرق در خونش توسط گربه های شهر باشه. دیگه در چهره خاموشش اثری از اون همه تقدس ساختگی دیده نمیشه. به راستی که بیدادگری و ایجاد نفرت، میتونه چه قدرت وحشتناک و غیر قابل مهاری رو در ستم دیده پدید بیاره. قاتلِ خانم گربه ای جز خودش نیست. چون این حسِ بیزاری که باعث هلاکتش شد رو خودش با ستم به گربه های شهر به وجود آورده بود. معترضین سرسیاه رو مقصر اصلی مشکلات و بدبختی گربه های شهرخرم و مستحق چنین مرگی میدونن. تا حالا گربه های شهر رو این همه خوشحال ندیده بودم. در حالی که داشتن جنازه رو برای انداختن در کارون میبردن، تعدادی با این کار مخالفت کردن و یکی از اونها گفت :

نباید جنازه یک خائن رو در نمادی از شهر که جایگاه کشته شدگان راه آزادی هست و برای ما قداستی جاودانه داره انداخت.

بقیه هم بدون هیچ بحثی با این حرف موافقت کردن و جسدِ سرسیاه رو در سطلی انداختن تا در گورستان زباله ها دفن بشه. خیلی از گربه های شهرخرم مرگِ خانم رو جشن گرفتن. دیگه سازمانی نیست تا با قدرتی که از مالیات های پرداختی اونها به دست میاره، به گربه های شهر زور بگه. سال جدید که عنوانش از طرف خانم "نبرد، مقاومت، ظهور منجی و شکوفایی مُخلصانه" معرفی شده، برعکس ما به هیچ عنوان برای خودش و مسئولینِ سازمان شکوفا نبود. همه معترضین و مخالفینِ سرسیاه و سازمان خودشون رو در این پیروزی سهیم میدونن. و این مهم بود که گربه های شهر برخلاف اعتقاد و تصورات گذشته خودشون، بدون ظهور گربه منجی و کمک او به این موفقیت بزرگ دست یافتن. ما قبول کردیم که گربه ها با هر عقیده و تفکر، در شهرخرم

و کنار هم زندگی کنن. برداشتنِ مرز بین شهرخرم و آبادان در روزِ پیروزی باعث شد که خیلی از گربه ها دوباره به زادگاهشون برگردن. دانا و جنگجو بعد از مدت ها همدیگه رو در آغوش گرفتن و از دیدن هم اشک شوق ریختن. اعضای انجمن اندیشه هم به همراه آرام و فرزندانش به شهرخرم آمدن. همه با هم برای احترام به شجاع و کشته شدگان در راه آزادی و آگاهیِ گربه های شهر، به کنار کارون زیبا رفتیم. تماشای فرزندان شجاع در حال صحبت با کوشا، امیدی زیادی برای شروع یک زندگی آرام و خوش در شهرخرم بهم میبخشه. هر چند سخته، اما برای ساختنِ شهرخرمی جدید کینه ها رو کنار گذاشتم. به جز سرسیاه که ظلم هاش به گربه های شهر نابودش کرد، هیچ مسئول و نماینده یا طرفدار سازمانی اعدام و کشته نشد. برای آباد کردن دوباره شهرمون به کمک همدیگه نیاز داریم. درسته که ما و اونها افکاری مشابه نداریم و شاید هیچ وقت هم عقیده نشیم، اما باید از آزار و بی احترامی دست بکشیم تا زندگی در صلح و آرامش رو کنار هم تجربه کنیم. خوشحالی گربه ها از این همدلی و پیروزی بزرگ تمامی نداره. اما فرصت زیادی برای شادی نیست. همه از زیرکی و قدرت به استعمار کشیدن حکومت اهواز آگاهیم. میدونیم که فعلا دانش بیشتری از ما دارن و آماده هستن تا خیانتکارانی مثل سرسیاه رو برای گوش دادن به دستوراتشون پیدا و حمایت کنن. البته گربه های شهر نسبت به گذشته علاوه بر آشنایی با حیله های دشمنان، راه به دست آوردن و نگهداری از همبستگی رو هم یاد گرفتن. اما باید هوشیار بود، چون خیلی چیزها و مخصوصا عادت کردن به مشکلات باعث فراموشی میشه و لازمه تا با یادآوری اتفاقات گذشته این آگاهی رو حفظ کرد. دو روز بعد از پیروزی ما بر سازمان، دوباره صدای اعتراض آدم ها شنیده شد. دیروز کمی بعد از غروب آفتاب، لب شط بودم و به صحبت های چند پسر جوان گوش میکردم. خیلی از شرایط زندگی ناراضی بودن و ناامیدانه حرف میزدن. یکی از اونها با ناراحتی گفت :

داشتن آرامش و زندگی راحت در این کشور، درست مثل پیدا کردن یک انسان پاک و شریف در شورای شهر اینجاست. هر دو به آرزویی دست نیافتنی تبدیل شدن.

یکی دیگه از اونها هم آهی کشید و گفت :

دلخوشی برامون نذاشتن و همه چیزمون رو غارت کردن. اینها به هیچ موجود زنده ای رحم نمیکنن. فرقی هم براشون نمیکنه آدم باشه، حیوون یا گیاه. اگر کاری نکنیم سرنوشت ما هم مثل همین کارون میشه که زمانی اُبهت این سرزمین بود. کم کم آلوده ات میکنن و به سمت نابودی میکشونَنِت.

از وقتی که حرف های پیمان و دوستانش رو شنیدم تا امروز، وضعیت زندگی آدمها روز به روز دشوارتر شده. شاید اونها هم مثل ما از تحملِ شرایط سخت زندگی به ستوه بیان و مُصَمَم بشن تا برای تغییر این وضعیت و مسئولین خائن و ظالم خودشون تلاش و فداکاری کنن. گاهی با دیدنِ همین لب شط به انسانها حق میدم که اینقدر معترض باشن. از وقتی بچه بودم و در این محوطه بازی میکردم تا همین الآن، خرابی هایی اینجا هست و همیشه افرادی در حال درست کردنِ اونها هستن. احتمالا شرایط زندگی انسانهای این شهر هم مثل اینجاست و قرار نیست هیچ وقت کاملا درست بشه.

صبح با صدای مرغ های دریایی از خواب بیدار شدم. به کنار کارون رفتم و تصویر مادرم، شجاع، مهربان و گربه های زیادی که از جون و سلامتیشون در راه مبارزه با ستم های سازمان گذشتن رو در ذهنم مجسم کردم. لبخندی زدم و پیروزی ارزشمندِ گربه های شهر رو به همشون تبریک گفتم. دوست دارم با خیالی آسوده و خوشحال در شهری راه برم که دیگه خانم، راهب مذهبی، سرپرست اجرا و مسئول صلح و امنیتی نداره تا در عناوین و پوشش های به ظاهر خدمتگزار و مقدس به گربه ها ظلم و خیانت کنه. نگاهی به آبی انداختم و اون هم مثل همیشه از چشمهام متوجه خواسته ام شد. کنار هم قدم زدیم، صحبت کردیم، اشک ریختیم و خندیدیم. وقتی به کوچه مهر رسیدیم همدیگه رو در آغوش کشیدیم و بوسیدیم. بوسه ای عاشقانه با مزه خوشِ رهایی.

پایان